



شرح کبیر القروی

بر شیخی مسنونوی مولوی

ترجمہ و تصحیح شادراؤ



شرح کبیر القروی

بر شنوی معسنوی مولوی

جزودوم از دفتر اول

ترجمہ: دکتر عصمت سارزادہ



انتشارات زرین ، بهار شمالی، شهید کارگر، شماره ۵۳، کد پستی : ۱۵۶۳۷ - تلفن: ۷۵۰۹۹۹۸

شرح کبیر انقروی

بر مثنوی معنوی مولوی (جزو دوم از دفتر اول)

نویسنده: رسوخ الدین اسماعیل الانقروی

مترجم: دکتر عصمت ستارزاده

چاپ اول - ۱۳۷۴

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی: گلسخ

چاپ: قیام

صحافی: ستاره

این کتاب با همکاری معاونت امور فرهنگی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی منتشر شده است.

جواب گفتن شیر نخجیران را و فائدهٔ جهد گفتن

هشتمی

گفت آری گر وفا بینم نه مکر مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
شیر به نخجیران گفت: بلی حرفی که شما میزنید مورد قبول من است، اما
در صورتیکه از شما وفا بینم نه مکر و حيله، زیرا تاکنون از زید و بکر حيله‌ها و
مکرهای زیادی دیده‌ام، احتمال دارد که شما نیز در حق من مکرری داشته باشید.

هشتمی

من هلاک فعل و مکر مردم من گزیدهٔ زخم مار و کژدم
مرا خدعه و حيلهٔ مردم هلاک کرده است و مار و عقربم خیلی گزیده. یعنی
از آن مردمیکه طبیعت مار و عقرب را دارند ضررهای بسیار دیده‌ام.

هشتمی

مردم نفس از درونم در کمین از همه مردم بتر در مکر و کین
نفسم از درونم در کمین است که هر آن در بارهٔ من مکرری و حيله‌ای بکار
ببرد و در حيله‌گری نسبت به من از تمام مردم بدتر و زیان‌آورتر است چنانکه
این حدیث شریف به همین معنا دلالت میکند:
قال عليه السلام: اعدى عدوك نفسك التي بين جنبيك.

هشتمی

گوش من لایلدغ المؤمن شنید قول پیغمبر بجان و دل‌گزید
شیر به نخجیران گفت: ای وحوش‌گوش من حدیث: لایلدغ المؤمن را شنید،

و قول پیغمبر را با جان و دل پذیرفت .

چنانکه احمد و ابوداود ، از ابوهریره . و ابن ماجه از ابن عمر

این حدیث شریف را روایت میکنند :

قال عليه السلام: لا يبلغ المؤمن من جحر واحد مرتين . یعنی مؤمن از يك سوراخ

دوبار گزیده نمیشود .

یعنی مؤمن عاقل از یکجا که یکبار ضرر دید، دیگر تکراراً به آن محل که

از آنجا ضرر و زیانی بوی رسیده نمیرود ، و برای بار دوم خودش را محنت زده

نمی کند . زیرا : من جرب المجرب حلت به الندامة .

ترجیح نهادن نخجیران تو کل را بر جهد و اکتساب

مختصری

جمله گفتند ای حکیم با خبر الحذر دع لیس یعنی عن قدر

همه آن نخجیران به شیر گفتند : ای حکیم آگاه ، حذر را ترك کن ، زیرا

حذر در برابر قدر فایده ندارد . یعنی حذر از قدر جلوگیری نمیکند .

كما قال عليه السلام. دع الحذر فان الحذر لا یعنی عن القدر . یعنی حذر را ترك

کن ، چون با حذر کردن نمیشود جلو قدر را گرفت . زیرا: المقدر كائن و جفا القلم

بما هو كائن و انا كل شيء و خلقناه بقدر و كل شيء فعلوه في الزبر .

و امثال این آیات و اخبار فراوان است ، پس آنچه بنده باید بکند و بروی

لازم است همان تسلیم و رضاست و غیر از آن چاره نیست .

مختصری

در حذر شوریدن شور و شرست رو توکل کن توکل بهتر است

در حذر کردن از قدر پریشانی شور و شرهست . شوریدن در اینجا به معنای

«پریشانی» بکار میرود . پس برو در جمیع خصوص به خدا توکل کن . چونکه

توکل کردن بهتر است زیرا در توکل کردن ، مفهوم تسلیم شدن در مقابل قضا و قدر پیدا میشود .

اما در کسب و مجاهده ، نوعی معارضه کردن است با قضا چنانکه میفرمایند:

هُنْوِي

با قضا پنجه مزنی ای تند و تیز تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
ای تند و تیز با قضا پنجه مزنی . یعنی ای آنکه متهور و غضبناکی با قضا
و قدر ستیزه مکن ، تا قضا نیز با تو عناد نورزد و خصومت نکند .

هُنْوِي

مرده باید بود پیش حکم حق تا نیاید زخم از رب الفلق
بنده در برابر حکم حق تعالی باید مانند مرده باشد : کالمیت بینیدی الفسال .
تا از رب العزتی که مبدع کائنات و مظهر مخلوقات است زخمی بوی نرسد . زیرا
اعتماد به مجاهده مجرد و ترک توکل گفتن ، مثل معارضه کردن است در مقابل قضای
حضرت حق و مقابله کردن و پنجه در افکندن با اوست .
بنابراین آنکه توکل به حضرت حق نمیکند و رضا به قضایش نمیدهد ،
عاقبت الامر رسیدن زخم و قهر بروی و هلاک شدنش در اثر بلایی مسلم است .

ترجیح نهادن شیرجه و اکتساب را بر توکل و تسلیم

هُنْوِي

گفت آری گر توکل رهبر است این سبب هم سنت پیغامبر است
شیر به نخجیران گفت : آری اگر چه توکل سالک را رهبر و دلیل است
که به جناب حق میرساندش ، لیکن سبب دیگری هم وجود دارد که آن جهد و
اکتساب است که هم عادت و سنت حضرت پیغمبر علیه السلام است .

در اینجا مراد از « شیر » آن گروهی است که جهد و اکتساب را بر توکل ترجیح میدهند و به اسباب و وسایل متمسک میشوند .
حجت آنان اینست که مولینا ذکر میفرمایند .

هشتمی

گفت پیغمبر به آواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند
به این حدیث شریف اشاره میفرمایند که حضرت معاذ بن جبل رضی الله عنه ،
روایت میکند : روزی يك شخص پیش حضرت رسول علیه السلام آمد و گفت :
یا رسول الله آیا زانوی شتر مرا ببندم و در محافظت آن حیوان احتیاط بکنم ؟ یا
خود مطلق العنانش بکنم و بخدای تعالی متوکل باشم .
قال النبی صلی الله علیه وسلم . اعقل بعیرک ثم توکل علی الله .
یعنی حضرت پیغمبر علیه السلام با صدای بلند گفت : در عین حال که به خدا
توکل میکنی زانوی شتر را هم ببند .
مراد : جهد و اهتمام را با توکل کردن در یکجا جمع کن یعنی نه اینکه
فقط توکل کنی و جهد را ترک نمایی .

هشتمی

رمز الکاسب حبیب الله شنو از توکل در سبب کاهل مشو
ایکه فقط به توکل تشبث میکنی ، رمز حدیث : الکاسب حبیب الله ، را گوش
کن و طبق این حدیث عمل کن ، و خودت هم کاری بکن ، از توکل کردن در کار
و کسب و سبب کوتاهی مکن و در این باره کاهل مباش .
معنی حدیث شریف : کاسب محبوب خداست : یعنی بنده ایست که خداوند
دوستش دارد . (بنده پسندیده خداست) .

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

مثنوی

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق لقمه تزویر دان مقدار حلق
در این گفتار مراد از قوم آن گروهی است که توکل را بر جهد و اکتساب
ترجیح داده و طریق توکل را انتخاب نموده اند .

آن قوم به آن شیر که کسب و اجتهاد را بهتر از توکل میدانست گفتند: کسب
از ضعف و تزویر مردم خالی نیست ، گویا لقمه ای تزویر است که به مقدار گلوی
حریصان است ، یعنی حرص آدم حریص هر قدر باشد سعی اش هم در کسب و کار
به همان نسبت میشود .

مثنوی

نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تسلیم خود محبوبتر
هیچ کسبی بهتر از متوکل شدن به حضرت حق تعالی نیست . و آنکه به حق
تعالی متوکل میشود بهتر از او کسی نیست ، چنانکه فرموده است : و من یتوکل
علی الله فهو حسبه .

و نیز با بیان : علی الله فلیتوکل المؤمنین . به مومنین امر فرموده است .
و چه چیز از تسلیم شدن در برابر مقدرات الهی پسندیده تر و مرغوبتر است .
یعنی هیچ خصلتی بهتر و ارزنده تر از این نیست که کارت را به حق تسلیم و تفویض نمایی .
بهمین سبب حضرت حبیب اکرم صلی الله علیه وسلم ، هر شب موقع خوابیدن
میفرمودند : اللهم اسلمت نفسی الیک وفوضت امری الیک والجات ظهری الیک .

مثنوی

بس گریزند از بلا سوی بلا بس جهند از مار سوی اژدها
این مردم از ترس بلا بسیار اتفاق می افتد که بسوی بلای دیگر میگریزند .

و چه بسا از ترس مار به جانب اژدها فرار میکنند .
مثلا از زحمت توکل کردن در میروند، اما در پنجه کار و کسبی که اژدها را
میماند گرفتار میشوند .

هشتمی

حیله گردانسان و حیله اش دام بود آنکه جان پنداشت خون آشام بود
انسان دردمند برای حصول مراد نفسش، حیله ای بکاربرد، و به این خیال که
«کسب» حصلت و سنت انبیاء است، توکل کردن را ترك نمود و به اسباب تمسک
جست، اما آن حیله ای که بسته بود برای خودش دام و قید شد : آنچه را که جان
می پنداشت خون آشام شد .

هشتمی

در بیست و دشمن اندر خانه بود حیله فرعون زین افسانه بود
انسان غافل برای رهایی از دشمن با کسب ثروت در بلا و عنا را می بندد .
غافل از آنکه دشمنانش در داخل خانه ساکن و آسوده اند . این دشمنان داخلی ،
از تمام دشمنان دیگر پر ضررتر و موذی تراند . یعنی نفس او که از دشمن هم دشمن تر
است، و دشمن دیگرش شیطان است که همیشه قرین اوست .
انسان در حالیکه این دشمنان در درون خانه اش ساکن اند، درهای فقر و بلا
راسد میکند . اگرچه بوسیله غنا و ثروت میتواند این درها را ببندد، اما خبر ندارد،
که نفس و شیطان بنیاد دین و آخرت او را ویران میکنند .
حیله و مکر فرعون هم از همین نوع افسانه بود . یعنی اینکه درها را بست
در حالیکه دشمن در توی خانه اش بود .

مثنوی

صد هزاران طفل گشت آن کینه کش و آنکه او می جست اندر خانه اش
 آن فرعون انتقام گیر و کینه توز، صد هزار طفل را کشت، اما آن کس را که
 او میجست، در خانه خود فرعون بود. یعنی فرعون لعین ابنای بنی اسرائیل را
 به عنوان اینکه دشمنی برای دولتش پیدا نشود، کشت. در حالیکه حضرت موسی
 علیه السلام در خانه او از صلب پدر به رحم مادر پیوست و بعد از تولد، دریای نیل
 او را به ساحل نزدیک سرای فرعون کشاند.

طبق آیه: فالتقطه آل فرعون ليكون لهم عدواً وحزناً
 اهل فرعون، موسی علیه السلام را از آب گرفتند و در خانه ایشان با گفتن
 قره عین لی لك. پروراندند.
 در مجلد سوم این قصه به تفصیل شرح داده شده.

مثنوی

دیدۀ ما چون بسی علت دروست روفنا کن دید خود در دید دوست
 چون در چشم مانقص و عیب بسیار وجود دارد، لذا در دیدن حقیقت اشیاء از
 خطا و خلل بر کنار نیست، پس تو دید خود را در دید دوست محو و فانی کن، بحدی
 که دیدت از تو محو گردد و بجای آن نظر دوست در تو به ظهور برسد تا از غلط و
 خطا دیدن بری گردی.

مثنوی

دید ما را دید او نعم العوض یابی اندر دید او کلی عوض
 بجای دید ما دید دوست بهترین عوض است. یعنی اگر دید خودمان را محو
 و فانی کنیم و بجایش نظر دوست را ببینیم این بهترین عوض است، چونکه در نظر
 آن حضرت مقصود کل را میبایی، و از دیدن غلط و خطا پاکو عاری میگردی.
 پس اراده و قدرت و آرزو و مشیت را، الحاصل بشریت را بکل در اراده

و قدرت و مقتضا و مشیت آن حضرت محو کن .
چون طفل صغیری که، پدر کبیرش را از هر جهت و کیل اتخاذ میکنند و بوی توکل و تمسک میکنند، توهم حضرت نبی الله را که فرمود: **الهی اکلاء نی کلاء طفل الصغیر** مانند آن طفل صغیر برای خودت و کیل اتخاذ کن ، و اعتماد کردن را بر قدرت و کار و کسب و صنعت خویش ترک کن . **تاهمه مؤنتت بی زحمت و مشقت حاصل گردد.**

هتتمی

طفل تاگیرا و تا پویا نبود **مر کبش جز گردن بابا نبود**
مثلا مادامکه کودک گیرا و پویا نشده ، یعنی تانیرو و قدرت بدنی پیدا نکرده مر کب او جز گردن بابایش چیز دیگر نبوده است .
زیرا که آن طفل در تمام امورش بابای خویش را و کیل مطلق اتخاذ نموده و خویشتن را بوی تسلیم کرده است، پدر نیز و کیل او شده است .
تو نیز بر حسب آیه کریمه: **فاتخذه وکیلا ربت** را و کیل مطلق بگیر تا ترا از گیرا و پویا شدن برای رزق خلاص کند و به کنز لایفنی واصلت نماید .

هتتمی

چون فضولی گشت و دست و پا نمود **در عنا افتاد در کور و کبود**
وقتی طفل فضولی گشت : یعنی نیرومند شد و جسارت پیدا کرد و دست و پایی نشان داد، در این موقع به زحمت و بلا به کور و کبود شدن می افتد .
کور و کبود: عقب ماندگی فکری و معنوی را گویند .
در این بیت یعنی از مقصود دور شد و غافل ماند .
خلاصه هنگامیکه او خودش را مستقلا دارای قوت و قدرت دید، مسلماً برای تحصیل ارزاق همت نشان دادن و حرکت کردن، سبب زحمت و مشقتش میشود .
اما اگر همه این کارها را ترک نماید، فقط طریق توکل را پیش گیرد و حضرت حق را در جمیع امورش و کیل اتخاذ نماید . همین توکل باعث راحت او و رساننده نعمت و سعادتش میشود .

هشتمی

جانهای خلق پیش از دست و پا می‌پریدند از وفا اندر صفا
 جانهای مردم قبل از دست و پا، یعنی پیش از آنکه با جوارح عمل و تصرف
 کنند در عالم ارواح، از مرتبهٔ وفا تا مرتبهٔ صفا با بلهای روحانی می‌پریدند .

هشتمی

چون بامر اهبطوا بندی شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
 وقتیکه با امر اهبطوا مقید و محبوس شدند، یعنی با امر حق تعالی که به ارواح
 فرمودند: از مرتبهٔ ارواح به عالم اجسام نزول کنید. پس ارواح مأمور شدند و به این
 عالم اجسام آمدند، و زندانی خشم و حرص و قناعت و قلت شدند .

هشتمی

ما عیال حضر تیم و شیر خواه گفت الخلق عیال للاله
 ما عیال حق تعالی هستیم و از او شیر خواهیم، یعنی مابندگان مانند عیال حق
 تعالی هستیم و از او غذا و نیروی بدنهای خودمان را خواهیم . همانند کسیکه
 اهل و عیالش نفقه و کسوتها و غذا و نیروی لازم به وجودشان را از آن شخص طلب
 میکنند، و بر آن شخص لازم است که روزی اهل و عیال خویش را بدهد .
 و كذلك بر خداست که رزق همهٔ ذواب و حیوانات را برساند .
 كما قال الله تعالی: وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها .
 از این جهت مردم چون عیال خداونداند .
 چنانکه از حضرت پیغمبر علیه السلام مروی است که خلق عیال الله اند .
 قال علیه السلام. الخلق عیال الله فاحب خلقه الله احبهم اعیاله .
 عیال به کسر عین جمع عیل چون جیاد که جمع جید است و به معنای اهل
 و اولاد که مرد وزن را شامل میشود .

هفتوی

آنکه او از آسمان باران دهد هم تواند که ز رحمت نان دهد
 آن خداوندی که از آسمان باران میدهد، که آن باران سبب حصول ارزاق
 است، هموقادر است از رحمت و احسان خویش، بر بندگانش بی کسب نان دهد.
 وقتی قضیه به این صورت: يك امر مقدر باشد، پس تو کل کردن بهتر است
 تا جهد و کوشش.

تا اینجا آن گروهی که دست به دامن تو کل زده اند حجت‌های عقلی و نقلی خویش
 را اظهار کردند. حال نوبت آن شیرنهادی است که کسب و اجتهاد را افضل و اولی
 میدانند لذا پس از بیان مقدمات اینها شروع کرد به گفتن براهین و دلایلی که بر فضیلت
 کسب و اجتهاد دلالت دارد.

ترجیح نهادن شیر جهد را بر تو کل

هفتوی

گفت شیر آری ولی رب العباد نردبانی پیش پای ما نهاد
 شیر به نخجیران گفت: بلی راست میگوئید، حق تعالی قادر است به بندگانش
 بی کسب و بی سبب روزی دهد. لیکن آن مالک و مربی تمام بندگان، پیش پای ما
 نردبانی گذاشته است که مراد از آن اسباب صوری است.
 چنانکه بی نردبان کسی نمیتواند به جای بلندی برود، كذلك به يك مرتبه عالی
 چه صوری و چه معنوی بدون وسیله و سبب کسی نمیتواند ارتقاء پیدا کند.
 پس همانطور که برای رفتن و رسیدن به جای مرتفع نردبان لازم است، برای
 رسیدن به يك مرتبه نیز تشبیه به سببی لازم میاید.

هفتوی

پایه پایه رفت باید سوی بام هست جبری بودن آنجا طمع خام
 بسوی بام باید پله پله رفت، مراد از بام هر آن چیزی است که مرام و مراد آدم

است. پس هر وقت مقصود و مرامی داشته باشی، برای رسیدن بآن باید به سببی متوسل شوی و به تدریج پیش بروی.

در این مرتبه جبری بودن، طمع خام و مرام بیهوده است. یعنی در این دنیا سعی و کسب را ترك کردن و جبری شدن به این امید که حق تعالی بی کسب و بی سبب، مرا به مقصود و مرادم چه دنیوی و چه اخروی میرساند، طمع خام و خیال باطل است. در خصوص نعم دنیا، به اسباب متوسل نشدن، و رفتن به طریق توکل، طبق سنت و طریقت تمام انبیاء و اولیا مستحب و ممدوح است.

در خصوص امور مربوط به آخرت توکل کردن، و طریق ترك اسباب و اکتساب را پیش گرفتن طبق اتفاق جمهور مذموم و مقذوح میباشد. بلکه باید در امور دنیوی توکل بکنی و درباره کارهای آخرت مجتهد و مکتسب باشی که سنت و طریقت اینست.

مثنوی

پای داری چون کنی خود را چون کنی
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
تو پای داری چگونه میتوانی خود ترا
لنگ کنی، همچنین دست داری، چطور
ممکن است پنجهات را پنهان نمایی.

مراد از این دست و پا، کسب کردن است زیرا حکیم مطلق این دست و پا را
به بندگانش برای آن داده است که کار کنند.

مثنوی

خواجه چون بیلی بدست بنده داد
بی زبان معلوم شد او را مراد
مثلا وقتی ارباب بیلی بدست غلامش داد،
بی زبان و بی گفته گوی مرادش پیش
آن بنده معلوم است که : لسان الحال انطق من لسان المقال.

مثنوی

دست‌هم‌چون بیل اشارتهای اوست آخر اندیشی عبارتهای اوست
 دست چون آن بیل مذکور ، اشاره‌های خداوند است ، یعنی حق تعالی
 به‌بنده‌اش بی‌مقال و گفتگو دست داده است ، این دستی که انسان دارد ، چون آن
 بیلی است که خواهی بی‌زبان و مقال به غلامش داد . پس دست از جانب خداوند
 اشاره است که بنده با آن کسب و کار بکند .
 عاقبت اندیشی عبارتهای آن خداست یعنی عقلی که عاقبت کار را می‌اندیشد
 و نتیجه جوارح و اعمال را درک میکند ، چون عبارات و کلمات خداوند است .
 زیرا این فکر کردن و اندیشه مانند کلام نفس خداوند است . بدلیل اینکه اگر حق
 تعالی عقل و فکر عاقبت اندیشی به بنده‌ای روزی کند، کانه حقیقت حال و نتیجه
 مآل رابوی بازبان معنوی تقریر و تعبیر کرده است . یعنی گفته است . ای بنده تو این
 جوارح را برای اعمال اخروی صرف کن .

مثنوی

چون اشارتهاش را بر جان نهی در وفای آن اشارت جان دهی
 اگر اشاره‌های آن خدا را بر جان نهی: یعنی کاریکه انجام آن باید بوسیله
 دست و پا و سایر اعضا و جوارح صورت گیرد، باجان و ذل قبول کنی و در وفاداری
 نسبت به آن اشاره‌جانت را بدهی . مراد: نسبت به انجام آن اشاره وفادار باشی جان
 و تنت را بذل کنی .

مثنوی

پس اشارتهاش اسرار دهد بار بردارد ز تو کارت دهد
 پس خداوند اسرار اشاره‌های خویش را برای توفاش می‌سازد ، و ترا به مرتبه
 کشف و شهود میرساند و بارسنگین و مشقت را از تو زایل میکند، و به تو کار میدهد
 و قدرت تصرف می‌بخشد .

مثنوی

حاملی محمول گرداند ترا قابلی مقبول گرداند ترا
 اکنون حاملی یعنی نقل طاعات و عبادات را متحملی، اما انجام دادن اشاره‌های
 خدا ترا محمول میگرداند یعنی به براق عشق و شوق سوارت میکند، از رنج و
 مشقت و از زحمت بشریت آزادت مینماید و ثقل عبادت را از تو رفع، و آن را بنده
 تو میکند.
 و الان که قابلی یعنی امر و تکلیف خدا را قبول کننده‌ای: پذیرفته‌ای، اگر
 نسبت به اشاره‌های خدا وفادار باشی، ترا مقبول و برگزیده میکند.

مثنوی

قابل امر ویی قائل شوی وصل جوئی بعد از آن واصل شوی
 حال که امر وی را قبول کرده‌ای، پس قائل امرش میشوی. یعنی الان که
 او امر خداوند را پذیرفته‌ای، مسلماً بعد قبول الامر بر بندگان وی دستوراتش را
 خواهی داد و ارشادشان خواهی کرد. و با بیان افعال کذا و لا تفعل کذا امر و
 نهیشان میکنی.
 اکنون آرزوی رسیدن بخدا را داری، بعد از طلب وصال واصل میشوی و
 به آن حضرت اتصال مییابی.

مثنوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود جبر تو انکار آن نعمت بود
 سعی و مجاهده کردن تو شکری است در مقابل قدرت و نعمت. یعنی قدرت
 و نیروی بدنی که در نفس الامر يك نعمت بزرگی است، شکر آن نعمت سعی کردن
 است در عبادات و طاعات.
 جبر تو انکار کردن آن نعمت میشود. یعنی مع القدرت و توانایی اگر بگویی

که من طاقت انجام طاعت را ندارم و مجبورم ، همین حرف تو انکار کردن نعمت آن قدرتی است که خداوند بتو داده است و این کفران میشود.
 پس به موجب : ولئن کفرتم ان عذابى لشدید . کسیکه کفران نعمت کند، عذاب خدا در حقش شدید میشود و آن نعمت از دستش میرود و آخر الامر از آن محروم میماند .

هشتمی

شکر قدرت قدرتت افزون کند جبر نعمت از گفت بیرون کند
 شکر کردن تو در مقابل نعمت قدرت، قدرتت را زیاد میکند، بر حسب آیه :
 ولئن شکرتم لازیدنکم .

چون قدرت و توانایی در نفس خود نعمتی است، پس شکر کردن تو بخاطر چنین نعمت تا آنجا که قدرتت میرسد، در واقع سعی در طاعت منعم و ادای خدمت است . اگر شکر نعمت قدرتت را بجا بیاوری ، همین شکر گزاری توانایی ترا بیشتر میکند .

اما جبر ، نعمت را از دستت در میاورد: اگر با داشتن توانایی، سعی و خدمت را به این عنوان که : من مجبور و مضطرب ترك کنی ، همین جبر آن نعمت قدرت و استطاعت را از تو میگیرد .

در نزد علما مراد از جبر: سلب اختیار و اسقاط تکالیف است ، مثل اینکه بنده به منزله جماد است .

اما بنظر اولیا اگر سالکی قبل الوصول الی اکمال ، در وسط سلوک سعی و اجتهاد را ترك کند و بر مقتضای نفس تابع شود ، این در عبادات و طاعات تکاسل نمودن است .

چنانچه ضمن اشاره به این معنا و خطاب به سالکی که در وسط سلوک سعی و اجتهاد را ترك میکند، میفرمایند: اگرچه تو ادعا داری که جبری نیستی و میگویى جبر من چیست .

مثنوی

جبر تو خفتن بود در ره مخسب تا نبینی آن درود رگه مخسب
 ای سالک جبر تو در راه خوابیدن است ، در راه نخواب . تا آن در حقیقت
 و درگاه وحدت را محققاً نبینی مخسب . یعنی ای سالک جبر تو عبارت است : از
 توکل کردن به خدا در ضمن ترك کردن سعی و کوشش ، و در طریق حق استراحت
 اختیار کردن و حظ نفس را مورد توجه قرار دادن . مادامکه به باب حقیقت داخل
 نشده‌ای و درگاه الوهیت را ندیده‌ای استراحت نکن و اجتهاد و اکتساب را از
 دست مده .

مثنوی

هان مخسب ای جبریء بی اعتبار جز به زیر آن درخت میوه‌دار
 ای جبری کاهل بی اعتبار زینهار جز زیر آن درخت میوه‌دار در جای دیگر مخسب .
 مراد از درخت میوه‌دار وجود کامل عالم ربانی است . چنانکه این حدیث
 شریف نیز به همین معنا دلالت میکند : عن ثوبان رضی الله عنه :
 قال علیه السلام اذا لقيتم شجرة من اشجار الجنة فاقعدوا في ظلها واكلوا من اثمارها
 قالوا كيف يمكن هذا في دار دنيا نا يا رسول الله قال: اذا لقيتم عالماً فکانما لقيتم شجرة من
 اشجار الجنة .
 یعنی ای سالکی که در وسط سلوک مانده‌ای و در مجاهده و تحصیل کاهلی ،
 استراحت را نپذیر ، باری اگر هم میخوابی و استراحت میکنی ، در تحت حمایت
 و سایه هدایت آن عالم ربانی که درخت میوه‌های معارف و اسرار سبحانی است
 استراحت کن .

مثنوی

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد بر سر خفته بریزد نقل و زاد
 تا که هر آن باد شاخ آن درخت را بتکاند و بر سر شخص خفته نقل و زاد
 بریزد یعنی اگر میخوابی در ظل حمایت آن عالم ربانی که شجره الهی است بخواب ،

تا باد اراده الهی شاخهای قلب و روح و عقل آن عالم را بتکاند ، باشد که برسر آن کاهلی که در سایه سعادت او آسوده شده و استراحت میکند نقل اسرار و زاد معارف و اذواق را نثار کند . و جان آن کاهل بی اعتبار بواسطه آرامش در سایه حمایت آن صاحب دولت ، از درگاه حضرت حق تعالی به ثمرات فراوان عنایت و هدایت و رحمت و قربت برسد .

هفتوی

جبر خفتن در میان زهزان مرغ بی هنگام کی یابد امان
تو میگوئی که جبر چیست؟ در نزد اولیا جبر، در میان رهزنان خوابیدن است
یعنی سعی و کوشش را ترک کردن و در میان اهل نفس و اهل شیطان استراحت کردن.
مرغ بی هنگام یعنی مرغ بی بال و پر . مرغی که بال و پر ندارد اگر جرأت پرواز
کند، کی امان مییابد .

مراد : آن سالکی که قبل از وصول به کمال میان راهزنان میل به استراحت
کند ، مانند آن مرغی است که هنوز پر و بال در نیاورده به پرواز در آید مسلماً از
پنجه درندگان امان پیدا نمی کند ، و عاقبت مابین آنها هلاک می شود و خلاص
نمی گردد .

هفتوی

و در اشارت‌هاش را بینی زنی مرد پنداری و چون بینی زنی
اگر به اشارات خداوند بینی زنی . بینی زدن کنایه است از متکبر بودن و عدم
توجه و تعظیم نکردن در مواقع لزوم . چنانکه عادت بعضی اشخاص متکبر چنین است
اگر کسی حرفی به آنان بگوید، اگر آن سخن باب طبعشان نباشد، بینی شان را تحریک
میکند و بی اعتنایی و بی توجهی از خود نشان میدهند . پس ای کاهل بی اعتبار ، تو نیز
اگر به اشارات حق تعالی که در اعضا و جوارح تو هست، توجه نکنی و متکبر باشی ،
از ادای شکر نعمت سرکشی مینمایی و خودت را مرد تصور میکنی . اما اگر با دیده

واقع بینی بنگری تو مرد نیستی بلکه يك زنی. زیرا مرد کسی است که شکر نعماتی که خدای تعالی بوی داده ادا کند و هر عضو را برای هر وظیفه ای که خلق شده است بکار ببرد .

چنانچه اگر کسی تکالیف محوله را ندیده بگیرد و از انجام آنها شانۀ خالی کند و خویشتن را مرد بالغی بدارد، فی نفسه او چون زن است .

مثنوی

این قدر عقلی که داری گم شود سر که عقل از وی ببرد دم شود

اگر به اشارات حق توجه نکنی و بزرگشان شماری، این مقدار عقلی که داری آنهم از تو زایل میشود . پس سری که عقل را از دست دهد ، باصطلاح سری که عقلش ببرد ، آن دیگر سر نیست بلکه دم است ، زیرا در معنا مانند دم بی ارزش و حقیر میشود .

زیرا انسان بواسطه داشتن عقل اشرف و افضل حیوانات شناخته شده. آنکه عقل دارد، از سایرین که فاقد آن هستند بمراتب عزیزتر و عالیتر است پس آدم بی عقل و هوش، يك فرد پست و گمراه است .

مثنوی

زانکه بی شکری بود شوم و شنار می برد بی شکر را تا قعر نار

دلیل اینکه عقلت نقصان یافته ، ناسپاسی است ، زیرا شکر نکردن نامبارک است و عیب، همان ناسپاسی بی شکر را تا قعر آتش می برد .

مثنوی

گر تو کل میکنی در کار کن کشت کن پس تکیه بر جبار کن
ای جبری کاهل، اگر تو کل میکنی، باری موقعی بکن که کار و کوشش راترک

نکرده باشی . یعنی در آن حال که کار و عمل را ترك نموده‌ای ، تو كل مكن . تا بر فحوای: ان الله لا يحب الباطلین . در زمره بطلان قرار نگیری که خدا دوستشان ندارد .

تو كشت و كار كن، ضمناً به آن خدایی که جبارانكسار و مصلح كاراست متو كل باش. قطع نظر از كسب و كار در این دنیا، حتی در خصوص آخرت هم تنها تو كل كردن جایز نیست .

اگر تو می‌گویی که نص شریف: وعلی الله فلیتوكل المؤمنین. به وجوب تو كل برخدا دلالت میکند. پس در خصوص آخرت نیز اگر کسی ترك اعمال کند و بر این امر امتثال نماید و به خدا متو كل شود جایز نیست ؟

جواب: در این خصوص تو كل جایز نیست. زیرا بنده در این خصوص مكلف اعمال و مأمور است .

كما قال الله تعالى واقیموا الصلوة و آتوا الزکاة و ارکعوا مع الراکعین .

پس کسیکه ترك عمل میکند ، لازم می‌آید امور واجبی را نظیر این مسائل که گفتیم ترك کند و اینهم جایز نیست، بلکه بنده باید هر قدر که طاقت دارد او امر الهی را امتثال نماید، و درباره آخرت نیز كسب و كار کند، و با وجود این باز به حق تعالی تو كل نماید، زیرا بلا تو كل به كسب و عمل تنها اعتماد كردن جایز نیست .

باز ترجیح نهادن نه خجیران تو كل بر جهد

هفتوی

جمله با وی بانگها برداشتند کان حریصان که سببها کاشتند

تمام وحوش با صدای بلند به شیر گفتند : آن حریصانی که درباره امور این دنیا وسایل و تدبیرها فراهم کردند چه حاصلی داد؟ و تمسک کردنشان بآن سببها به کدام مرتبه رساندشان ؟

مثنوی

صدهزار اندر هزاران مرد وزن پس چرا محروم ماندند از زمن
پس چرا چندین صدهزار از مرد وزن، از منافع زمان محروم ماندند؟ در حالی
که به وسایل و اسباب دسترسی داشتند و مجتهد و مکتسب بودند .

مثنوی

صدهزاران قرن ز آغاز جهان همچو اژدها گشاده صد دهان
واز آغاز دنیا تا حال حاضر، در طول صدهزار قرن ، و در قرون متمادی که
گذشته مردم چون اژدها به سوی مقصود و مراد خویش دهانها گشوده اند .

مثنوی

مکرها کردند آن دانا گروه که زین برکنده شد زان مکر کوه
آن قوم دانا و آن گروه زیرک برای نیل به مرادشان مکرها بکار بردند، چنان
مکرها که از اثرشان کوه از جایش کنده شد. یعنی تأثیر مکرشان چنان بود که کوهها
را ازین برکنند .
مراد اشعار شدت و قدرت مکر و حيله آن مردم است .

مثنوی

کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال لتزول منه اقلال الجبال
چنانکه مکر اینهارا خداوند ذوالجلال در کلام مجیدش وصف کرده است،
و مضمون آن کلام مصرع دوم است.

معنی میشود گفت: البته از آن مکرقله‌های جبال زایل میگردد .
ضمیر واقع در منه بر میگردد به مکر واقع در مصرع اول . و باقی از این آیه
کریم گرفته میشود که خدای تعالی در سوره ابراهیم در حق امتهای گذشته که از قضای
او احترام میکردند و دست به هزار گونه مکر و حيله میزدند بیان میفرماید : وقد مکروا

مکرهم . تحقیقاً کفار مکر کردند بامتنها درجه مکر . و عندالله مکرهم : و جزای مکر اینان عذاب است و عندالله مکتوب است . و اینکان مکرهم : اگرچه این گروه مکر کردند لتزول منه الجبال ای مسوی لازالة الجبال ومعداً لذلك . یعنی مکرشان برای ازاله جبال مسوی و معدشد .

یاخود «ان» نافیه باشد ولام مؤ کد آن باشد، چون لام واقع در آیات کریم: ماکان الله لیعذبهم و ماکان الله لیضیع ایمانکم .

با این تقدیر معنی: محال است که مکر آنان جبال را ازین بر کند یعنی مکر این گروه نمیتواند کوه را ازین ببرد .

یا خود «ان» مخفف از منقله باشد ولام مؤ کدش باشد .

تقدیر کلام: و اینکان مکرهم من الشدة بحیث تزول منه الجبال و تنقلع عن امامتها . والحاصل در مقابل قضا و قدر چاره و تدبیر نتیجه ندارد و فایده نمیکند.

مثنوی

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل روی ننمود از شکار و از عمل
غیر از آن نصیب و قسمتی که در ازل معین شده ، از شکار و عمل چیزی
حاصل نشد .

مثنوی

جمله افتادند از تدبیر و کار ماند کار و حکمهای کردگار
آن قوم همگی از تدبیر و کار افتادند یعنی عاجز ماندند ، فقط کار و اوامر
الهی برقرار بود ، وجد و جهد فایده نبخشید .

مثنوی

کسب جز نامی مدار ای نامدار جهد جز وهمی مپندار ای عیار
پس ای نامدار ، کسب را جز نام چیزی مدان ، زیرا کسب يك آلت ملاحظه

است و در واقع تأثیر ندارد .

و ای عیار جهد را جز از وهم چیزی میندازد . زیرا چیزیکه مقدر نشده جهد در وصول و حصول اصلاً تأثیر ندارد .

نگرستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان علیه السلام و تقریر ترجیح نهادن توکل بر جهد و قلت فایده جهدالی آخر . این بیان لطیف به این حدیث شریف اشاره است ، که اهل تفسیر در آخر سورة لقمان در تفسیر آیه کریمه : وما تدری نفس ماذا تکسب غداً و ما تدری نفس بای ارض تموت . تقریر و نوشته اند .

در تفسیر بیضاوی اینطور واقع شده است که :

روی ان ملك الموت مرعلى سليمان عليه السلام فجعل ينظر الى رجل من جلسائه و يدى النظر اليه فقال الرجل من هذا يا سليمان فقال ملك الموت فقال كانه يردنى فمر الريح ان تحملنى و تلقينى بالهند ففعل . فقال ملك الموت كان دوام نظرى تعجباً منه اذا مرت ان اقبض روحه بالهند وهو عندك .

مولینا معنای لطیف این حدیث شریف را به نظم در آورده تفسیر میفرمایند .

مثنوی

راد مردی چاشتگاهی در رسید
در سرا عدل سلیمان در دوید
يك شخص كـریم صبح خیلی زود ، دوید رفت به عدل سرای سلیمان
علیه السلام .

مثنوی

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود
پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
روی آن مرد از غم و غصه زرد و هر دو لبش کبود شده بود . پس سلیمان
علیه السلام به وی گفت : ای خواجه به تو چه رسیده که اینگونه متغیر و دگرگون
گشته ای .

هئتیوی

گفت عزرائیل بر من اینچنین يك نظر انداخت پرازخشم و کین
 آن رادمرد به حضرت سلیمان علیه السلام گفت : عزرائیل علیه السلام بمن
 نظری پرازخشم و کینه انداخت :

هئتیوی

گفت همین اکنون چه میخواهی بخواه گفت فرما باد را ای جان پناه
 سلیمان علیه السلام . به آن مرد گفت : آگاه باش و هر چه میخواهی اکنون
 بخواه. آن شخص به سلیمان علیه السلام گفت : ای محافظ جانها به باد دستور بده

هئتیوی

تا مرا زینجا بهندوستان برد بوکه بنده گان طرف شد جان برد
 تا مرا از اینجا به هندوستان ببرد ، بآن طرف که رفتم شاید جان بدر برم :
 یعنی شاید که جانم را از مرگ خلاص کند .
 از آنجا که این خصلت در وجود اکثر مردم موجود است . لذا مولینا شروع
 میکنند به بیان نتیجه این قصه و میفرمایند :

هئتیوی

نك ز درویشی گریزانند خلق لقمه حرص و امل زانند خلق
 همین است که مردم مثل همین مرد از درویشی میگریزند و سببش اینست که
 لقمه حرص و املند .

هئتیوی

ترس درویشی مثال آن هراس حرص و کوشش را نوهندوستان شناس
 خوف از درویشی مثال خوف آن شخصی است که ، به بدتر از آنچه میترسید

مبتلا شد و از مرگ نجات نیافت .

تو حرص و جهد را فرض کن هندوستان است . پس اگر از درویشی بترسی و بطرف جهد و کوشش بگروی، علاوه بر آنکه به بلاهای گوناگون و زحمت دچار میشوی ، از آن فقری که برایت مقدر شده دیگر نجات نخواهی یافت .
در اینجا که مقصود از قصه را بیان کردند، تکراراً تتمه قصه را شروع میکنند و میفرمایند .

مثنوی

باد را فرمود تا او را شتاب برد سوی قعر هندوستان بر آب
حضرت سلیمان علیه السلام، به باد امر فرمود تا آن شخص را فوری روی
آب به انتهای هندوستان برد . یعنی در دورترین نقطه هندوستان به جزیره ای برد
که اطرافش را آب فرا گرفته بود .

مثنوی

روز دیگر وقت دیوان و لقا پس سلیمان گفت عزرائیل را
روز بعد که وقت دیوان و روز ملاقات سلیمان با مردم بود ، پس سلیمان
علیه السلام به حضرت عزرائیل گفت .

مثنوی

کان مسلمان را بخشم از بهر آن بنگریدی تا شد آواره ز جان
که توبه آن مسلمان چنان باخشم نگاه کردی که او از ترس جاننش آواره شد .
در بعضی نسخها با خاء معجمه «خان» واقع شده . با این تقدیر معنی : بآن
مسلمان چنان باخشم نظر انداختی که از خان و مان آواره شد .

هفتوی

گفت من از خشم کی کردم نظر از تعجب دیدمش در ره‌گذر
 حضرت عزرائیل ، به سلیمان علیه‌السلام جواب داد : من کی از خشم با او
 نگریستم ، یعنی نگاه من بروی از روی خشم نبود ، بلکه او را در رهگذر دیدم و
 تعجب کردم . و با تعجب نگاهش کردم .

هفتوی

که مرا فرمود حق کامروز هان جان او را تو بهندوستان ستان
 زیرا حق تعالی بمن فرمود : آگاه باش امروز تو جان آن مرد را باید در
 هندوستان بگیری .

هفتوی

ازعجب گفتم گر او را صد پرست او بهندوستان شدن دور اندرست
 و من او را که دیدم ، گفتم اگر این مرد صدتا بال و پر داشته باشد ، راه باین
 دوری را چگونه میتواند طی کند و بهندوستان برسد .
 به تقدیر : او بهندوستان اندر شدن دور است .

هفتوی

تو همه کار جهان را همچنین کن قیاس و چشم بگشا و ببین
 ای که از فقر میترسی و برای تحصیل مال دنیا حریصی ، تو تمام کارهای دنیا
 را بهمین منوال قیاس کن . و چشمت را باز کن و ببین که با سعی و حذر از آنچه که
 مقدر شده است خلاصی ممکن نیست .

مثنوی

از که بگریزیم از خودای محال از که بر باییم از حق ای و بال

از که فرار کنیم؟ از خودمان، ای شخص این محال است. یعنی تقدیر الهی و قضای ربانی چون عین ذات ما و نفس صفات ماست. و ذات ما بنا بر مقتضای آن قضا و قدر خلق شده است. مراد: قضا و قدر جزو جبلت ماست پس فرار کردن از قضای الهی و تقدیر ربانی مثل این است که آدم از وجود و ذات خویش میگریزد و اینهم امر محال است.

از که بر باییم از حق. ای که وبال داری:

پیش از وبال يك مضاف مقدر میشود. به تقدیر ای صاحب وبال و یا خودای ذو وبال.

یعنی ای ذو وبال با حيله و مکر از که بر باییم، آیا از حق بر باییم؟ تا حق تعالی مقدر نکند، و برای حصول چیزی و امری اراده اش به آن تعلق نگیرد، هیچکس نمیتواند آن را از خدا برباید، و نیز هیچ کس نمیتواند با حيله و یا سعی و کوشش آن را بدست بیاورد.

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد را بیان کردن

مثنوی

شیرگفت آری و لیکن هم ببین جهد های انبیا و مؤمنین

شیر به نخجیران گفت: بلی در کارهای مربوط به دنیا، توکل کردن خوب است و مقبول، لیکن جهد و کوشش انبیا و مؤمنین را هم در خصوص آخرت ملاحظه کنید. اگر جهد و اکتساب فایده نداشت مگر انبیا اینهمه کوشش میکردند. همین مجاهدات پی گیر آنان، خود به منافع جهد و اکتساب گواهی میدهد.

هشتمی

حق تعالی جهدهاشان راست کرد آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
 آنچه که انبیا از سرد و گرم روزگار دیدند و ستم کشیدند ، حق تعالی جهد
 آنان را بی ثمر نگذاشت یعنی هر چه که از ریاضت دشوار دیدند و هر سختی که از
 سرد و گرم روزگار بوجودشان روا داشتند . حق تعالی آن را ضایع نکرد و سعی
 و جهدهشان را بی ثمر نگذاشت پاداش آنان را ثابت و به حق داد .

هشتمی

حیله‌هایشان جمله حال آمد لطیف کل شئی من ظریف هو ظریف
 ظرافت ، ذکا و کیاست را گویند .

پس تدابیر انبیا عظام صلوات الله علی نبینا وعلیهم اجمعین در راه حق . یعنی
 مجاهداتشان توأم با مدارا با نفس و اهل نفس در هر حالی لطیف بود . به حکم کل
 شئی من الظریف ظریف : هر کاری از آدم عاقل و ذکی معقول و مستحب است .

هشتمی

دامه‌هایشان مرغ گردونی گرفت نقصه‌هایشان جمله افزونی گرفت
 دامه‌های آن انبیا و اولیا علیهم السلام ، مرغ گردونی (مرغ منسوب به گردون
 را) صید کرد یعنی رفعت چرخ گردون را صید کرد .

هشتمی

جهد می‌کن تا توانی ای کیا در طریق انبیا و اولیا
 ای بزرگوار تا آنجا که قدرتت میرسد و طاقت داری ، در اجرای دستورات
 انبیا علیهم السلام و اولیای کرام سعی کن ، تا جهد تو نیز مشکور گردد ، و حق تعالی
 مقامت را چون مقام آنان عالی گرداند .

مثنوی

با قضا پنجه زدن نبود جهاد زانکه این را هم قضا برمانهاد
 با قضا و قدر پنجه زدن و مقابله کردن جهاد نمیشود .
 یعنی اجتهاد و اکتساب را ترك کردن و معتقد بودن به اینکه مقدر کائن است ،
 و جهد را بی فایده دانستن ، مانند پنجه زدن و مقابله کردن با قضای الهی است . و
 این کار درستی نیست زیرا این کسب و کوشش را نیز قضای الهی برای ما وضع
 کرده ، یعنی اکتساب و اجتهاد را حکم الهی و قضای ربانی برای ما وضع کرده و
 نوشته است .

پس جهد و کوشش را ترك کردن و راضی ام به قضای او گفتن عیناً معارضه
 کردن با حکم و قضای الهی و به مقتضای نفس خویش عمل کردن است ، و اینهم
 درست و قابل اطمینان نیست .

برای اثبات اینکه به کوشش کنندگان طریق انبیا علیهم السلام و اولیای کرام
 اصلاً زیانی نرسیده است و بلکه اضعاف اجز جزیل و پاداش جمیل یافته اند .
 مولینا در سر امریکه امکانش برای او از محالات است شرط می بندد

مثنوی

کافر من گر زیان گردست کس در ره ایمان و طاعت يك نفس
 من کافر من اگر کسی يك دم در راه ایمان و طاعت زیان دیده باشد ، یعنی کسی
 که حتی يك نفس در طریق ایمان و طاعت کوشش کرده ، قطعاً و اصلاً زیانی نکرده
 است . چنانچه آیه : ان الله لایضیع اجرا للمحسنین ، مؤید همین معناست . و نص
 شریف :

و ما کان الله لیضیع ایمانکم ، همین مضمون را گواهی میدهد .
 پس همانطور که اختیار کردن کفر برایش محال است ، ضایع شدن اجر و
 پاداش نیکوکاران و مجاهدین نیز محال میشود . زیرا تعلیق بر محال مستلزم

محال میشود .

اگر اینجا سؤالی پیش بیاید که دربارهٔ بلعم و برصیصا و صلحای امثال اینها چه میگوئی؟

زیرا اینان مدتی در راه انبیاء و اولیا جهد و اکتساب کردند و به سمت طاعات و عبادت مرحله‌ای پیش رفتند، که حتی مستجاب‌الدعوة شدند و به مقام کشف و کرامت رسیدند، مع‌هذا جهد و اکتساب اینان ضایع‌گشت و از حسن خاتمت محروم ماندند و بالاخره کافر شدند. جواب: سخن ما دربارهٔ جهد و اکتساب و اعمال و افعالی است که خالصاً لوجه‌الله انجام میگیرد، و بی‌ریا و از روی خلوص به عمل میاید. چه آنچه با ریا و تظاهر باشد اعمال نیست. و چون طاعات و اعمال نامبردگان بخاطر عزت و وقار و جلب خدمت و تعظیم مردم نسبت به خودشان بوده، پس برفحوای آیهٔ کریمه :

وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثوراً. هباء منثور شده است . اگر عبادتشان از روی خلوص بود، احتمال نداشت که ضایع شود.

اگر بگویی: عبادات اینان اگر خالص نبود، مگر ممکن بود از نامبردگان کشف و کرامات به ظهور برسد و مستجاب دعوات شوند.

بلی اتفاق مشایخ بر این است که اگر بنده‌ای در عبادت مکر کند، بر مقتضای: یخادعون الله و هو خادعهم . حق تعالی نیز به او مکر و خدعه میکند.

پس آن کشف و کرامات و خارق عادات به صحت اعمال دلالت نمیکند
الحاصل اگر از کسی عملی از روی خلوص صادر شود، محققاً آن عمل ضایع
نمیشود .

اگر چنانچه کسی مع الاستطاعة علی طاعة الله مع سلامة الجوارح. بگوید :
من عاجز و شکسته‌ام، شخصی را میماند که در سرش هیچگونه عارضه نداشت،
اما میگفت سرم شکسته است و به قصد به سرش دستمال می‌بست.

در اینجا خطاب به آن کسی که با این گونه تصورات قصداً جبری شده است

ميفرمايند .

مثنوی

سرشکسته نيست اين سر را مبنند يك دوروزه جهدکن باقی بخند
 ايکه به قصد جبری شده‌ای، سرت شکسته نيست، مبندش، زيرامعناي جبر
 يعني شکسته بندي. مادام که توصحيح وسالمی و واقعاً نشکسته‌ای و در اثر انکسار
 بی‌قدرت و طاقت نشده‌ای بچه وجه قصداً وعمداً جبری ميشوی و ميگویی: من
 شکسته‌ام و بخودت جبر را اسناد ميدهی. بيا و جبر را رها کن يکی دوروزه عمل و
 عبادت جهدکن و باقی را بخند. يعني در اين عمريکی دوروزه سعی و کسب اخروی
 کن و در آخرت جاويدان و ابدی شاد و خندان باش.

مثنوی

مکرها در کسب دنيا بارد است مکرها در ترک دنيا وارد است
 در کسب دنيا سعی و مکرها بارد است و در ترک دنيا مکر و چاره‌گريها وارد
 است، يعني شرعی و جايز است.

مثنوی

مکر آن باشد که زندان حفره کرد آنکه حفره بست آن مکر است سرد
 مکر که در ترک دنيا حلال و وارد است، مکر است که زندان را حفره کرد.
 يعني اين زندان دنيا را حفره زد و شکافت و به جانب آخرت رفت.
 اما آنکه مکرش منفذ میان دنيا و آخرت را بست، او مکر سرد بکار برده است
 مراد: آنکه دری را که از زندان دنيا به سرای آخرت باز ميشود بست، و در بستن و
 مسدود کردن درمذکور مکر مکر بکار برد، چنين مکر بارد و مذموم است.

هشتمی

این جهان زندان و مازندانیان حفره کن زندان و خود را و ارهان
این دنیا زندان است و مازندانیانیم، زندان دنیا را با تیشه مجاهده حفره بزن
و خودت را از این زندان دنیا خلاص کن.
حفره : در اینجا به معنای سوراخ است.

هشتمی

چيست دنيا از خدا غافل بدن نی قماش و نقره و فرزند وزن
مصرع اول هم سؤال است و هم جواب .
برای اکثر مردم این توهم حاصل شده است که مراد از دنیای مذموم در
شریعت و طریقت یعنی این عالم شهادت و قماش و نقره و فرزند وزن و دولت و ثروت
میباشد .

ولی در نزد انبیاء و اولیا علیهم السلام ، از دنیای مذموم مراد این معانی نیست
چنانکه با این بیت شریف به این معنا اشاره میکنند و میفرمایند:
دنیا چیست ؟ دنیا در حقیقت از خدای تعالی غافل بودن است.
پس قماش و نقره و فرزند وزن نیست.

چنانکه شخصی از حضرت نبی صلی الله علیه و السلام سؤال کرد: ما دنیا یا رسول الله؟
جواب دادند: کل ما لهماک عن مولاک فهو دنیاک.
در حقیقت هر چیزیکه چه محسوس باشد و چه معقول، ترا از پروردگارت باز
دارد و بخودش مشغول بدارد آن دنیا است.

هشتمی

مال را کز بهر حق باشی حمول نعم مال صالح خواندش رسول
مالی که برای رضای حق جمع کردی ، چنین مال را حضرت رسول صلی الله علیه

وسلم، بهترین و صالح ترین مال نامیده است. چنانکه این حدیث شریف به همین معنادالت میکند. نعم المال الصالح للرجل الصالح، یعنی مال پاکیزه و خوب از برای شخص صالح است و چه خوب است.

پس مالی که از برای رضای حق جمع میشود، غیر از مالی است که از روی تعلق دنیوی جمع میشود، بلکه چنین مال از برای امور دینی است. در اینجا مولینا شروع میکند بیان اینکه جمع کردن نقره و قماش و ارزاق و وسایل معاش که دنیا موجب میشود، از چه لحاظ زیان آور است و بچه جهت فایده دارد.

هشتمی

آب در کشتی هلاک کشتی است آب اندر زیر کشتی پشتهی است
آب اگر بدرون کشتی بریزد، سبب غرق شدن آنست، اما اگر کشتی روی آب باشد و آب در زیر کشتی پشتهی و کمک آنست و سبب حرکتش میشود.
مراد اینست متاع و قماش و ارزاق و وسایل معاش فی المثل مانند آب است و انسان مانند کشتی. اگر محبت این چیزها را بدلش راه دهد و علاقه مندشان باشد، آب فکر و خیال این امور دنیوی بقلبش داخل میشود و سبب هلاکتش میگردد. اما در صورتیکه بمال دنیا دل نبندد، و درون خود را بامهر حق پر کند و مال و رزق قلب او را تسخیر نکند، هیچگونه ضرری ندارد، و بلکه هم مال دنیا در انجام وظایف دینی و طاعت، شخص را معین و ظهیر میباشد.

هشتمی

چونکه مال و ملک را از دل براند زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
چون حضرت سلیمان علیه السلام، محبت مال و ملک دنیا را از قلبش رانده بود، بهمین سبب بود که خویشتن را مسکین نامید: عنوانی غیر از مسکین برای خود

انتخاب نکرد .

روایت میشود که سلیمان علیه السلام اکثر اوقات با فقرا و مساکین می نشست و هم غذا میشد. روزی یکی بآن حضرت گفت : تو که سلیمان علیه السلامی ، پس چگونه با فقرا و بینوایان می نشینی و با آنها غذا میخوری .
قال احب المساكين وجالس المساكين واكل معهم.

هفتوی

کوزهٔ سر بسته اندر آب زفت ازدل پر باد فوق آب رفت
در توی آب عمیق و پهناور، کوزه ای که سر بسته و دهان بسته باشد و درونش پر از هواست، فرو نمی رود و غرق نمیشود. بلکه روی آب حرکت و گردش میکند .
مراد کوزهٔ وجود آن سالک تارك دنیا است که اگر درونش پر از هوای حق و دهانش از شهوات نفسانی و لذایذ دنیوی بسته باشد، وجودش غرق امور دنیوی نمیشود و بلکه فوق الدنيا در مرتبهٔ اعلا سیر میکند .

هفتوی

باد درویشی چو در باطن بود بر سر آب جهان ساکن بود
وقتی هوای درویشی در اندرون شخص باشد، چنین کس بر روی آب دنیا قرار میگیرد، یعنی مستغرق در محبت دنیا نمیشود و در عالم جان سیر میکند.

هفتوی

گرچه جمله این جهان ملک و یست ملک در چشم دل اولاشیء است
اگرچه این دنیا سر مال وی است، لکن ملک جهان در چشم دل او بی ارزش است و او چون سلیمان علیه السلام هرگز توجه بمال دنیا ندارد .

مثنوی

پس دهان دل ببند و مهر کن
 پر کنش از بادگیر من لدن
 فاذا كان كذلك، حال که این سخن معلومت شد. دهان دلت را ببند و مهر و مومش
 کن تا که آب محبت دنیا بداخلش نریزد، و آنگاه دل را از باد علم لدنی پر کن. در
 بعضی از نسخها «مهر من لدن» واقع شده. پس باین تقدیر معنی: آن دل را از هوای
 مهر من لدن پر کن.
 مراد از «لدن» ذات و صفات حضرت حق تعالی است.

مثنوی

جهد حقت و دوا حقت و درد
 منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
 جهد کردن حق است، و درمان کردن حق است و درد نیز حق است. یعنی حقیقت
 هر يك اينها ثابت شده و باطل نیست. اما منکر در منع و نفی کردن جهد آن شیر
 جهد کرد.
 در این مصرع ضمیر «ش» غایب بر میگردد به شیر.
 و مراد از شیر، آن عالمان و پیران است که در شریعت و طریقت، جهد و کسب
 میکنند و مفید و نافع بودن سعی و کوشش را با ادله عقلی و نقلی اثبات میکنند.
 و مراد از منکر اگرچه بظاهر نخجیران است، اما در واقع آن فرقه ضاله میباشد
 که جهد و اکتساب رانفی و سعی و کوشش را ترک کرده اند و بطلال و عطلاند،
 پس بتقدیر معنی میشود اینطور گفت. حقیقت جهد و دوا و درد ثابت است.
 و آن طایفه ای که جهد را منکراند، اگرچه برای نفی کردن جهد شیر مشربانی که
 سعی را اثبات کرده اند، با ادله عقلی و نقلی جهد کرده اند. اما این گروه جهدی که
 برای نفی جهد بکار میبرند مکذب خودشان بوده و سعی و جهد را اثبات میکنند.
 پس کوشش اینها برای نفی کردن جهد عیناً اثبات کردن جهد را مستلزم

میشود . اگر چه در سخن گفتن جهد را نفی میکنند . چنانکه فرقه سوفسطائیه حقایق اشیاء را نفی کردند ، اما بنابه دلایل اینها قابل نفی بودن حقایق اشیاء ، عیناً اثبات حقیقت آنها را مستلزم میشود .
ولهذا متکلمین میگویند: حقایق الاشیاء ثابتة از فی نفیها اثباتها .

مقرر شدن ترجیح بر توکل

مثنوی

زین نمط بسیار برهان گفت شیر کز جواب آن گبریان گشتند سیر
شیر بهمین منوال که بیان شد ، در فضیلت جهد بر توکل دلیل و برهان زیاد
آورد ، بطوریکه آن جبریان از جواب دادن عاجز ماندند و قانع شدند .

مثنوی

روبه و آهو و خرگوش و شغال جبر را بگذاشتند و قیل و قال
روبه و آهو و خرگوش و شغال که نخجیران انتخابشان کرده بودند ، جبر و
قیل و قال را خاتمه دادند و از بحث و جدال فراغت یافتند و بر فضیلت جهد معتقد
شدند .

مثنوی

عهدها کردند با شیر ژیان کاندرین بیعت نیفتد در زیان
و با شیر ژیان عهدها بستند که در این پیمان زیانی نبینند یا نبیند .

مثنوی

قسم هر روزش بیاید بی جگر حاجتش نبود تقاضای دگر
بی زحمت و غصه و مشقت غذای روزانه اش ، یعنی آن مقداریکه شیر در روز

باید بخورد برایش بفرستند ، و دیگر شیر احتیاج به طلب تقاضا نداشته باشد .
پس بین خودشان باتفاق قرار گذاشتند که قرعه بکشند .

مثنوی

قرعه بر هر که او فتادی روز روز . سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
هر روز به نام هر یک از آن حیوانات که قرعه اصابت میکرد ، آن حیوان
مانند یوز بسوی شیر میدوید .

انکار کردن نخجیران بر خر گوش در تأخیر رفتن بر شیر

مثنوی

چون بخر گوش آمد این ساغر بدور بانگ زد خر گوش کاخر چند جور
وقتیکه این ساغر دور زد و به خر گوش رسید : نوبت که به وی رسید .
خر گوش داد زد و گفت : آخر جور و ستم تا کی .
از ابتدای مطلب تا اینجا اگر این داستان حمل بر آفاق شود، مراد از نخجیران
آن کسانی است که بطالت و عطالت اختیار کرده اند، و مراد از شیر دلیرانی است
که کسب و مجاهده کرده اند .
اما اگر حمل بر نفس شود . مراد از نخجیران قوای نفسانی و خواطر
شیطانی و مراد از شیر عقل معاد میباشد .
اما در اینجا مراد از شیر نفس اماره و مراد از نخجیران قوای روحانی و
حواس ظاهری و باطنی ، و منظور از خر گوش عقل معاد میشود .
پس عقل معاد رضا نداد که صید و غذای شیر نفس شود ، و قوای تابع خویش
را نیز رضایت نداد که به جانب شیر بروند و غذای او بشوند .
پس در خصوص دفع و ازاله آن شیر (نفس اماره) شروع میکند به تدبیر
کردن .

و چون قوای روحانی. از علوم و اسرار و تدبیر و تدارك عقل کامل آگاه نیست،
لذا مخالفت عقل کامل را با حکم و مقتضای نفس انکار میکند .

هشتمی

قوم گفتندش که چندین گاه ما جان فدا کردیم در عهد و وفا
آن قوم به خرگوش گفتند که مدتی است ما برای رعایت عهد و وفا جانمان را
فدا کرده ایم .

هشتمی

تو موجو بد نامیء ما ای عنود تانز نجد شیر رورو زود زود
حال ای عنود تو سبب بدنامی ما مباحش، برو برو، زود، زود برو که شیر از
ما نرنجد.

مراد: چون حواس ظاهری و باطنی و قوای نفسانی و روحانی، در برابر نفس
اماره زبون اند پس آن راقوی و بزرگ می شمارند. و از علوم و اسرار عقل کامل غافل
بوده و آنرا در حد ذاتش ضعیف و حقیر قیاس میکنند.
پس مخالفت آن را با شیر نفس و عدم اطاعتش را اینگونه انکار میکنند و عقل
معاد نیز به اینها بازبان حال اینگونه جواب میفرماید.

جواب گفتن خرگوش ایشان را

هشتمی

گفت ای یاران مرا مهلت دهید تا بمکرم از بالا بیرون جهید
خرگوش به یارانش گفت : ای یاران به من مهلت دهید، تا بوسیله مکرم من از
بلا جهید و از رنج و اضطرابی که از شیر می بینید خلاص شوید.

مثنوی

تا امان یابد به مکرم جانتان ماند این میراث فرزندان
 تا به سبب مکرم جان شما امان یابد، و این مکرم میراث باشد فرزندان شما را
 که اگر روزی به این گونه بلا دچار شدند. مکر و حیلۀ ای چون مکر و حیلۀ من بکار
 ببرند و از دشمنان شان خلاص شوند.

مثنوی

هر پیغمبر امتان را در جهان همچنین تا مخلصی می خواندشان
 در دنیا هر پیغمبر علیه السلام به امتهای خود، همینطور راه و محل خلاص و
 نجات را نشان داده است.

مثنوی

کز فلک راه برون شود دیده بود در نظر چون مردمک پیچیده بود
 زیرا هر نبی راه بیرون شدن از فلک را دیده بود. و هر یکشان صورتاً در نظر
 مردم، چون مردمک پیچیده بود، یعنی اگر چه این پیغمبران در نظر مردم صغیر و حقیر
 بودند.
 لکن راه خلاص شدن را از اقطار سماوات و ازارض میدانستند.

مثنوی

مردمش چون مردمک دیدند خرد در بزرگی مردمک کس ره نبرد
 مردم آن پیغمبران را چون مردمک چشم، کوچک و حقیر دیدند. چون به
 بزرگی مردمک چشم معنائی بی نبرده است.
 كذلك اگر چه مردم عالم، انبیای عظام علیهم السلام را بحسب الصورة چون
 مردمک حقیر و خرد دیده اند، دلیلش اینست که من حیث المعنی به عظمت شأن آنان

کسی‌ره نبرده است.

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

هفتوی

قوم گفتندش که ای خرگوش‌دار خویش را اندازه خرگوش‌دار
قوم بر سبیل اعتراض به خرگوش گفتند: ای خرگوش، حرف ما را گوش کن
و خودت را باندازه خرگوش بدان یعنی ارزش خودترا بدان و از حد و طورت
تجاوز مکن.
کما قال علیه السلام: رحمة الله امرأ عرف قدره ولم يتعد طوره.

هفتوی

هین چه لافست این که از تو بهتران در نیاوردند اندر خاطران
آگاه باش این چه لافی است که میزنی، اینکه تو میگوئی از تو خیلی بهتران و
بزرگان بخاطرشان خطور نکرده است.

هفتوی

معجبی یا خود قضا مان در پی است ورنه این دم لایق چون تو کی است
ای خرگوش تو معجب و خود پسندی، یا خود قضائی در پشت سر ماست. والا
این نفس و این کلام کی لایق ضعیفی چون تو است.
مراد عبارت میشود از اینکه: حواس جسمانی و قوای نفسانی، نفس را قوی و
عقل را ضعیف می‌بینند. و غلبه عقل را بر نفس اماره و مقابله اش را با آن محلل میدانند.
باز جواب خرگوش نخجیران را

مثنوی

گفت ای یاران حقم الهام داد مرضعیفی راقوی رأیی فتاد

خرگوش به نخجیران جواب داد و گفت: ای یاران، حق تعالی بمن الهام کرد. حقا که بريك ضعيفی رأیی قوی رسید. پس صورت بین مباحثید و سعی کنید سیرت بین شوید چون صور تأخیلی چیزهای حقیر هست که کارش را موجوداتی که به ظاهر عظیم و جسیم اند قادر نمیشوند انجام دهند.

مثنوی

آنچه حق آموخت مرزنبور را آن نباشد شیر را و گور را

مثلا آن چیز را که حق تعالی به زنبور آموخته است، آن فن را شیر و گورخر نمیتوانند انجام دهند.

مثنوی

خانها سازد پر از حلوای تر حق برو آن علم را بگشاد در

آن زنبور از حلوای تر خانها میسازد، و در این علم راحق تعالی بروی وی گشوده است: بالهام حق تعالی آن زنبور خانهای مسدس و هموار میسازد که مهندسین از فن و صنعت او عاجز و متحیر اند.

مثنوی

آنچه حق آموخت کرم پيله را هیچ پيلي داند آن گون حيله را

مثال دیگر: آنچه یک حق تعالی به کرم پيله آموخت، هیچ پيلي با وجود ضخامت جثه و بزرگی هیکل مگر میتواند مثل آن کرم پيله آن فن را بداند.

هفتوی

آدم خاکی زحق آموخت علم تا بهفتم آسمان افروخت علم
 آدم خاکی (منسوب به خاك) علم را از حضرت حق تعالی تعلیم گرفت، و تا
 به آسمان هفتم علم را از حق آموخت. یا خود علمی که از حق یاد گرفت، تا آسمان هفتم
 شعله ور شد.

یعنی سماوات سابعه با نور علم انسان خاکی منور گشت.

هفتوی

نام و ناموس ملك را در شكست كوری آنكس که در حق در شكست
 نام و ناموس ملك را در شكست : یعنی ملائک که علم او را دیدند، به قصور
 خویش اعتراف کردند و گفتند: سبحانك لاعلمی. و از خود نفی علم کردند و به عجز
 خویش پی بردند. به کوری آنکه درباره حق ریب و شك دارد. مرادش از آن «کس»
 هر که هست با این بیت تعریفش میکنند و میفرمایند.

هفتوی

زاهد ششصد هزار ساله را پوزبندی ساخت آن گوساله را
 مراد از زاهد ششصد هزار ساله، شیطان است و مقصود از زهد ششصد هزار
 ساله او کثرت زهد و عبادتش میباشد. یعنی آدم خاکی که علم را از حق آموخت،
 بدرجه ای رسید که برای آن گوساله پوزبندی ساخت. بوجه دیگر : آن گوساله را
 لایق پوزبند ساخت.

پوزبند: بندی است برای بستن دهان گوساله، برای اینکه گوساله شیر مادرش
 را نخورد با پوزبند دهانش رامی بندند.

پس بر سبیل استعاره تخیلیه ، شیطان را به گوساله تشبیه میکنند. و مراد از پوز
 بندش قیاسات عقلی وی است.

هفتوی

تا نناند شیر علم دین کشید تا نگرده گرد آن قصر مشید
 تا نتواند شیر علم دین را بکشد: یعنی به مکیدن آن قادر نشود. و تا در اطراف
 آن قصر محکم و عالی نگردهد .
 مراد از «قصر مشید» علم دین و اسرار یقین میباشد ، که -حق تعالی آن را
 به حضرت آدم تعلیم داد. اما شیطان به سبب استکبار از وصول بآن محروم ماند.

هفتوی

علمهای اهل حس شد پوزبند تا نگیرد شیر زان علم بلند
 كذلك علمهای اهل حس ، پوزبند خودشان شد . یعنی دانشهای اهل ظاهر
 برای خود آنها پوزبند شد، تا اینکه از آن علم عالی شیر نمکند . یعنی از علم دین
 و اسرار یقین ذوقی نیابند .
 زیرا آنانکه با الفاظ و عبارات اشتغال دارند، و از قیاسات عقلی لذت میبرند.
 نمیتوانند از علوم دینی و اسرار لدنی که حضرات انبیا علیهم السلام و اولیای کرام
 ذوق میگیرند آنها هم ذوق بیابند و منتفع بشوند.

هفتوی

قطره دل را یکی گوهر فتاد کان بدریاهها و گردونها نداد
 به قطره دل گوهری افتاد. مراد از قطره دل آن سویدای دل است که در داخل
 قلب صنوبری شکل به اندازه مردمک چشم يك قطره خون لطیف است ، که محل
 حیات و روح میباشد.
 در سویدای دل گوهر روحی که علم و ادراک دارد قرار گرفت که حضرت حق
 تعالی آن را به دریاه و افلاک نداده است .
 پس سویدای دل که منبع حیات میباشد، اگر چه در حد ذاتش يك چیز کوچک

است ولیکن من حیث المعنی بسیار بزرگ و کبیر است . آنها که صورتاً بزرگند نمیتوانند علوم و اسراریکه سویدای دل مالک آن است، داشته باشند.

مثنوی

چند صورت آخرای صورت پرست جان بی معنیت از صورت نرست
ای صورت پرست، آخر صورت تا کی . جان بی معنی تو از صورت رهاننده؟
اگر میخواهی به معنا واقف گردی ، پس به صورت منگر و از آن بگذر تا
به مرتبه و قدریکه هر شئی در عالم معنا دارد عالم شوی .

مثنوی

گر بصورت آدمی انسان بدی احمد و بوجهل خود یکسان بدی
اگر انسان بودن فرزند آدم به صورت بستگی داشت . احمد و بوجهل با هم
برابر و یکسان میشدند . زیرا بر حسب: انما انا بشر مثلکم . هر دو در بشریت و در صورت
انسانیت مشترک اند . ولیکن من حیث المعنی بینهما کبیر الارض و السماء تفاوت بسیار بزرگ
وجود دارد .

مثنوی

نقش بر دیوار مثل آدم است بنگر از صورت چه چیز او را کم است
مثلا نقش بر روی دیوار مثل آدم است، نگاه کن ببین که چه چیز آن نقش از
آدم کمتر است . پس آنچه که آن صورت بشکل آدم کم دارد با این بیت بیان میفرمایند .

مثنوی

جان کمست آن صورت با تاب را رو بچو آن گوهر کمیاب را
آن صورت با تاب: یعنی آن تابلوئی که بر دیوار نقش شده و آن صورت مزین

فقط جانش کم است. پس بجنب آن گوهر بی نظیرو نایاب را بدست آر که آنچه لازم است همان است.

همنوی

شد سر شیران عالم جمله پست . چون سگ اصحاب را دادند دست
سر تمام شیران دنیا پست و نگون گشت یعنی سرافکننده شدند : وقتی سگ
اصحاب را دست دادند . یعنی دستوری از جانب حق صادر شد که سگ اصحاب
در خدمت و صحبت آنان باشد ، و برای دخول آن سگ همراه اصحاب کهف به جنت
اعلا بشارت داده شد . بخصوص مطابق نص شریف کلبهم باسط ذراعیه بالوصید
معنون گشته در قرآن عظیم ذکرش آمده است .

پس وقتی این صدر و قدر برای سگی میسر گشت ، شیرانی که سلاطین و حوش
میباشند بخاطر آن شرف و عزتی که بآن سگ صورتاً حقیر داده شد سر همگی پست
و نگون شد. در حالیکه شیران بحسب صورت از سگ بجهات متعدد بهتر و اعلا ترند
از لحاظ معنی بود که سگ اینگونه شرف و عزت یافت. پس بنا بر مفهوم حدیث
ان الله لا ينظر الى صوركم ولا الى اعمالكم بل ينظر الى قلوبكم و نياتكم
خدایتعالی و انبیاء علیهم السلام و اولیای کرام ، به صورت توجه ندارند ، بلکه
نظر به نیت و سیرت دارند .

پس ایجاب میکند که تو نیز از صورت بینی بگذری ، به سیرت بنگری .
زیرا هر آنکه در صورت بهتر و عالیتر باشد ، در معنی نیز بهتر و عالیتر نمیشود.
ولهذا قيل: اقل جبال الارض طور و انه لا عظم عند الله قدراً و منزلاً
گوسفند بظاهر یعنی از لحاظ شکل و هیكل از فیل کوچکتر است ، اما نظیف تر
از فیل است و فیل که صورتاً بزرگتر از گوسفند میباشد ، و اما جیفه است ،
چنانکه گویند :

الشاة نظيفة والفيل جيفة .

هشتمی

چه زیانستش از آن نقش نفور چونکه جاننش غرق شد، در بحر نور
از آن نقش زشت و منفور بصاحبش چه ضرری متوجه میشود، وقتی جاننش
در دریای نور غرق باشد.

هشتمی

وصف صورت نیست اندر خامها عالم و عادل بود در نامها
در قلمهای کتاب وصف صورت نیست: یعنی قلم کاتبان هرگز صورت را
وصف نمیکند.

مراد از «خامها» مطابق قاعده ذکر سبب و اراده مسبب کتابت نویسندهگان میباشد
در نامها عالم و عادل ذکر میشود: یعنی اگر لازم شود که در نامها کسی را وصف کنند
صفات حمیده او را مینویسند، هرگز وصف صورت جمیل وی را نمی نویسند و
برایش نمی فرستند اگر صورت اعتبار داشت، کسیکه ممدوح واقع میشد،
فرستادن وصف حسن و شکل صورتش برای خود آن شخص معتبر میشد، و این کار
مقبول و معتبر نبوده مگر مابین اهل صورت. زیرا این گروه اگر نامه ای برای محبوب
و مخدومشان بنویسند، چشم و ابروی او را مدح میکنند و حسن و لطافت صورت و
شکل او را در نامه منعکس میکنند.

بعقیده اهل معنا این کار اهل صورت نپس به شیء میباشد.
پس بعضی اشخاص که در نامهایشان شکل و صورت را مدح میکنند، از نظر
دینی^۱ ارزش ندارد.

هشتمی

عالم و عادل همه معنی است و بس کش نیابی در مکان و پیش و پس

۱- کلمه مخدوش است لذا در ترجمه اش اطمینان ندارم: مترجم

عالم و عادل ، مجموعاً فقط یعنی صفات معنوی که مراد صفات حمیده روح میباشد، و صفات معنوی رادر مکانی و درجهات پیش و پس نمیتوانی پیدا کنی .
 اگر بگویی: مگر بدن جای صفات علم و عدل نیست، جواب: اینگونه صفات، صفات جان است، نه صفات بدن. و جان هم نه در داخل بدن است و نه خارج از آن، و نه ببدن متصل است و نه از آن منفصل میباشد، بنابراین صفات معنوی را در مکانی و درجایی نمیتوانی بیابی .

هشتمی

می نگنجد در فلک خورشید جان میزند بر تن زسوی لامکان
 آن جانی که موصوف این صفات علم و عدل می باشد، از جاذب لامکان برتن
 میزند یعنی آن روح الهی از عالم غیب و از مرتبه لاریب بر جسم پرتومی افکند، و در
 آن تدبیر و تصرف میکند .
 خورشید جان در حد ذاتش در افلاک نمی گنجد، چه برسد که در خانه جسد
 بنی آدم بگنجد. صورت عالم و آدم نسبت بروح الهی چیز حقیری است.

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

هشتمی

این سخن پایان ندارد هوشدار هوش سوی قصه خرگوش دار
 اینگونه سخنان پایان پذیر نیست، عقلت را در سرت جمع کن و حرف را بفهم
 و باهوش و حواس قصه خرگوش را گوش کن .

هشتمی

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر کین سخن را در نیا بد گوش خر
 گوش الاغ را بفروش و گوش دیگر بخر، زیرا این سخن را گوش الاغ نمی فهمد

مراد از گوش خر، گوش ظاهری است. زیرا که این کلام معنوی را گوش صور ادراک نمیکند و قادر بفهم آن نیست، بلکه این کلام را گوش ادراک میفهمد. بایست آن را از دارندگان عقل کامل بخری،

مثنوی

رو تو رو به بازیء خر گوش بین مگر شیر اندازیء خر گوش بین
 برو توروباه بازی خر گوش را بین، یعنی چون روباه مکر و حيله بازی و مکر
 شیر اندازی اش را تماشا کن. مراد: مکر خر گوش را که چگونه شیر را بچاه انداخت
 مشاهده کن.

حال که معلوم شد، خر گوش حقیر با علم خود توانست شیر قوی و دلیر را بچاه
 اندازد و گلهٔ نخجیران را از شر آن شیر آزاد کند. پس شروع میکنند بیان فضیلت
 علم و مدحت محمد علیه الصلوة والسلام و میفرمایند.

مثنوی

خاتم ملك سلیمانست علم جمله عالم صورت و جان است علم
 علم، خاتم ملك سلیمان علیه السلام است: همانطور که سلیمان علیه السلام در
 ملکش اجناس گوناگون را بوسیلهٔ انگشتری مشهورش تحت تصرف و تسخیر خویش
 در آورده بود. که نقش آن خاتم بوسیلهٔ علم و خود انگشتری نیز بوسیلهٔ علم پیدا شده
 بود پس اگر در قلب شخصی علم تسخیر و تصرف منقوش باشد او نیز ما
 علیه السلام بتصرف مردم عالم قادر میشود.

تمام عالم صورت است و علم روح است. چنانکه صورت حیات و نیرو را
 از جان می یابد. عالم نیز نظام و انتظام را از علم پیدا میکند.

همین است که شخص عالم بمثابه حیات و روح عالم محسوب میشود و حدیث

موت العالم کموت العالم باین مضمون گواهی میدهد.

این کلمه مخدوش است نتوانستم بخوانم. مترجم

مثنوی

آدمی را زین هنر بیچاره گشت خلق دریاها و خلق کوه ودشت
 این علم از اینکه هنری محسوب میشود وبخاطر همین هنر بودنش در برابر
 آدمی زبون گشته است: مراد: این علم وحکمتی که اهمیت و ارزش آن را بیان کردیم
 باوجود این دردست بنی آدم زبون ومحکوم شده است. چنانکه خلق دریاها و خلق
 کوه ودستها یعنی مخلوقات بر و بحر را انسان بقدرت علم متصرف شده و حاکم بر
 آنها است .

مثنوی

زوپلنگ وشیر ترسان همچو موش زو نهنگ بحر در صفر او جوش
 پلنگ وشیر چون موش از انسان میترسند، همچنین نهنگ دریا از آدمی در
 صفر او جوش است یعنی درویش منقلب است ومیجوشد، مراد: از شدت ترس دایم
 مضطرب ومنقلب میباشد.

مثنوی

زوپری ودیو ساحلها گرفت هر یکی در جای پنهان جا گرفت
 از ترس انسان پری ودیو ساحلها را برای خود گزیدند: از ترس و خوف او
 گریختند وسواحل را برای خودشان مساکن کردند، وهر یکی از ترس در جای پنهان
 برای خودش جا گرفت.

مثنوی

آدمی را دشمن پنهان بسی است آدمیء باحذر عاقل کسی است
 آدمی دشمن نهانی زیاد دارد، مثل جن و پری وشیطین وعفاریت .. کسیکه
 همیشه احتیاط دارد واز دشمنانش حذر میکند، آدم عاقلی است .

هشتمی

خلق پنهان زشتشان و خوبشان میزند بردل بهردم کوبشان
 خلق: اینجا بافتح خاء معجمه به معنی مخلوق است . اگر به ضم خاء : به
 معنای خوی گرفته شود علاوه بر اینکه از عدم مناسبت خالی نیست ، جا دارد که
 مرجع ضمیر جمع هم باشد .

اما آنچه مناسب سیاق و سباق کلام است، اینست که بمعنای «مخلوق» گرفته
 شود: آن مخلوقی که گفتیم (دشمن نهانی آدمی) پنهان اند. اما ضرر و نفع و حتی
 کمکشان و خوبی شان هر آن بردل ضربتی وارد میکند و تأثیر دارد. یعنی هر دم ضربت
 و سوسه و اغواء و الهام و القای افکار نیک اینها بردل میرسد . مثل ضربت و سوسه
 شیاطین و اثر الهام ملائک که هر آن بردلها وارد میشود .

كما قال عليه السلام ان للشيطان لمة وللملك لمة بآدم، فاما لمة الشيطان فايعاد
 بالشر وتكذيب بالحق واما لمة الملك فايعاد بالخير وتصديق بالحق فمن وجد ذلك فليحمد
 الله ومن وجد الاخرى فليتعوذ بالله من الشيطان. رواه ابن مسعود .

هشتمی

بهر غسل از درروی درجوبار بر تو آسیبی زند در آب خار
 حق سبحانه و تعالی، چون ملائک و جن و شیاطین یکعده مخلوقات نهانی
 دارد ، که بعضی از آنها با انسان دوست و برخی دشمن است. از مخلوقات مذکور
 آنها که نوری اند دوست انسان و آنها که ناری اند دشمن انسان اند .
 اگر چه این مخلوقات بحسب الظن مستور و مخفی است ، لیکن کارهایشان و
 اثرشان در وجود انسان ظاهر و پدیدار میشود .

مثلا اگر برای غسل کردن به جویباری داخل شوی ، آن خاری که در ته آب
 است بر تو آسیبی میزند . یعنی بیایست فرو میرود و رنجت میدهد .

هشتمی

گر چه پنهان خار در آبت پست چونکه در تو میخلد دانی که هست

اگرچه وجود خار در داخل آب، بسیار کوچک و پنهان است، اما وقتی بپایت خلید آنوقت میفهمی که در میان آب خاری هست .

پس چون دائماً همزات شیاطین و الهامات ملائک مقرب به قلوب مؤمنین میرسد ، تأییدش برای آنها خلجان و اضطراب میآورد. میفرمایند:

مثنوی

خار خار و حیها و وسوسه	از هزاران کس بود فی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود	تا ببینی شان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده	تا کیان را سرور خود کرده

خار خار دل ، یعنی اضطرابها و تشویشهایی که در اثر الهامات ملکی و همزات شیطانی بردل وارد میشود، فقط از طرف یک شخص نیست و بلکه از ناحیه هزاران نفر است .

مراد: الهامی که بردل میرسد، اینطور نیست که فقط از ملك قرینت باشد و از ملائک دیگر نباشد ، همچنین وسوسه از شیطان قرینت باشد و از شیاطین دیگر نباشد ، نه اینطور نیست . بلکه از صد هزاران ملك چه موکل تو باشد و چه غیر موکل این الهامات و اضطرابها حاصل میشود.

کذالك از گروه شیاطین و از هزاران گونه اشخاص همزات پیدا میشود ، نه فقط از یک شخص . یعنی اکثر اضطرابهای الهامها و خلجان همزات، از هزاران کس بردل وارد میشود، و منحصر به یکی نیست .

بنابه عقیده سروری و شمعی ، این الهامها و وسوسها بر دل اکثر مردم وارد میشود نه فقط بردل یک فرد، لیکن معنای اول بهتر است.

پس تمییز و فرق دادن مابین این دو خاطره بر مؤمن لابد و لازم است .

اگر تو منکر وجود اینها هستی ، صبر کن تا حواست در این دنیا باموت اختیاری و یا خود باموت اضطراری عوض شود، عالم ملکوت اکبر و ملکوت اصغر

در حال به ظهور برسد آنوقت تو این ملائک و شیاطین را می بینی و مشکل حل میشود. آنوقت میفهمی که سخنان چه کسانی را رد کرده ای و چه کسان را برای خودت سرور انتخاب نموده ای .

روی این سخن متوجه کسانی است که وجود ملائک و شیاطین را انکار میکنند، و این الزام و حجت است.

زیرا بعضی از فلاسفه و عقلا معتقدند که ملائک و شیاطین وجود خارجی ندارند. مراد از ملائک سماوی قوای سماویه و مراد از ملائک ارضی قوای ارضیه است و مراد از ملائک انسانی: عقل و فکر و قوای روحانی و نیروی علمی میباشد و مقصود از شیطان: نفس اماره است و میگویند: مراد از وسوس خناس قوت و اهمه است
کما قال امام الحرمین من المتکلمین فی کتابه الشامل:

اعلموا رحمکم الله ان بعض العقلا انکروا الملائکة و اولوا بقوی الروحانية و ان کثیراً من الفلاسفة و جماهیر القدریه و كافة الزنادقة انکروا الشیاطین و الجن اصلاً و رأساً و لا یبعد ذلك مما لا یتشیت بالشریعة و انما العجب من انکار القدریه و معظم اهل الاعتزال مع تمسکهم بنصوص القران و الاخبار.

پس ای کسانی که وجود ملائک و شیاطین را انکار میکنید، صبر کنید، تا اینکه حستان تبدیل یابد، آنوقت اینها را ببینید و مشکلاتان حل شود.

آن زمان مشاهده خواهید کرد که سخن و الهام چه اشخاص را که همگی از زمره ملائک بودند رد کرده اید، و از شیاطین برای خودتان چه کسان را سرور و مقتدا برگزیده اید. این معنی هم جایز است:

همینکه حسهائتان مبدل گشت و وجود ملائک و شیاطین را مشاهده کردید، معلوماتان میشود که سخن چه اشخاصی را از اولیاء و محققین که به وجود ملائک و شیاطین اقرار دارند رد کرده اید، و در عوض از آن قومی که وجود اینها را منکراند، برای خودتان سرور و پیشوا گرفته اید.

بازطلبیدن نخجیران از خر گوش سرانديشه اورا

مثنوی

بعد از آن گفتند ای خر گوش چست در میان آر آنچه در ادراك تست
پس از آن نخجیران گفتند : ای خر گوش چست و چابك ، آنچه در فکر و
ادراك تست بمیان بگذار .

مثنوی

ای که با شیری تو در پیچیده باز گو رازی که اندیشیده
ای خرگوشی که به شیری در پیچیده ای ، باز گو و آشکار کن آن تدبیری که
فکر کرده ای .

مثنوی

مشورت ادراك وهشیاری دهد عقلها مر عقل را یاری دهد .
مشورت کردن به مستشیر ادراك وهشیاری میدهد . و عقلها که در یکجا جمع
شود به عقل یاری میکنند و نیرومندش میسازند .

مثنوی

گفت پیغمبر بکن ای رأی زن مشورت کالمستشار مؤتمن
این حدیث شریف را مسلم و بخاری و ابوداود ترمذی ، از ابو هریره و از نسایی
ام سلمه روایت میکنند .

قال النبی صلی الله علیه وسلم : المستشار مؤتمن . مستشار : اسم مفعول است یعنی
کسیکه از او مشورت خواسته میشود . چنانکه گویند : استشار فلان فی الامر من فلان
هر وقت که در خصوص امری ، کسی رأی يك شخص دیگر را بخواهد .

مؤمن: نیز اسم مفعول است. «ایتمنه» گویند و معنای: ای جعله امیناً میدهند. پس کسیکه با او مشورت میشود، امین شناخته شده است.

بنابر این بر مستشار واجب است، هر وقت که مستشیری با ایراد: هل لی مصلحة فی هذا الفعل ام لا. رای بخواند. آنچه که صلاح وی است و برایش خیر دارد با او بگوید چونکه مستشار امین اتخاذ شده است.

پس معنای بیت: نخجیران به خرگوش گفتند: ای خرگوش پیغمبر علیه السلام گفته است: ای رای زن مشورت کن که مستشار مؤمن است.

پس توهم از ما رای بخوان، و ما را امین بدان تا که با آراء و عقلهای مانیرو پیدا کنی در اینجا نخجیران مستشار، و خرگوش مستشیر میشود. اما بعضیها به اشتباه رفته اند یعنی بر عکس گمان کرده و عوضی معنا داده اند.

آن کسانی که طبیعت نخجیران و صفت بهایم دارند. اگر وقتی از اهل عرفان و صاحبان عقل مشاوره بخواهند، عاقلان بچند دلیل از مشاوره امتناع میکنند:

اولاً: هر شخصی شایسته مشاوره نیست، مگر اینکه کامل العقل باشد.

و ثانیاً: همیشه تدبیر بر تقدیر فایق نمی آید، چه گاهی با قضا و قدر تک، جفت و

گاهی نیز جفت، تک میشود.

ثالثاً: سرفاش کردن در نزد هر کسی جایز نیست، برای همین است که گفته اند:

قلوب الاحرار قبور الاسرار. یعنی باید اسرار در آن مدفون و مصون گردد. پس راز دل را

فاش کردن خطا و حبس نفس نمودن بهتر و عالیتر است چنانکه مضرات دهانگشایی

و حرف نگه نداشتن را با این بیان برای تفهیم مامیفرمایند.

منع کردن خرگوش از راز ایشان را

هشتم

گفت هر رازی نباید بازگفت جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

خرگوش گفت: شایسته نسبت که هر سری ظاهر شود و آشکارا گفته شود، زیرا

گاهی جفت، تك، و گاهی نیز تك جفت میآید. نوعی بازی هست بنام تك یا جفت ، گاهی بان دست که تك گفته شده از میان کفش دو تا چیز در میآید و نیز برعکس . پس وقتی امور آتی برای شخص عاقل معلوم نگشته است ، اختیار کردن آن قبل الوقوع بدون ضرر نمی باشد.

هشتمی

از صفا گرم زنی با آینه تیره گردد زود با ما آینه

یعنی ای آنکه از فایده صمت و سکوت خبر نداری و نفست را حبس نمیکنی . اگر برای صفا آینه رادم بزنی و روبرویش بایستی و صافی آنرا تعریف کنی، علی الفور آینه از ما مکدر میشود و تیره میگردد .

در این بیت ممثل به مذکور و ممثل محذوف است. ممثل به آینه و ممثل اسباب مراد است بهر صورت عبارت میشود از صفای آینه اسباب، و قابلیت و استعدادش در نشان دادن وجه مراد ، و تیره بودن آینه ، کنایه است از اینکه وجه مراد را نشان نمیدهد و قابلیت آن نمودن را ندارد.

پس توجیه معنی اینگونه می شود که اگر با آینه برای صفای آن ضمن تعریف کردنش دم بزنی آینه در مقابل این عمل توفی الفور کدر میگردد .

كذلك هر وقت مقابل آینه اسباب مراد ، بالمشافهه سخن بگوئی . مرآت آلات مقصود بواسطه کلام مکدر میشود و رخسار مراد را نشان نمیدهد و تیره میگردد .

این سخن این را اشعار میدارد که اکثر گفتن آنچه که در درون انسان است ، مانع رسیدن او بمرادش میشود .

لاسیما در خصوص ذهب و ذهاب و مذهب . در حرف نزدن : سخن نگفتن بنا محرم حدیث شریف وارد شده است : كما قال علیه السلام : استر ذهبك و ذهابك و مذهبك . پس باین حدیث شریف تلمیح میکنند و میفرمایند .

هشتمی

در بیان این سه کم جنبان لب
از ذهاب و از ذهب و زمذهب
از بیان و افشای این سه چیز لب را کم بجنبان، یعنی هرگز از ذهاب و ذهب و
مذهب حرف نزن. زیرا انسان را جان و جنانش بهترین محافظ است و هیچ مخزن
و محرمی غیر از این دو پیدا نمیکند.

هشتمی

کین سه را خصم است بسیار وعدو
در کمینت ایستد چون داند او
زیرا این سه چیز را خصم و دشمن بسیار است، یا خود این سه دشمن و عدو
زیاد دارد. چه اگر عدو و دشمن یکی از اینها را بداند در کمینت میایستد.

هشتمی

گر بگویی با یکی دو الوداع
کل سر جاوز الاثنین شاع
و اگر رازت را یکی دو نفر بگویی، باید آن سر را وداع گویی و ترکش کنی،
زیرا هر سری که ازدو تجاوز کرد شایع و ظاهر گشت. یعنی همان دم که سردرون از
دو لب خارج شد. و یا خود ازدو نفر تجاوز کرد شیوع و ظهورش حتمی است.
پس یا باید اسرار را پوشیده نگاهداشت، و یا خود باید از اغیار حذر کرد. اگر
احتیاج به مشاوره پیدا کردی با اهل محرمان مشورت کن، سرت را بآنان بازبان حال
بگو و اگر خواستی بازبان مقال بگویی باری علی طریق الکنایه و الاشاره بگو.
چنانکه حضرت خداوندگار قدس الله سره العزیز بمناسبت همین معنا پرنده ها
را تمثیل قرار داده و میفرمایند.

هشتمی

گردو سه پرنده را بندی بهم
مشورت دارند سر پوشیده خوب
بر زمین مانند محبوس از الم
در کنایت با غلط افکن مشوب

مثلاً اگر پای دوسه پرنده را بهم ببندی، از رنج والمی که بآنها رسیده در روی زمین محبوس میماند اما این پرندگان درباره خلاصی خودشان با زبان حال و خیلی سرپوشیده و مکتوم باهم مشورت میکنند، ناظرین را این مشورت پرندگان در کنایه ممکن است باین وجه غلط افکن باشد که این پرندگان بسته، گاه ساکن میمانند، و گاهی نیز از اضطرابشان پرزنان باهم جنگ و جدال میکنند.

و در اینجا است که بناظرین از سکون اینها توهم دست میدهد، باین معنا که این مرغها از خلاص شدن مأیوس گشته و بزمین الفت و انسیت یافته اند. در حالی که پرندگان با زبان حال در خصوص رهائی خودشان در مشاوره اند. و اگر جنگ و جدل اینها را ببینند باز توهم میکنند که این پرندگان متحد الرأی نیستند و با هم اتفاق ندارند.

چون مشاورت با اتحاد آرا میشود. اما جنگ و جدال، بغض و عداوت بهم را اشعار میدارد. پس عدو چگونه معین عدویش میشود. و ضد چگونه با مخالفش اتفاق دارد. پس غلط افکن مشوب، که این کار مقلوب است. زیرا اختلافی که در ظاهر دارند عین اتحاد، و تضاد و تنازعشان محض اتفاق است و صاحب عقل میفهمد که این پرندگان درباره خلاصی معناً متفق اند.

بنابراین عاقل و دانا آن کسی است که این رموز و اشارات را از این پرندگان بگیرد و باقتضای مجلس توأم با غلط اندازی همین معامله را انجام بدهد تا سرش را فاش نسازد. معنای مناسب باین مطلب همین بود.

اما از سروری عجیب است که در خصوص این ابیات چند کلمه نوشته است که عند عقل الصائب كمحراق لاعب، است.

و اعجب عجایب کار شمعی است که درباره بعضی معانی از سروری تقلید کرده است و بدنبالش رفته است. اما بمقتضای لكل عالم هفوة وكل صارم نبوة، باز معذور است.

هشتمی

مشورت کردی پیغمبر بسته سر گفته ایشان جواب ویی خبر
در مثالی بسته گفته رأی را تا نداند خصم از سر پای را
اوجواب خویش بگرفتی از او وزسؤالش می نبردی غیر بو

حضرت پیغمبر علیه السلام هر وقت در مجلسی با اصحاب کرام مشورت میکرد، سر بسته یعنی پوشیده سخن میگفت و مشورت میکرد. اصحاب کرام رضی الله عنهم جواب ایشان را می دادند به نحوی که دشمن آگاه نمیشد و بی خبر بود.

اگر بگوییم که اصحاب از مراد پیغمبر علیه السلام بی خیر بودند مناسب معنی نیست عادت و رسم شریف حضرت پیغمبر علیه السلام، این بوده که رأی لطیفشان را توأم با مثالی می گفت، تا دشمن سر و ته کلام را نفهمد و نسبت بآن آماده تدارک نشود بدین ترتیب آن رسول جواب خود را از آن اصحاب میگرفت. و غیر از آن اصحاب از سؤال آن رسول آنانکه دینی غیر از دین محمدی داشتند، از آن مطالب بویی نمیدردند. و اگر در حین مشاوره از منافقین شخصی و کسی آنجا بود، ذوالوجهین حدیث شریفی میفرمودند، بطوریکه عرفای اصحاب از سر حدیث مطلع میشدند و اوانی جنانشان را تخمیر و اسقیه لسانشان را اکواء و ابواب دهانشان را اغلاق می کردند.

چنانکه خمر و آیتکم و اکوا اسقیتکم و اغلقوا ابوابکم وارد شده است اما نامحرمان و بیگانگان از سر این عبارت بونبرده اند فقط معنای ظاهرش را گرفته اند.

قصه مکر خر گوش

هشتمی

ساعتی تأخیر کرد اندر شدن بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
خر گوش در رفتن پیش شیر یکساعت تأخیر کرد، پس از آن بنزد آن شیر

درنده رفت .

مثنوی

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر خاک را میکند و میگرید شیر
 چون خرگوش در ساعت مقرر پیش شیر نرفت و تأخیر کرد ، بدین سبب شیر
 خاک را با پنجه اش میکند و میگرید. یعنی از اینکه خرگوش دیر کرده بود شیر را این
 امر غضبناک ساخته بود لذا از شدت خشم شروع کرد بغریدن و کندن زمین .
 این قصه این نتیجه را اشعار میدارد : هر بار که غذای نفس اماره بوی دیر
 برسد، شیر و ارغضبناک شدنش حتمی است .

مثنوی

گفت من گفتم که عهد آن خسان خام باشد خام و سست و نارسان
 شیر در آن حال که سخت خشمناک شده بود، بخود گفت: من گفتم که عهد آن
 پست فطرتان ، خام و سست و ضعیف و ناپایدار میشود. یعنی میدانستم که بعهدشان
 وفا نخواهند کرد.

مثنوی

دمدمه ایشان مرا از خر فکند چند بفریبد مرا این دهر چند
 دمدمه و اتفاقاتشان در پیمان و عهد، مرا از خرافکند. این روزگار چندمین بار
 است که مرا فریب میدهد. در اینجا مراد از قصه اینست که صاحبان نفس اماره نیز از
 مکر و خدعه اهل دهر در امان نیستند و فریب آنها را میخورند. پس هر بار که فریفته و
 مفتون اهل دهر میشوند، خودشان را اینگونه ملامت میکنند.

مثنوی

سخت در ماند امیر سست ریش چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
 سست ریش کنایه است از شخص ضعیف الرأی و سست عنصر، احمقی : یا

مصدریه است.

این بیت حکم مثال را دارد. تقدیر کلام اینست: آن امیریکه سست رای و بی فکر باشد در کارها سخت در میماند. چون از حمقش پس و پیش قضیه را نمی بیند.

مراد حاکمی که از حماقت و خشم، در هنگام ضرورت پس و پیش امور مربوط بخود را نبیند، آن ضعیف‌الرای و حماقت‌پیشه، سخت عاجز و فرومانده میشود و از رای درست محروم میماند. همچنانکه شیر دلیر عاجز ماند و از رأی درست محروم گشت.

هتوی

راه هموارست و زیرش دامها قحط معنی در میان نامها

این بیت راجب است به دو وجه معنی کرد.

وجه اول آنست که مصرع اول برای کلام محذوفی که مقتضای مقام دلالت میکند علت باشد و آن کلام محذوف: از مضمون مصرع دوم بیت قبلی: چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش، لازم می آید که گفته شود:

پس بر امیر واجب و لازم است که پس و پیش امورش را ببیند، و در هر قدمی با احتیاط راهی که می رود نگاه کند. زیرا راه ظاهر آهموار و صاف است، اما در زیرش دامها گسترده شده.

و در میان نامها قحط معنی وجود دارد. یعنی اگر حاکم عالم نباشد و با رأی درست و تدبیر سلوک نکند، دامهای واقع در طریق الهی را نمیتواند ببیند و گرفتار آن دامها میشود.

ونام و کلامی را که ظرف و محل معنا میباشد، از نام و کلام بی معنی تمیز نمیدهد و در ورطه جهل و غلغله میماند.

وجه دوم آن است که این بیت مثال باشد در خصوص آن امیر سست اندیشی که از حماقتش پیش و پس کار را نمی بیند. (واقع در بیت قبل)

به تقدیر کلام بنا بوجه دوم میشود گفت: آن امیری که از حمقش پیش و پس

امور را نمی‌بیند به حسب ظاهر مانند آن راه همواری است که زیرش دامهاست، و چون آن نامهاست که بی‌معنی‌اند.

یعنی حاکی که بی‌تدبیر و بی‌فکر است، ظاهراً مانند راه هموار و صافی است که هر که آن را ببیند تصور میکند راهی است که به مقصودش میرساند، اما از دامهای گمراه‌کننده آن راه بی‌خبر است. همچنین حاکم احمق مانند الفاظ مهممل است که به ظاهر نام و کلام اطلاقشان میشود ولیکن از معنا اثری در آنها وجود ندارد. پس به همین مناسبت به این مطلب: اگر به حقیقت بیشتر کلمات و ترکیبهای زیبا توجه شود به مثابه دامی هستند که از معنا خالی میباشند. اشاره میکنند و من باب تنبیه میفرمایند:

مثنوی

لفظها و نامها چون دامهاست لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

کلمات و اسمها مانند دامها میباشند: بسیاری از نامها به ظاهر شریف و عالی است اما معنای آن به منزله دام و فریب است: مثلاً بعضی از اشخاص را امیر و یا خود شیر و دلیر و یا اینکه حاکم مدبر مینامند: و برخی را نیز با لقبهای: صلاح‌الدین و معین‌الدین و مصلح‌الدین ملقب میسازند. برای مردم کودن و احمق این نامها دام است زیرا اشخاصی که با اسمی مذکور نامیده شده‌اند، کودنها و احمقها ذوات آنها را مانند اسامیشان قیاس میکنند، در حالیکه اینگونه اشخاص اسم با مسماندارند: مسمای اینها با اسمشان مطابقت ندارد.

كذلك کلمات نیز بهمین منوال است، چون خیلی الفاظ بظاهر بشکل عبارات فصیح و استعارات لطیف و جامع صناعات شعری و اصطلاحات بدیعی میباشند اما از معنا بهره‌ای ندارند و لو صناعاتشان بیشتر باشد. پس این قبیل سخنان بر فحوای آیه کریمه: کسراب بقبعة يحسبه الظمآن ماء . مثل سراب^۱ قبح میباشند.

۱- سرابی که ظاهر میشود و سپس مخفی میگردد.

به همین جهت میفرمایند: کلام لطیف و شیرین ریگ آب عمر ماست. حاصل مطلب: همانطور که ریگ آب را بخود جذب میکند ضایع میکند، الفاظ و عبارات به ظاهر شیرین نیز آب عمر ما را بد انسان ضایع میکند. میشود گفت: مطلقاً علوم مربوط به الفاظ ضایع کننده عمر انسان است. پس در اینجا لازم میآید سؤال بشود: وقتی الفاظ شیرین مشابه ریگهای جاذب آب باشند، آیا هر لفظی در تحت این حکم قرار میگیرد؟ به نحوی که به سؤال مقدر جواب باشد، کلماتی که منبع آب حیات اند از آن کلمات بی معنا مستثنا کرده میفرمایند:

هشتمی

آن یکی ریگی که جوشد آب از او سخت کمیاب است رو آن را بجو آن ریگی که از آن آب میجوشد خیلی کمیاب است، و در طلب چنین ریگ باش مراد. کلامی که از آن آب حیات علم و عرفان تراوش میکند و زلال معارف و اسرار به ظهور میرسد، مابین سخنان و کلمات مردم سخت کمیاب است. برو چنین کلمات را پیدا کن که از ضایع کردن عمر نجات یابی و مخصوصاً آب حیات معنا را از آن بیاشامی.

کلماتیکه منبع آب حیات اند چون متکلم چنین سخنان مرد خدا است و نظر به اینکه کلام صفت متکلم است، لذا اولاً از ریگی که منبع آب است کلاه مردان خدا را و ثانیاً ذات خودشان را مراد کرده میفرمایند.

هشتمی

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا کو بحق پیوست از خود شد جدا ای پسر مراد از آن ریگ مرد خداست که از خود گذشته و به حضرت حق تعالی پیوسته است یعنی صفات نفسانی و اخلاق بشری را در خودش کشته و با اوصاف الهی اتصاف یافته است.

مثنوی

آب عذب دین همی جوشد ازو طالبان را زان حیات است و نمو
 آب گوارا و شیرین دین از آن ریگ (مرد خدا) همیشه میجوشد و ظاهر میشود،
 و طالبین از آن آب حیات می یابند و نشو و نما میکنند.
 الحاصل چه وجود و چه سخنان مردان خدا، به شنی میماند که منبع آب
 حیات است.

مثنوی

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان کاب عمرت را خورد او هر زمان
 اما غیر از مرد حق دیگران مانند ریگ خشک اند، زیرا آن عده که مردان خدا
 نیستند هر آن آب عمر ترا ضایع میکنند. الحاصل وجود و سخنان این گروه سبب
 ضایع شدن عمر است و این امری است حتمی.
 پس باید از نزدیک شدن به مردان مذکور حذر کرد که عمر به هدر نرود.

مثنوی

طالب حکمت شو از مرد حکیم تا از او گردی تو بینا و علیم
 حکمت را از مرد حکیم بیاموز. یعنی جدایی و دوری از اشخاص بی معنی
 برایت ضروری است و در عوض باید از یک مرشد علیم که منبع حکمت است، علم
 و حکمت آموزی تا بوسیله آن مرشد علیم و بصیر گردی.
 تعریف حکمت و مطالب مربوط بدان در دیباچه جلد سوم مثنوی، بیان شده است
 فلیطلب فیه .

مثنوی

منبع حکمت شود حکمت طلب فارغ آید او ز تحصیل سبب
 کسیکه در طلب حکمت باشد: یعنی آنکه در صد آموختن حکمت الهی بر

بباید پس از تحصیل حکمت، او خودش منبع حکمت خواهد شد، و بعد از آنکه منبع حکمت شد دیگر از تحصیل سبب فارغ می‌گردد.

هشتمی

لوح حافظ لوح محفوظی شود عقل او از روح محفوظی شود
لوح حافظ تبدیل میشود به يك لوح محفوظ: آنکه در ابتدای حال طالب حکمت بوده، به منزله لوحی بوده که علوم و حکم حفظ میکرد. اما پس از تحصیل کمال، لوحی میشود مصون از جهل و غفلت و خطا و ذلت و همچنین از ضد علم و حکمت.

زیرا در این مرتبه آئینه دل مجلی میگردد و در مقابل لوح محفوظ قرار میگیرد، پس علم و اسرار واقع در لوح محفوظ، در این لوح منعکس و منقش میشود. و عقل آن طالب حکمت از روح القدس محفوظ میشود و فیض میگیرد.
مراد از روح، امکان دارد روح خودش (شاعر) و یا روح اعظم و یا خود روح القدس باشد.

هشتمی

چون معلم بود عقلش مرد را بعد از این شد عقل شاگردی و را
آنکه در ابتدا عقلش معلمش بود: بوسیله و سبب عقل خویش تحذیر کرد،
پس از رسیدن به کمال، عقل شاگردش میشود. چونکه روح و علم چنین شخص از مرتبه عقل تجاوز کرده و به حضرت حق پیوسته است.

هشتمی

عقل چون جبریل گوید احمداً گر یکی گامی نهم سوزد مرا
عقل چون حضرت جبرائیل بوی گوید: ای احمد اگر قدمی پیش بگذارم تجلی

نورش مرامیسوزاند.

شب معراج وقتی حضرت جبرائیل علیه السلام به سدره المنتهی رسید در همانجا توقف کرد. حضرت نبی سؤال کرد: یا اخی لم تأخرت منی ، جبرائیل جواب داد که: یا احمد لودنوت انملة لاحترقت.

عقل نیز وقتی کمال جین سالک را در قرب به حضرت حق می بیند، از آنجا که استعداد پیشرفتن از مرتبه خود ندارد، پس جبرائیل وار به روح سالک میگوید: ای وارث احمد و ای معدن اسرار محمد، من از این مرتبه جلوتر نمیتوانم تجاوز کنم و نمیتوانم به مرتبه ای که ذات و صفات حضرت حق در آنجا مشاهده میشود پیش بروم تو سعادت مندانه بدان جانب رهسپار شو، زیرا اگر من از مرتبه خویش قدمی پیش بگذارم تجلی نور حق حتماً مرامیسوزاند و نابود میکند.

مثنوی

تومرا بگذار زین پس پیش ران حدمن این بود ای سلطان جان
تومرا همینجا بگذار و پیش برو، ای سلطان جان حدمن تا اینجا بود، چنانکه
حضرت جبرائیل علیه السلام در شب معراج به حضرت سلطان انبیا اینطور گفت
از آنجا که مابین وارث و مورث عنه مناسبت تام وجود دارد، در وارث کامل
نیز این حالت پیدا میشود و عقلش بوی همین حرف رامیزند و اینگونه از وی تأخر
میکند .

پس بر سالک لازم است روز و شب در پی طلب علم و حکمت باشد، و هر قدر که
توانایی دارد، در راه کسب علم و حکمت سعی و کوشش نماید.

مثنوی

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر او همین داند که گیرد پای جبر
هر کس که از کاهلی شگری بجا نیاورد و صبری نکرد: با اعضا و جوارحش
عبادت ، و با قلبش محبت و باز بانس محمدت نکرد و در برابر او امر الهی صابر نشد،

چنین شخص فقط این را میدانند که پای جبر را بگیرد و براه جبر برود. یعنی میگوید که اگر ما را الله برای انجام طاعت هدایت کند بمن نیرو و توانائی میدهد، والا من حالا برای طاعت و عبادت قدرت و رغبت ندارم .

اما برای اجرای خواهشهای نفس قدرت پیدامی کند ، درحالیکه از کاهلی در طاعت و عبادت عاجز و ناتوان میشود .

هفتوی

هر که جبر آورد خود رنجور کرد تا همان رنجوریش در گور کرد
هر کس که جبر آورد: در انجام طاعت خدا ناتوانی و رنجوری اظهار کرد، او خودش را عمداً بکسالت زده، با وجود داشتن قدرت و توانائی تمارض نموده است. بالآخره همان رنجوری او را بگور میبرد و هلاک میکند.

یا خود همان جبر وی را بدرجهٔ مرگ میکشاند و در گور کسالت و فتوری مدفون و مستور میسازد.

پس با داشتن قدرت و استطاعت، اظهار عدم توانائی، باعث از بین رفتن نعمت و زایل شدن قدرت و قوت میشود. چنانکه مع الصحة والسلامة ، بیهوده تمارض کردن سبب پیدا شدن مرض و کسالت میشود.

هفتوی

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ رنج آورد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را یا بپیوستن رگ بگسسته را

حضرت پیغمبر علیه السلام گفتند: بیهوده اظهار کسالت کردن و تمارض، جداً مرض میآورد و شخص بتدریج چون چراغ میمیرد ، یعنی مثل چراغی که خاموش میشود ، آنکه اظهار تمارض میکند اونیز خاموش میگردد .

پس جبر معنای لغوی اش چیست ؟ یعنی شکسته بندی و اصلاح کردن آن و یا خود وصل کردن عروق و حبال منقطع را بهم جبر گویند .

بهمین دلیل جناب حق را عرب: یا جابر المکسور ندا میکند . زیرا که تمام

شکسته‌ها را او مصلح است.

مثنوی

چون درین ره پای خود نشکسته‌ای
بر که می‌خندی چه پارا بسته‌ای
ای جبری تو که در این راه طاعت پای خود را نشکسته‌ای و خودت را مکسور
نساخته‌ای پس بر که می‌خندی و برای چه پایت رامی‌بندی. مراد: کراسته‌زاء و تمسخر
میکنی و پایت را با بند کسالت جبر میبندی و بهانه میآوری که عاجز و بی‌پایم طاعت
بجا نمی‌آوری تمارض میکنی.

آنانکه جبری مذهب‌اند، کارشان استهزاء کردن آن گروه اطاعت‌کنندگان و
عبادت‌کنندگان است و می‌گویند: عجب است این مردم ابله تصور میکنند که ما
قدرت و اختیار داریم و بعبادت کردن را تکلیف میکنند، در حالیکه ما در این کار
عاجز و پا بسته‌ایم.

پس حضرت خداوندگار خطاب باین دسته از جبری‌ها می‌گویند: از عبادالله بر
که می‌خندید و چگونه تظاهر بشکسته پایی میکنید.

نباید طاعت‌کنندگان را استهزاء کنید، و در طریق حق تظاهر بناتوانی و شکسته
پایی کنید. و یقین بدانید که اگر در راه حق خودتان را فانی میکردید و حقیقهٔ زبون و
شکسته‌پا میشدید، جناب حق به شما پای معنی و ساق بی‌عنا و براق رعنا عطا میکرد و
شمارا بمنزل مقصود میرساند.

مثنوی

وانکه پایش در ره کوشش شکست	درس-ید اورا براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد	قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه	بعد از این فرمان رساند درسپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو	بعد از این باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر	پس نوشک داری در آن شق القمر

ای کاهل بی‌هنر آیا ندیدی که پای مبارک آن پیغمبر علیه افضل الصلوة چگونه

در راه کوشش متورم شده بود. چنانکه در صحیحین وارد شده: که در اثر سرپایستادن مداوم و کثرت جهد پاهای مبارک آن حضرت تورم پیدا کرده بود.

پس حضرت عایشه رضی الله عنها بآن حضرت گفت: اتكلف هذا وقد غفرك ما تقدم من ذنبك وما تأخر. قال عليه السلام: افلا يكون عبد اشكورا پس جناب حق سوره طه را نازل کرد:

طه ما انزلنا عليك القرآن لتشقى یعنی یا محمد مآقر آن را بر تو نازل نکرده ایم که تو با عبادت بر خودت رنجی بدهی. فقال له جبرئیل: یا محمد ارفق علی نفسك فان لها عليك حقاً

و این مضمون را صاحب قصیده برده بنظم در آورده است و چنین گوید:
 بیت: ظلمت سنة من احیی الظلام الی ان اشتکت قدماه الضرم ورم
 پس در مقابل این کوشش برای آن حضرت بر اقی رسید و بر آن سوار شد و آن براق وی را بمقام اعلا برد.

در اوایل حال آن برگزیده آفاق حامل احمال دین و مرکب اثقال شرع متین بود و اما بعد مقبول رحمان واقع شد.

بیت: مهتری در قبول فرمان است ترك فرمان دلیل حرمان است
 ابتدا از پادشاه حقیقت امر و فرمان پذیرفت، و بعد رساننده امر و فرمان خدا شد ب مردم جهان و سپاه اکناف.

چنانکه ابن فارض ترجمان مرتبه آن حضرت شده اند و میگویند.
 و لافلک الا و من نور باطنی به ملک یهدی الهدی بمشیتی
 و بدری لم یأفل و شمسی لم تغب و بی تهتدی کل الدراری المنیرة
 پس در اوایل بسبب داشتن حال بشری و عبودیت، نجوم روی آن منبع علوم اثر میگذاشت اما پس از آنکه از مقتضیات بشری جداگشت و عبودیت را انجام داد، امیر اختران و متصرف زمین و آسمان شد.

اگر در این خصوص شك داری و اشکالی بنظرت میرسد، پس تو در انشقاق قمر شك و شبهه داری. مثل آن گروهی که منکر انشقاق قمر بودند.

مع هذا در این آیه کریم و حدیث شریف وارد شده است و جمهور نیز روی این مطلب اجتماع کرده اند.

قال الله تعالى: اقتربت الساعة وانشق القمر وان يرؤا آية يعرضوا ويقولوا سحر مستمر. ضمن روایت بسیار ثابت شده است و در صحیحین نیز نوشته شده که کفار مکه از حضرت رسول آیه‌ای خواستند، آن حضرت بماه بدر اشاره کردند. ماه دو قسمت شد و پائین آمد و هر باره اش از يك جانب کوه حرا گذشت و دوباره بجای خود برگشت، و این روایت مشهور است و احتیاج بتفصیل ندارد. پس حق تعالی از این انشقاق حاصل شده خبر میدهد و میگوید: قیامت نزدیک شد در حالیکه از آیات اقتراب ساعت یکی حاصل شده که آن انشقاق قمر است.

و عبارت: قد انشق القمر همین معنا را تأیید میکند. و جماعت مفسرین و جمهور محققین در این معنا متفق اند.

اما مؤلفین: سانشق القمر يوم القیبه معنا داده اند.

چنانکه عثمان بن عطا از پدرش روایت میکند که: انه قال معناه سانشق القمر و حجت این گروه: لوقع انشقاق القمر فی عهد النبی علیه السلام لما كان یخفی علی احد من اهل الاقطار .. است.

و این سخن باطل است. زیرا امکان دارد که جناب حق آن را به اکثر مردم نشان نداده است. و بواسطه این که در هنگام شب بوده لذا بعضی از مردم در منازلشان و برخی نیز در خواب بوده باشند. پس تاویل این دسته اخیر باطل است.

مثنوی

تازه کن ایمان نه از گفـت زبان ای هوی را تازه کرده در فهان
 ای آنکه هوای نفست را در نهان و در باطن تازه کرده‌ای، ایمانت را با جان و دل
 تازه کن، نه اینکه فقط بزبان بگویی و اقرار قلبی نداشته باشی. زیرا تا تصدیق قلبی
 نباشد، اقرار باللسان فایده ندارد، چون در آنصورت با ایمان منافق اشتراك
 پیدا می کند.

هشتمی

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
 مادامکه هوای نفس تازه و قوی است، ایمان تازه نمیشود، زیرا جز این
 هوی چیز دیگری قفل آن دروازه نیست. یعنی هوی عبارت است از محبت نفس به ماسوا
 و این تمایل به نفس برای رسیدن بخدا مانعی بزرگ میباشد در واقع هوی قفل و
 کلید دروازه حقیقت است. لذا تا هوی محو و مضمحل نگشته است، در حقیقت
 گشوده نمیشود و سالک به جناب حق راه وصول پیدا نمیکند.

هشتمی

کرده تأویل حرف بکر را خویش را تأویل کن نه ذکر را
 ای آنکه هوای نفس را خدای خود میدانی، وبه تأویل باطل میگری، آیا
 توبیک سخن بکر را تأویل کرده ای: به حقیقت معنا آگاه نبوده ای، بلکه بر مقتضای
 هوای نفس آن را معنی کردی و این عمل درست نیست. باید حال و وضع خود را
 مطابق گفته قرآن تأویل کنی، نه قرآن و حدیث را بدلخواه نفست.
 یعنی آنچه بر تو لازم و واجب است: اول خردت را اصلاح کنی، و درست
 مطابق حضرت قرآن عمل نمایی. و دستورات قرآن را طبق دلخواه و مراد نفست تأویل
 نکنی. یعنی در معنی و تفسیر آن دخل و تصرف نداشته باشی.
 در اینجا مولینا بر سبیل توبیخ به کسانی که قرآن را بمیل خودشان تأویل
 میکنند و بر مقتضای هوای نفسشان توجیه مینمایند خطاب میکند و میفرماید.

هشتمی

بر هوا تأویل قرآن میکنی پست و کژ شد از تو معنی سنی
 ای آنکه قرآن را تأویل باطل میکنی، تو آن را بنا بر مقتضای هوای خود تفسیر
 مینمایی، نه مطابق آنچه مراد خدا و مراد رسول الله صلی الله علیه و سلم میباشد. پس

يك معنى روشن و عالی بوسیله توییعی دردست توپست و کج شده.
 یعنی قرآن و معنای آن در نفس الامر عالی و روشن میباشد، اما چون تو آن را
 روی هوای نفست تأویل میکنی لذا كوچك و پستش کرده‌ای.
 پس برای تشنیع و تفضیح اینگونه اشخاص مگس و بول خورا به طریق تمثیل
 ایراد میفرماید تا آنانکه کلام الله را بمیل خود تفسیر میکنند، بجانب تأویل باطل نروند،
 و روی فکر خود تفسیرش نکنند.
 حدیث شریف: من فسّر القرآن برأیه فلیتبعوه مقعده من النار.
 در حق کسانی وارد شده است که قرآن را برای خویش تفسیر و تأویل
 کرده‌اند.

در بعضی از نسخها این سه بیت زیر واقع شده است که ترجمه اش اینست.

مثنوی

ماند احوالت بدان طرفه مگس کوهمی پنداشت خود را هست کس
 ایکه به تأویل باطل میگری، احوال تو به آن مگس عجیب میماند، که
 خودش را يك کس می پنداشت.

مثنوی

از خود او سرمست گشته بر شراب ذره خود را بدیده آفتاب
 شما آن مگسی هستید که از خود سرمست گشته، و بر روی شراب ذره خود را
 خورشید دیده است.
 یعنی فهم و ادراک بقدر ذره خود را، خورشید انور قیاس و تصور کرده است.

مثنوی

وصف بازان را شنیده در بیان گفت من عنقای و قتم بیگمان
 در بیان و تفصیل چگونگی بازاها: وصف آنها را شنیده است: یعنی اوصاف و

اخلاق بازان عالم معنا که در کتابها ذکر شده، اوشنیده است، پس گمان نادرستش امر را بر وی مشتبه ساخته که آن مگس گفته است: من عنقای و قتم.

زیافت تاویل مگس ور کیک ظن او

هشتمی

آن مگس بر برگ گاه و بول خر همچو کشتیبان همی افراشت سر
آن مگس روی برگ گاه و بول خر، چون کشتیبان همی سر بلند میگرد.

هشتمی

گفت من دریا و کشتی خوانده ام مدتی در فکر آن می مانده ام
آن مگس گفت: من دریا و کشتی خوانده ام، یعنی به بول خردریا و به برگ گاه
کشتی اطلاق کرده ام و مدتی در فکر آن بوده ام و ایامی چند به این کار مشغول بوده ام.

هشتمی

اینک این دریا و این کشتی و من مرد کشتی بان و اهل رأی زن
اینک این دریا: به بول خرا اشاره است. و این کشتی: به برگ گاه اشاره میکند.
و من مرد کشتی بانم و اهل رأی.
یعنی آن مگس طبق تصور خودش برگ گاه را کشتی و بول خرا را دریا گفته، و
خود را نیز یک کشتیبان رأی زن گمان میکند و اینگونه تاویل باطل میکند.

هشتمی

بر سردریا همی راند او عمد مینمودش آن قدر بیرون زحد
آن مگس روی دریا عمد (نوعی قایق) میراند. و آنهمه چیز: مراد برگ گاه و
بول خرو وجود خودش به نظرش بیش از حد بزرگ مینمود.

هشتمی

بود بجد آن چمین نسبت بدو آن نظر که بیند آن را راست کو
 آن چمین نسبت به او بی حد و فراوان بود . یعنی : آن بول خرنسبت به آن
 خرمگس بی حد بزرگ بود . کونظری که آن بول خر را محققاً ببیند .
 مراد : کو آن نظری که همه چیز را بحقیقت ببیند ، چنین نظر کی در جنس
 مگس پیدا میشود .
 آن نظر حقیقت بینی فقط بانسان منحصر است .

هشتمی

عالمش چندان بود کش بینش است چشم چندین بحر هم چندینش است
 عالم مگس بقدر بینش آن است : بستگی دارد بمیدان دید و کیفیت دید آن .
 دریا هم در نظر مگس بقدر بینش آن است .
 زیرا ادراک هر شخص هر قدر باشد علمش نیز نسبت با دراکش میشود . و امور
 را نسبت به ادراک خویش می سنجد و می فهمد .
 پس به مآل این سخن و به نتیجه و مراد این کلام با بیت زیر اشاره می کند
 و می فرماید :

هشتمی

صاحب تأویل با دلیل چون مگس وهم او بول خر و تصویر خس
 آنکه تأویل باطل می کند چون مگس است ، که وهم و ظن او بول خر و
 تصویر و تأویلش خس است . تصویر خس : به تقدیر تصویر او خس است .
 خس : بمعنای گاه است . مراد مولینا از تأویل باطل : یعنی دوری از تأویل حق .
 تأویل حق راهمه نمیدانند مگر خداوند و آنانکه در علم راسخ اند .

هشتمی

گرمگس تأویل بگذارد برای آن مگس را بخت گرداند همای
 اگر مگس آن تأویلی که طبق رأی و کیفیت دید خود می کند ترک کند ، طالعش

اورا همای میکند یعنی آن گروهی که مگس مشرب‌اند اگر آن تأویل باطل را که با رأی و ادراک خویش کرده اند ترك نمایند و فكر ثابت و صحیح پیدا کنند. طالع همایونشان در اوج معنا هم‌پروازشان میکند. در اینصورت از تأویل رکیک خلاص میشوند، پس از آن هر چه بگویند به حقیقت گفته‌اند.

اینهمه يك وجه معنی است: اگر مگس تأویل باطل را با صوابدید رأی درست و فكر صحیح ترك نماید، بختش اورا چون هم‌بلند مرتبه می‌کند.

مثنوی

آن مگس نبود کش این عبرت بود روح او نه در خور صورت بود
کش: به تقدیر که اش.

تقدیر کلام: آنکه ترك کردن تأویل باطل بكمك فكر صحیح برایش میسر می‌گردد، و حالت رفتن به راه تحقیق مقدزش می‌شود، روح او در خور صورت نمی‌باشد. بلکه از عالم صورت برتر و عالتر می‌گردد. و در ادراک او عقلها حیران می‌ماند.

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد روح او کی بود اندر خورد قد
مثلاً چون آن خرگوش که خود را بر شیر زد: با شیر پنجه زد و مقابله کرد مسلماً
روح خرگوش مذکور لایق جسمش نبود: یعنی روحش از جسم و صورتش عالتر و برتر بوده که با دشمن قوی‌تر و بزرگتر از خود مبارزه کرد و آن را بهلاکت رساند.

مثنوی

شیر میگفت از سر تیزی و خشم کز ره گوشم عدو بر بست چشم
شیر از شدت خشم و غضب بخود میگفت: دشمن از راه گوش چشمم را بست
یعنی سخنان آن گروه را گوش کردم و چشم‌هایم بسته شد.

مثنوی

مکرهای جبریانم بسته کرد تیغ چو بینشان تنم را خسته کرد
مکرهای جبریان مرا مقید کرد و دست و بالم را بست ، و تیغ چو بینشان
مجروحم کرد یعنی سخنان دروغ و دور از حقیقت جبریان مرا خسته و شکسته کرد.

مثنوی

زین سبب من نشنوم آن دمدمه بانگ دیوان است و غولان آن همه
از این به بعد من دیگر آن دمدمه را نخواهم شنید ، و با سخنان مزور آن
گروه اصلا کاری نخواهم کرد . و تمام این حرف هایشان بانگ دیوان و غولان
بوده . یعنی گفته های این عده نظیر سخنان شیطان ها و غول هاست که آمیخته
با مکر و حيله می باشد. غول در بیابان هاست و نوعی جن است که بعضی اشخاص
را مثل این که دوستشان است صدا میکند و گمراهشان می نماید .
در جلد دوم مثنوی تحقیقی درباره غول ذکر شده است.

مثنوی

بردان ای دل تو ایشان را مایست پوستشان بر کن که جز پوست نیست
ای دل تویی درنگ آنها را بردان و پوستشان را بر کن که آنان جز پوست چیز
دیگر نیستند و در حقیقت آنانکه به عهد و پیمان خود وفا نمی کنند به منزله محض قشر
و پوست میباشند که شیر غضب الهی من حیث المعنی نسبت بآنان این گونه نیت
میگیرد: و باز بان حال میگوید بی درنگ هلاکشان کن.

مثنوی

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ چون زره بر آب کش نبود درنگ
قشر و پوست مگر چیست ، همان سخنان گوناگون و مقالات رنگارنگ ، مثل
نقوشی که در روی آب ترسیم شود یعنی چون نقوش و ارقام که روی آب درنگ و

قرار ندارد.

هشتمی

این سخن چون پوست و معنی مغزدان این سخن چون نفس و معنی همچو جان سخنی که گفته میشود، آن را چون پوست بدان، و معنا را چون مغز بدان. به بیان دیگر سخن چون نفس و معنی چون جان آن است. پس سخنی که معنادر دارد چون قالب بی جان است، که بآن لفظ مهمله گویند. و اگر سخن موافق رضای خداوند و رضای رسول نباشد، آن را مالا یعنی تعبیر کنند.

هشتمی

پوست باشد مغز بد را عیب پوش مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش پوست عیب پوش مغز نادرست و بد است، كذلك الفاظ و عبارات عیب درونی آدم را مستور میدارند.

لهذا قال عليه السلام العلم والمال يستران كل عيب.

و مغز خوب را غیب از غیرتش میپوشاند و مستور میدارد. مراد از غیب در اینجا غیب هویت الهی است. یعنی حضرت غیب مطلق از کمال غیرتش، آن ولیان را که صاحب مغز نغزانداز دیده مردم پوشیده نگهمیدارد، همین است که جمال جانها و کمال عرفانهای این ولیان را خلق عالم نمیتواند ببینند، و قادر بر مشاهده لطافت درونشان نمی باشند.

اما آنانکه دارای مغزهای بد اند، اگرچه علم و مال و قیل و قال فساد درون آنها را از چشمان مردم پوشانده است. لکن عیوب و قباحتهای آنان از دیده خواص هرگز مستور و پوشیده نمانده است.

هشتمی

چون قلم از باد بد دفتر ز آب هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
چون قلم از باد بود دفتر از آب، برای خاطر همین هر چه بنویسی فوری

محو و نابود میگردد .

هشتمی

نقش آب است از وفاجویی از آن بازگردی دستهای خود گزان
سخن بی معنی فی المثل چون نقش آب است، اگر از آن بقا و دوام بخواهی،
دچار ندامت میگردی و دستت را میگری .

هشتمی

باد در مردم هوا و آرزوست چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
اگر میخواهی بدانی که باد چیست، باد، در وجود انسان هوی و آرزوست.
اگر هوا را ترك کنی و پیرو امر خدا باشی، هو خیر اوست. یعنی اگر هوی نفسانی را ترك
نمایی، در مرتبه ای قرار میگیری که آن مرتبه کلام و الهام هویت الهیه است. و مقام
مشاهده کردن خداست و نیز مقام مکالمه خوش کردن با حضرت حق، و از او خبر
گرفتن میباشد .

هشتمی

خوش بود پیغامهای گردگار کوز سر تا پای باشد پایدار
پیغامهای حق تعالی لطیف و خوش است، زیرا که آن پیغامها از سر تا پای یعنی
از اول تا آخر پایدار و برقرار میماند.
بس ایجاب میکند که هوای نفس را ترك کنی و به طریق حق بروی، تا لایق
الهام حق شوی، و برای شنیدن پیغام خدا با گوش هوش استعداد یابی و به مقام امن و
بقا و اصل گردی.

هشتمی

خطبه شاهان بگردد و آن کیا جز کیا و خطبهای انبیا
غیر از خطبهای انبیای عظام علیه السلام و سلطنت و دولتشان که هرگز اینها تغییر

نمی‌یابند و عوض نمی‌شوند و همیشه باقی‌اند. خطبهای پادشاهان و دولتهای سلطنت بکل دگرگون میشوند و تغییر می‌یابند.

هشتمی

زانکه بوش پادشاهان از هواست بارنامه انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند نام احمد تا ابد بر میزند
زیرا که هیبت و شوکت پادشاهان از هواست، بهمین جهت عوض میشود و
فانی میگردد.

اما بارنامه انبیاء: اجازه‌نامه انبیاء از کبریاست،
یعنی اجازه حکومت و تصرف انبیا، از آن خدایتعالی است که صاحب عظمت
و کبریاست همانطور که به کبریائی حق تعالی زوال و فنا نمیرسد، قدرت و بزرگی
انبیاء نیز زوال پذیر نیست.

از پولها نام شاهان رامیکنند: یعنی سکه‌هایشان را تغییر میدهند. اما نام شریف
حضرت احمد علیه‌السلام را تا ابد میزند.

یعنی روی بعضی الواح سیمین وزرین را تبرکاً و تیمناً با نام شریف آن حضرت
منقش میکنند و تاقیامت این نقش را خواهند زد. و یا خود روی صفحات کاغذی اسم
شریف پیغمبر را مینویسند، پس نام احمد همیشه مضروب میشود و تا نهایت دنیا
مضروب خواهد شد. در اینجا سؤالی پیش میاید که باید مطرح شود:

قبلاً گفته شد که جز از دولت و خطبهای انبیای عظام علیهم‌السلام، خطبه و
دولت بقیه شاهان بالکل تغییر و تبدیل می‌یابد و نامشان از درمها برداشته میشود.

پس در گذشته پیغمبرانی بوده‌اند که شریعتشان منسوخ گشته و نام اکثرشان
نامعلوم و فراموش شده‌است. پس این مطلب با آن بیان: که جز کیا و خطبهای انبیای بقیه
از بین خواهد رفت منافات دارد و جدا کردن خطبه و سلطنت و نام آن پیغمبران از
خطبه و سلطنت شاهان چگونه میشود.

به این سؤال مقدر جواب میدهند و میفرمایند:

مثنوی

نام احمد نام جمله انبیاست چونکه صد آمد نودهم پیش ماست
 نام شریف حضرت احمد، نام تمام انبیاست: اسم وی مجمع اسامی تمام
 انبیاء علیهم السلام، و شریعت وی خلاصه و اکمل شرایع جمیع انبیاست، و حقیقت او
 جامع جمیع حقایق و روح شریفش برای تمام ارواح و علوم چون حدایق است که
 محیط بر همه میباشد. وقتی اسم احمد ذکر شود مثل این است که اسمهای تمام انبیا و
 جمله اولیا و اصفیا ذکر میشود.

مثلاً وقتی عدد صد گفته شود نودهم ضمن آن است: زیرا که صد اکمل اعداد
 است، و اعداد مادونش در تحت حکم و داخل حکم آن عدد صد میباشد، اگر بگوئیم
 صد، در حقیقت نود و هشتاد و هفتاد و شصت، تا برسیم به یک تماماً در داخل این صد
 موجود است. و عدد صد محیط بر همه این اعداد میباشد.
 پس نام و شرع و حقیقت حضرت احمد علیه السلام را با همین قیاس کن که ذکر
 نام وی معنی نام جمله پیغمبران میشود.

هم در بیان مکر خر گوش

مثنوی

در شدن خر گوش بس تأخیر کرد مکرها با خویشتن تقریر کرد
 خر گوش در رفتن پیش شیر خیلی تأخیر کرد، مکاری که در حق شیر میخواست
 بکاربرد پیش خود تقریر میکرد.

مثنوی

در ره آمد بعد تأخیر دراز تا بگوش شیر گوید یک دور از
 بعد از تأخیر دراز و طولانی، به راه افتاد که پیش شیر برود و یکی دو تا سر به شیر
 بگوید در اینجا مراد از خر گوش عقل معاد است.

کسانیکه عقل معاد دارند، وقتی میخواهند کاری را شروع کنند، از خود تأنی و تدبیر نشان میدهند و پایان هر کار را اول فکر میکنند و پیش خود میسنجند و سپس بآن اقدام مینمایند.

هفتوی

تا چه عالمهاست در سودای عقل تا چه با پهناست این دریای عقل
در سودای عقل دریاهاى عجیبی وجود دارد، دریای عقل عجب پهناور و وسیع است. در سودای عقل در اینجا یعنی در وجود عقل.

هفتوی

صورت ما اندرین بحر عذاب میدود چون کاسها بر روی آب
مثلاً صورت وجود ما در این دریای شیرین، که مراد دریای عقل است، میدود و حرکت میکند، مثل کاسهائی که بر روی آب باشد.

هفتوی

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت چونکه پر شد طشت دروی غرق گشت
تا کاسه صورت ما از آب عقل پر نشده چون لگنی است در روی دریا، اما مینکه طشت پر از آب شد در دریا غرق میشود.

یعنی مادامکه کاسهای وجود ما از آب عقل پر نشده و از اسرار لطافت آن لبریز نگشته از سیر عالم صورت و دیدن نقوش رنگارنگ فارغ نمیشود.
اما آن دم که با عقل و معانی و اسرار آن پر شد، از عالم صورت میگذرد و به عمق دریای عقل میرود و اسرار عالم جبروت را مشاهده میکند و در بحر لاهوت غرق میشود حتی مرتبه عقل کل را می‌یابد.

هشتمی

عقل پنهانست و ظاهر عالمی صورت ماموج و یا ازوی نمی
 دریای عقل پنهان است، و آنچه ظاهر است عالمی است، یا خود ظاهری است
 منسوب به عالم. یا خود میشود گفت: این عالم صورت، ظاهر است و صورت ما
 فی المثل از آن دریا موجی و یا نمی است.

هشتمی

هر چه صورت می و سیلت سازدش زان و سیلت بحر دور اندازدش
 صورت و تن هر چه را که برای رسیدن به آن دریا وسیله و واسطه قرار میدهد،
 دریای عقل با همان وسیله صورت و تن را از خود دور میکند.
 یعنی صورت و تن برای رسیدن و داخل شدن به دریای عقل کل، هر وسیله ای
 که فراهم میکند همان وسیله سبب دوریش از آن میشود.
 پس وسیله ای که به دریای عقل و اصلش میکند، همان نور خود عقل است.
 چنانکه اگر عقل را برای ادراک غیر وسیله قرار دهی ممکن میگردد، اما اگر
 چیز دیگری را برای وصول و ادراک آن وسیله بسازی، از ادراک آن محروم میماند.
 پس آنچه که خودش را میشناسد و ربش را نیز مشاهده میکند، آن نور الهی
 است. اگر میخواهی به آن برسی عقلت را وسیله قرار بده، که ممکن است جزو برای
 رسیدن به کل وسیله بشود.

هشتمی

تا نبیند دل دهنده راز را تا نبیند تیر دور انداز را
 دلی که در مرتبه صورت است، تا راز دهنده را نبیند، و تا تیر دور انداز را مشاهده
 نکند. مراد از دهنده راز و دور انداز «خدایتعالی است. و مراد از «تیر» واسطه و سبب
 است، تقدیر کلام: مادام که دل راز دهنده را نبیند، و به تیر سبب و تدبیر وی نظری

نیندازد. معنای بهتر از این: تیر مضاف بر دور انداز نباشد و فاعل فعل نبیند گرفته شود با این تقدیر: مراد از تیر آن دلی است که در مرتبه صورت است، یا وجود آنکسی است که از حق مجرد دور است.

تقدیر معنی را اینطور میشود گفت: مادامکه دل حق تعالی را نبیند، یا بآنچه که او را غافل میسازد و از حق دور میکند متوجه نشود.

هشتمی

اسب خود را یاوه داند وزستیز میدواند اسب خود در راه تیز
آن وجود غافل، اسب خویش را یاوه ضایع شده میداند، و از سرعناد و جدال اسبش را تند میراند، مراد از اسب «عقل و روح» کسی است که او از حق غافل است و دائماً سوار بر آنها است.

هشتمی

اسب خود را یاوه داند آن جواد اسب خود او را کشان کرده چو باد
آن جواد اسب خود را یاوه و گم شده و ناتوان فرض میکند، در حالیکه اسبش او را چون باد در حال کشیدن و بردن است.

هشتمی

در فغان و جست و جو آن خیره سر هر طرف پیرسان و جویان در بدر
آن سراسیمه و سرگردان که راه به غلط رفته، فغان میکند و در جست و جوی اسبش در بدر به همه طرف میدود، و برای یافتن آن اینطور میگوید:

هشتمی

کان که دزدید اسب ما را کو و کیست این چه زیران تست ای خواه چه چیست
که آنکه اسب ما را دزدید کجاست و او کیست: یعنی کسی که از روح و عقل

خویش خبردار نباشد و در طلب عالم ارواح و عالم عقول و عالمهاییکه جبروت و ملکوت نامیده شده اند باشد، چنین کسی اسبی که راکب آن است گم شده تصور میکند یعنی خیال میکند که اسبش را گم کرده است، در حالیکه سوار بر آن است.

پس به چنین شخص باید گفت: ای خواجه اسبی که دنبالش میگردی زیر فرمان محدودت است. یعنی این عقل و روحی که تو راکب آن و آن حامل تو است چیست، پس این جست و جو برای چیست.

مراد: به آنکه از حقیقت خویش غافل است و از عقل و روحش راضی شده میدانند باید گفت: پس این اسبی که سوارش هستی چیست؟

هشتمی

آری این اسب است لیکن اسب کو با خود آی ای شهسوار اسب جو

بلی این اسب است، لیکن آن غافل از خود میگوید اسبم کو، ای شهسوار اسب جو بخود آی یعنی اگر به آن کسیکه از حقیقت خویش غافل است بگویی: اینکه تو سوارش هستی عقل و روح تو است که در حال حاضر در تصرف تو است و اما تو در جست و جوی آن هستی او جواب میدهد: آری این عقل و روح است، لیکن عالم عقل و عالم روح کجاست که من طالب آن دو عالمم.

باید به چنین کس گفت: ای شهسوار اسب جو غفلت را ترک کن و بخود آی تا حقیقت را ببینی و آن عالم ارواح که میگویند در روح خودت و عالم عقول و جبروتی که تعریفش میکنند در عقل خودت و آن عالم لاهوتی که هست در سر خودت مشاهده نمایی و به رموز: و هو معکم اینماکنتم آگاه شوی که جمله اینها از تو دور نیست.

هشتمی

جان ز پیدایی و نزدیکی است گم چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
جان که نفخه الهی است، از کمال آشکاری و ظهور و نیز از غایت نزدیکی به

انسان ، ناپیدا و پنهان است . انسان مانند خمره‌ای است که درونش پر از آب حیات است اما بیرونش خشک و خالی از آب میباشد .

اگر با نظر واقع‌بینی نگاه شود: روح به جان انسان از جان و جنانش نزدیکتر و آشکارتر است. بر فحوای: و نحن اقرب الیه من جبل الوریث و بر مقتضای: و اعلموا ان الله یحول بین المرء و قلبه

و بر مقتضای: و فی انفسکم افلات تبصرون نهایت اینکه شدت ظهورش برای انسان نقاب است ، چنانکه حیات و قیام تن بستگی به جان دارد و حیات و قیام جان نیز مربوط به جانان است .

معلوم شد که در هر حالی انسان از جان و جانان جدا نیست. لکن بیشتر انسانها قادر نیستند این معنا را مشاهده کنند.

بهمین جهت حضرت مولینا قدس الله سره‌العزیز در این خصوص نور را با رنگهای مختلف تمثیل قرار داده‌اند تا معلوم گردد که پیدایش رنگها بستگی به وجود نور دارد. و با اینکه نور آشکارتر از رنگهاست لکن الوان مشهود است و نور برای اکثر مردم به نسبت ناپیدا است.

هشتم

کی بیبی سرخ و سبز و فور را	تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو	شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود	پس بدیدی دید رنگ از نور بود

وجود الوان در مذهب شیخ ابوعلی سینا ، و ظهور آن در مذهب بعضیها بواسطه وجود نور است. پس پیدایش الوان در اثر سه نوع نور میباشد، که اگر دوتای آن نباشد نور پیدا نمیشود: اولاً نور بصر. ثانیاً نور شمس و قمر، ثالثاً اگر شب باشد نور چراغ انور است.

پس معنای بیت: تو چیزهایی که به رنگ سرخ و سبز و بور است، می‌بینی یعنی تمام رنگها را مشاهده میکنی چطور میشود که از بین آن رنگها آن سه نور را نبینی،

یعنی البته از این سه نوع نور دو تایش را اول دیده‌ای که بعد تو انسته‌ای الوان و اشکال را ببینی. لکن چون هوش در رنگها مستغرق و گم گشته، پس آن رنگها برایت پرده و روپوشی شده و مانع از دیدن نور شده است، و تماشای آن الوان و اشکال ترا از مشاهده نور غافل کرده است و وقتی شب فرامیرسد، آن رنگها پوشیده میشوند، پس می‌بینی که نور سبب میشود که رنگها تشخیص داده شوند و دیده شوند. بنابراین ظهور تمام چیزها بوسیله نور خداست زیرا هر چیزی که ظاهر فی نفسه و مظهر غیره باشد آن نور نامیده میشود.

پس جناب حق جل شأنه، فی نفسه با اسماء و صفاتش ظاهر و مظهر جمیع مظاهر میباشد بهمین جهت یکی از اسماء حسنه او نور است.

وفی حدیث ابی ذر قال . سألت رسول الله صلی الله تعالی علیه وسلم:

هل رأیت ربك، قال: نورانی اراه

این حدیث به سه وجه قرائت میشود: به فتح همزه و کسر همزه و بابای نسبت.

بنابه دو وجه: خداوند نوری است. و یا خود منسوب به نور است که من او را می‌بینم.

پس وارثان انبیاء و واصلان حقیقت هدی نیز بر فحوای: ما رأیت شیاً الا و رأیت الله

قبله. به هر چیز بنگرند ابتدا خدا را می‌بینند و پس از آن بوسیله نور خدا اشیاء را مشاهده میکنند: از مؤثر پی به اثر می‌برند.

كما سأل الاعرابی النبی صلی الله علیه وسلم، قال علیه السلام لم عرفت الله، قال عرفتم

الاشیاء بالله ای بنور الله و هدیته لباواسة الاشیاء.

اما گروه مستدلین بر عکس اینها هستند، یعنی آنها از اثر به مؤثر استدلال

میکنند و صانع را با صنعتش میشناسند. این گروه مثل این است که اول الوان را می‌بینند

و بعد وجود نور را بوسیله آن استدلال میکنند. در حالیکه گروه قبلی بوسیله وجود

نور الوان را می‌بینند میز بینهما فاین هما.

هشتم

نیست دید رنگ بی نور برون همچنین رنگ خیال اندرون
 این برون از آفتاب و ازسها و اندرون ازعکس انوار علا
 دیدن رنگ و اشکال بی نور برون : نوریکه در خارج است میسر نمیشود ،
 چونکه رنگها و اشکال در تاریکی آشکار نمیشود .
 همچنین رنگ خیال درون و لون احوال آن ، بی نور درون تمیز داده نمیشود ،
 و مفید و مضرش ازهم تشخیص داده نمیشود .
 الوان و اشکال بیرونی با چشم دیده میشود ، خیال و احوال درونی با نور
 بصیرت رؤیت میشود ، و نور با سیرت مشخص میگردد .
 این نور بیرونی از آفتاب و سهاست یعنی از نیران ظاهر است ، و نور درونی از
 عکس انوار خدا و از اثر صفات اسماست .
 پس اصل نور ، نور بصیرت است ، که بچند جهت قوی از نور خورشید و ماه
 و از نور بصر بهتر و قویتر است ، زیرا حس باصره خودش را و ادراکش را وهم آلت
 خویش را که قلب و دماغ است ادراک میکند ، و کلیات و جزئیات و موجودات و
 معدومات را نیز ادراک میکند و به باطن اشیاء نافذ میشود . در حالیکه در نور شمس و
 قمر و در نور بصیرت و هنر وجود ندارد . پس در اینصورت به نور بصیرت
 اصل نور گفتن صحیح است .

هشتم

نور نور چشم خود نور دل است نور چشم از نور دلها حاصل است
 نور چشم ، حس باصره است ، در تمام حیواناتی که چشم دارند این نور چشم
 موجود است بلا انضمام نور قلب ، بهمین سبب حیوانات هر چه را ببینند فقط آنچه
 که ملایم طبعشان باشد احساس میکنند اما غیر آن چگونگی را حقیقه نمیدانند .
 پس نور چشم در حیوانات و در اشخاصی که نور بصیرت ندارند وجود ندارد ،

زیرا نور نور چشم خود نور دل است: نور چشم از نور دلها حاصل شده است. مراد: نور چشمی که عندالرؤیة مدرک میشود از نور قلوب حاصل میشود. یا خود نشو و نمای حس با صره و حواس ظاهر از قلب است که رئیس تمام اعضای بدن است. و هر حسی که انسان دارد بقلب اتصال دارد و از آن استمداد میگیرد، با این تقریب نور چشم از نور دل حاصل شده است.

هشتمی

باز نور نور دل نور خداست کوز نور عقل وحس پاک وجداست
 اما باز اصل نور نور دل، نور خداست. یعنی نور که قوت عاقله است، بی آنکه نور یزدانی به آن منضم گردد در هر انسانی به مقدار استعدادش وجود دارد، غیر از مجانبین، پس نور خدا که از نور عقل وحس پاک وجداست هر وقت به نور قلب منضم گردد.

بوسیله آن معرفه الله حاصل میشود. و اسماء و صفات را انسان میفهمد و مراتب الهیه را تمیز میدهد و ادراک میکند و مرتبه: بی یسمع و بی بصر را پیدا میکند و بر مقتضای و اشرف الارض بنور برها. حتی تمام اعضایش پس از آنکه با نور خدا منور گشت، خویشتن را عین نور خدا می یابد.
 چنانکه حضرت پیغمبر علیه السلام ضمن دعا کردن به این معنا اشاره میکنند و میفرمایند:

اللهم اجعل فی قلبی نورا و فی سمعی نورا و فی بصری نورا و عن یمینی نورا و عن شمالی نورا و فوقی نورا و تحتی نورا و امامی نورا و خلفی نورا و اجعل لی نورا.

هشتمی

شب نبد نور و ندیدی رنگها پس بصد نور پیدا شد ترا
 دیدن نورست و آنکه دید رنگ وین بصد نور دانی بی درنگ
 پس رنگها و شکلها بوسیله نور دیده میشوند. چنانکه هنگام شب که نور نیست

نمیتوانی رنگهارا ببینی : تشخیص دهی . پس به سبب ضد نور برایت نور پیدا شده ، بنابراین بایست اول آن نور را دید و سپس رنگ را تشخیص داد .
و این معنا : یعنی اینکه ابتدا باید نور را دید و بعد رنگ را تشخیص داد، مسلم میدارد که دیده شدن رنگ برای تو بواسطه اینست که رنگ ضد نور است، و این مطلب از بدیهیات است و احتیاج به فکر و درنگ و ملاحظه و نظر ندارد .

هفتوی

رنج و غم را حق پی آن آفرید تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
حق سبحانه و تعالی رنج و غم را برای آن خلق کرده است که به سبب این
دو ضد خوشدلی پیدا شود زیرا هر چیز با ضد خودش ارزش خود را نشان میدهد .
مثلا اگر شب نبود معلوم نمیشد که روز چیست . و اگر زمستان نباشد بهار شناخته
نمیشود . و فقر و غنا نبود کسی از آسایش و رنج خبر نداشت . و همچنین اگر مرضی
نباشد قدر سلامتی را که میفهمد . و اگر حیات نبود کسی از مرگ خبردار نمیشد . یا
خود اگر ظلمت نبود، نور قدر و قیمت نداشت . و اگر نیرو نباشد سستی مفهوم پیدا
نمیکند . و نیز اگرالم نباشد قدر آسایش و غم نباشد قدر سرور معلوم نمیشود .
البته نعمت نعمت و ذلت عزت باریاورد و زحمت راحت را تبیین میکند .
و اعلا در مقابل پستی ادراک میشود و هستی در نیستی نمایان میگردد و قس علی هذا
سایر الاضداد .

بیت: هستی اندر نیستی بتوان نمود مالداران بر فقیر آرند جود

هفتوی

پس نهانها بضد پیدا شود چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
بر فحوای : فاذا كان كذلك الاشياء تبين باضدادها . چیزهای نهانی با ضد
خودشان عیان میگرددند . چون حق را ضدی وجود ندارد لذا پنهان است . لفظ «پس»
جایز است با باء عربی نیز خوانده شود . بس نهانها : نهانهای بسیار با ضد خود

آشکار میشوند . اما چون حق ضدی ندارد پنهان است .
یعنی جناب حق را در وجود شریک و در الوهیت مقابل و ضد نیست که
بواسطه تضاد و مقابل آشکار گردد . بلکه حضرتی است که با تمام اوصاف متضاد و
اسما متقابل در مرایای کائنات و مجالی موجودات متجلی است .

بیت :

و ما هی الا ان بدت بمظاهر فظنوا سواها وهی فیهم تجلت
و غایت خفایش از کمال ظهورش است ، و نمان بودنش از زیادی آشکار
بودنش میباشد چنانکه گفته اند :

بیت :

ای تو مخفی در ظهور خویشتن وی رخت پنهان بنور خویشتن

هشتمی

که نظر بر نور بود آنکه بر ننگ ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور ضد بضد را مینماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود تا بضد او را توان پیدا نمود

زیرا اول نظر متوجه نور میشود و آنگاه رنگ را می بیند ، پس ضد با ضد
خودش مشخص میشود چون رومی و زنگی . در واقع تو نور را با وجود ضدش
مشاهده میکنی ، زیرا که ضد در صدور مشخص ضد خودش میباشد . درباره نور
حق این استدلال درست نیست . زیرا نور حضرت حق تعالی در وجود ضد و مقابل
ندارد که با ضدش بشود او را آشکارا و هویدا نشان داد . بدلیل اینکه نور خدا نور
ضد ظلمت نیست که آن را با وجود ظلمت ادراک نمایی ، و وحدتش آن وحدت
مقابل کثرت نیست که وجود مطلق را از وجود مقید جدا نمایی و با این استدلال از
آن آگاه شوی .

اگر با نظر حق بینی بنگری ، وحدتی می بینی که با جمیع کثرات رونما شده و
حقیقتی می یابی که با همه اضداد و اختلاف ظهور یافته است . ومع هذا این کثرات
و مظاهر محل و مکان اونست .

هشتمی

لاجرم ابصارنا لا تدرکه وهو یدرک بین تو از موسی و که

این بیت اشاره است به آیه کریمه که در سوره انعام واقع است :
لا تدرکه الابصار . ای لایحیط به الابصار لانه لطیف جلیل عن ادراکها و کیف تدرکه
وهی لا تدرک نفسها الّتی هی نورمنه .
وهو یدرک الابصار لاحاطته بکل شی و لطف ادراکه .

پس معنای این بیت: لاجرم چشمان مانمیتواند آن خدا را ادراک کند و احاطه
نماید. نفی ادراک نفی رؤیت را مستلزم نیست، زیرا ادراک احاطه را گویند و حق
تعالی از احاطه شدن منزّه است .

و اما آن خدا چشمهای ما را ادراک میکند. و در خصوص اینکه چشمان ما او
را ادراک نمیکند ، موسی علیه السلام را با کوه طور به نظرت بیار .

که وقتی رب موسی علیه السلام بر کوه طور تجلی گماشت، کوه طور مد کوه
و متلاشی گشت ، و حضرت موسی علیه السلام مغشی علیه افتاد و عقلش را از دست
داد . بعد الا فاقه گفت : سبحانک تبت الیک و انا اول المؤمنین و جناب حق را منزّه
کرد از اینکه با این چشم بشود. ادراکش کرد .

هشتمی

صورت از معنی چوشیر از بیشه دان یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان

این سخن و آواز از اندیشه خاست تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف بحر آن دانی که باشد هم شریف

گفتم که چشمان ما هرگز نمیتواند خدا را ببیند، اما ندیدن چشمان ما خدا
را من حیث ذاته است لامن حیث صنعه و آثاره .

اگرچه عالم معنی با این چشم دیده نمیشود، اما چون معنا در صورت ظهور
میکند ، از صورت به معنا پی میبری و از آن واقف میشوی : از آثار به مؤثر منتقل
میشوی .

برای توضیح مثال میفرمایند: مثلاً ارتباط عالم صورت رابه عالم معنا، چون شیراز بیشه بدان: همانطور که شیر در جنگل نشو و نما میکند و در آنجا متولد میشود و از آنجا بیرون می آید و باز به بیشه برمیگردد. كذلك این عالم صورت نیز ازبیشهٔ معنا نشو و نما می یابد و از آن به ظهور میرسد و باز بآن رجعت میکند. یا خود عالم صورت را چون سخن و آواز بدان که از اندیشه حاصل گشته است.

زیرا عالم معنی چون فکر و اندیشه میباشد، و عالم صورت چون صوت و سخن است. پس بدان که این سخن و این آواز از اندیشه پیدا شده و حاصل گشته است. مع هذا تو نمیتوانی بدانی که بحر اندیشه کجاست. آن نه داخل بدن انسان است و نه خارج از آن است و نه بدان متصل و نه از آن منفصل است. لیکن وقتی لطافت موج بحر سخن را مشاهده میکنی، میفهمی که بحرش هم شریف است، زیرا بر فحوای: الجرعة تدل علی الغدير والخفة تدل علی البیدر، از اثر به مؤثر استدلال میشود. و از جزو به کل استشهاد و انتقال بعمل میاید.

فقس علی هذا عالم الصورة وعالم المعنی والصنع مع الصانع الاعلی.

مثنوی

چون زدانش موج اندیشه بتاخت	از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد	موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون	باز شد کانا الیه راجعون

و قتیکه از دریای عقل و دانش موج اندیشه به تصور در آمد و به جانب حلقوم و مخارج تاخت و آن تصورات ذهنی در مرتبهٔ مخارج، لباس حروف و کلمات را پوشید، از سخن و از آواز آن صورت ساخت و شکل الفاظ و عبارات را گرفت: از سخن صورت زاده شد و معنی حاصل گشت، اما باز مرد و زائل شد.

زیرا حروف و کلمات چون اعراض سیال اند که در دو زمان باقی نمی ماند.

پس به حکم: کل شیء یرجع الی اصله . موج سخن باز به بحرش برگشت
 كذلك جمیع صورتها از عالم بی صورتی که عالم عقل کل است، معانی اسماء الهی را
 چون نفس رحمانی اظهار نمودند و دوباره بآن رجوع کردند .
 ما که موجودات ممکنه ایم همگی محققاً به سوی او رجوع خواهیم کرد .

مثنوی

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
 جمله عالم میشود هر دم فنا باز پیدا می نماید در بقا
 هست عالم دائماً در سیر و جلس نیست خالی يك نفس از خلق و لبس
 پس ای سالک اگر بانظر حقیقت بینی توجه کنی ، هر لحظه برایت مرگ و
 رجعت هست ، و در هر آنی اعدام و امثالش حتمی و مقرر شده است .
 و همه کس همچنان آن به آن در مرگ و حیات اند . لیکن به علت اینکه تجدد
 امثال و تعاقب اشکال میکند ، اکثر محجوبان از این سر غافل اند .

و بعلاوه این معنا از معنای حقیقی آیه : بل هم فی بس من خلق جدید معلوم
 گشته است . پس هر فردی از افراد ممکنات دائماً در خلق و لبس و فنا و بقا هستند .
 و برای اشعار این نکته حضرت مصطفی علیه السلام فرموده است: الدنيا ساعة مدت دنیا
 که يك ساعت باشد، عمر يك نفر آدم از آن يك ساعت يك دم میشود. نهایت اینکه
 آن يك دم سرعت انگیز را صنع خدا ممتد نشان میدهد . اما کلمح بالبصر او هو
 اقرب است . در نزد اهل الله كما قال الله تعالی: وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب .

مثنوی

فکر ما تیری است از هو در هوا در هوا کی باید آید تا خدا
 مولینا درباره بحر اندیشه که فرمودند : تو نمیدانی بحر اندیشه کجاست ، چند
 تا بیت شریف بیان فرمودند ، و پس از ذکر سر «خلق و لبس» با رعایت مناسبت

بحراندیشه و منبع فکر هر اندیشه را بیان میفرمایند: که ای طالب اسرار الهی فکر و اندیشه ما گویا تیری است که از هویت ذات‌الهی در هوای وجود انسانی انداخته شده آن تیر فکر پس از اندکی توقف، دوباره برمیگردد به سوی خدای تعالی. پس دمبدم سهام افکار و افهام از هویت الهیه به هوای قلوب انسانی انداخته میشود و باز به جانب الهی عودت میکند.

كذلك دنیا و مافیها، هر چند مدت هم باشند، در هر آن از جانب حق بواسطه نفس رحمانی به هر چیزی وجود اعطا میشود. و باز به مقتضای احدیت و قهاریت، آن وجود از آن چیز سلب و اخذ میشود. اینک به همین معنا اشاره میکنند و میفرمایند.

هفتوی

هر نفس نو میشود دنیا و ما بی خبر از نو شدن اندر بقا
این دنیا در هر طرفه العینی کهنه و نو میشود، و هر چه در دنیا هست مرده و زنده
میشود. اما ما از کهنه و نو شدن دنیا بواسطه بقای صورت بی‌خبریم. زیرا این جهان
که صورت‌آبایی دارد مبتنی بر یک نوع و از قیامش که بر یک تیره واحد است، ما
تصور میکنیم که دنیا لحظه به لحظه کهنه و تازه نمیشود. در حالیکه در هر آن در نیست
و هست شدن است.

در اینجا توضیح معنی و تحقیق فحوی اینست که اسماء الهی بر دو قسم منقسم
است: که عبارت از اسماء لطیفه و قهریه میباشد، که هر دو در هر آن در کار و در عمل اند.
یعنی برای هیچکدام تعطیل کردن ممکن نیست.

پس هر وقت از حقایق امکانی چیزی به وجود آید، در حال رحمت رحمانی آن
را میگیرد و به وی افاضه وجود میکند.

پس احدیت حقیقی که اقتضای انفهار تعینات و استدعای اضمحلال کثرات
میکند. در حال آن وجود را از نفسش خلع و سلخ میکند و همان دم رحمت رحمانی
مطابق اسلوب سابق به آن افاضه وجود میکند، و باز وحدت حقیقی آن را از وی سلب
و اخذ میکند. فعلی هذا تمام چیزها در حال اعدام و ایجاد و فنا و باقا بوده و دنیا

و مافیها هر دم کهنه و نو میشود، و هر گزاز کهنه و نو شدن منقطع نمیشود.
پس این جهان و کون و مکان که چون اعراض سیاله است، از جمله اینها عمر
انسان را به آب جاری تشبیه میکنند و میفرمایند:

همنوی

عمر همچون جوی نو نو می‌رسد مستمري می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست چون شرر کش تیز جنبانی بدست
عمر آدمی چون آب روان در حال گذشتن است، نوینو میرسد و جریان میکند
هردمی که از عمر میگذرد، نفس رحمانی افاضه عمر میکند. بهمین جهت
در وجود انسان عمر مستمر به تصور می‌آید، چونکه متجدد الامثال و متشابه الاشکال
است. اما عمر از کمال سرعت سریان و جریان بسیار سریع‌اش مستمر الشکل
به نظر میرسد. و حس در آن دچار اشتباه میشود و آنرا عمر طولانی و دراز گمان
میکند، مثلاً اگر شاخ هیزم را که سر آن آتش گرفته، بادستت به سرعت بطور
عمودی و یا افقی به حرکت در آوری، به صورت دایره مدور یا خود خطی مستقیم
بنظر می‌آید. برای تفهیم این معنا تکراراً نقطه جواله آتشین را تمثیل قرار میدهند
و میفرمایند:

همنوی

شاخ آتش را بجنبانی بساز در نظر آتش نماید بس دراز
شاخ هیزم سوخته یعنی شاخی که سرش آتش گرفته است، اگر با دست
خودت به حرکت در آوری، در نظر آتشی به صورت خط دراز و طولانی دیده
میشود، و اینکه يك نقطه آتشین جوال بشکل کره و یا خود به صورت خط دراز
دیده میشود امری است محقق و حتمی چنانکه گفته‌اند:
قطعه:

رو نقطه آتشین بگردان تا دایره از آن نماید

این دایره غیر نقطه نیست لیکن به نظر چنان نماید
مغالطه حواس ظاهر و باطن زیاد است و حواس مدرکات، از حقیقت و نفس
الامر اطلاعی ندارد، قوت و اهمه و نیروی تخیل آنچه می بیند و میدانند اکثر غلط
و برعکس است، چنانکه همین حس ظاهر سراب معدوم را موجود و نقطه آتشین
را خط ممدود و نقطه جوال را دایره گمان میکند.

كذلك احوال دو بین، در صورت دایره وی موجودات ممکن، نقطه وحدتی که
با تجدد تجلیات غیر متناهی ظاهر میشود، جدا از ممکنات می بیند، و کثرات و
تعینات را که در نفس الامر يك امر اعتباری است، گمان میکند که حقیقه وجود دارد
در حالیکه در نزد اهل الشهود چون دایره ای موهوم است.
قطعه:

این نقطه ز گردشی که دارد بر صورت دایره بر آید
بگذار خیال و وهم بنگر تا دایره نقطه ای نماید

هفتوی

این درازی مدت از تیزیء صنع می نماید سرعت انگیزیء صنع
طالب این سر اگر علامه ایست ذک حسام الدین که سامی نامه ایست
این بیت جوابی است به سؤال مقدر: چگونه ممکن است عمر انسان يك آن
و مدت دنیا يك ساعت باشد، در حالیکه اینهمه ایام طولانی و مدت مدید هست؟
در جواب میگوئی: این درازی مدت نسبت به انسان است که به حقیقت امر
واقف نیست. پس سرعت انگیزی صنع الهی يك نفس را زمان طولانی و تندی
صنع ربانی يك آن را چندین هزار ایام نشان میدهد. در حالیکه نسبت به ایام
الوهیت این دنیا يك ساعت است و بهمان جهت و ما امر الساعة الاکلمح البصرا و هو اقرب
است و مردم عالم وقتی که روز قیامت را دیدند، آن وقت به حقیقت امر واقف
میشوند که در دنیا يك آن بوده اند و مدت دنیا همان يك ساعت بوده است.

كما قال الله تعالى. كانوا يوم يرونها لم يلبثوا الا عشية اوضحها
 اما اين سر فقط با قيل و قال فهميده نميشود ، بلکه بواسطه خدمت و اظهار
 ارادت به رجالی که به اين اسرار واقفند دانسته ميشود. بهمين مناسبت ميفرمايند .
 به طالب اين سر فرضاً اگر علامه عصر هم باشد بگو : حضرت حسام الدين
 چلبی قدس الله سره العزيز که وجود شريفش نامه سامی است و نسخه الهی بايستی
 طالبين اين سر در آن عصر از وجود ايشان معانی اخذ نمايند وليکن طالبين هر
 عصر ديگر، بر فحوای:
 خذ العلم من افواه الرجال بقلب لا بعقل ذي عقال. بايد از رجال عصر خویش که
 متصف بکمال ميباشند استفاده نمايند.

رسمیدن خر گوش بشير

مثنوی

شیر اندر آتش و در خشم و شور دیدگان خر گوش می آید ز دور
 شیر از گرسنگی و از تأخیر خر گوش، در آتش خشم و غضب و سخت مضطراب
 بود که دید آن خر گوش از دور مباد.

مثنوی

می دود بی دهشت و گستاخ او خشمگین و تند و تیز و ترش رو
 آن خر گوش بی ترس و واهمه و با کمال جرأت میدوید، مثل اینکه اصلاً
 در خدمت قصوری نکرده و بلکه هم خدمتی بجا آورده است، بی باک میامد ، اما با
 حالت خشم و اضطراب و ظاهر حالش پریشان بود ، چنانکه حال اشخاص صادق و
 بی گناه همین است.

مثنوی

کز شکسته آمدن تهمت بود وز دلیری دفع هر ریت بود
 زیرا با حالت یأس و نگرانی و زبون آمدن، احتمال جرم و تهمت بیشتر

است، و اما جرأت و دلیری هر نوع شك و شبهه را از بین میبرد.

هشتمی

چون رسید او پیشتر نزدیک صف بانگ برزد شیرهای ای ناخلف
همینکه خرگوش به صف خیلی نزدیک شد: به آن محلی که شیر ایستاده بود
رسید و بشیر نزدیک شد. شیر بانگ زد: های ای ناخلف:

هشتمی

من که گاوان را زهم بدریده‌ام من که گوش شیر نر مالیده‌ام
من که گاوان را ازهم دریده‌ام و پاره پاره‌شان کرده‌ام، و من که گوش شیر
نر را مالیده‌ام، یعنی تأدیش کرده‌ام و مغلوب و مقهورش ساخته‌ام.
در اینجا مراد از شیر، غضب شیر حقیقت است.
و مراد از خرگوش آن کسانی است که با حضرت حق عهد بسته‌اند، و اما
به عهدشان وفا نکرده‌اند، و امر حق را بموقعش بجا نیاورده و تأخیر نموده‌اند و مکر
و حيله بکار برده‌اند. پس شیر غضب الهی به آنانکه امر حق را در موقعش امتثال
نکرده‌اند و در باره‌اش تأخیر روا داشته‌اند، اینگونه خطاب و عتاب میکند
و میگوید.

هشتمی

نیم خرگوشی که باشد کوچنین امر ما را افکند او بر زمین
نیم خرگوشی، یعنی خرگوش ضعیفی که عقل نیمه دارد: عقل درستی ندارد
که باشد که امر ما را اینگونه بر زمین افکند: به امر ما توجه نکند و تحقیرش
نماید. در اینجا حضرت مولینا قدس الله سره. به آنانکه در امتثال امر حق تأخیر
میکنند و به مکر و حيله متوسل میشوند نصیحت میفرماید و میگویند:

هشتمی

ترك خواب و غفلت خرگوش کن غره این شیرای خرگوش کن

ای خرگوش سیرت : خواب خرگوشی و غفلت خرگوشی را ترك کن .
 خرگوش موقع خوابیدن چشمش باز است ، هر کس ببیندش تصور میکند
 که حیوان بیدار است، درحالیکه خوابیده است و از خودش غافل است .
 كما قال صاحب حياة الحيوان الارنب تمام مفتوحة العين فرما جاءها القناص
 فوجدها كذلك فيظن انها مستيقظة .
 پس خیلی از انسانها چشمشان باز است، و هر که ببیندشان تصور میکند، که
 آنان بیدارند، لکن در نفس الامر غافل اند و در خوابند.
 کسانی که بیدار شکل و غافلند ، به غفلت اینگونه اشخاص خواب خرگوشی
 گویند. در اینجا مولینا خطاب به این قبیل غافلین من باب تنبیه میفرماید:
 ای غافل خواب غفلت خرگوشی را ترك کن . وای خر ، غره و خروش این
 شیر غضب الهی را بشنو .

عذر گفتن خرگوش

هشتمی

گفت خرگوش الامان عذریم هست گر دهد عفو خداوندیت دست
 خرگوش به شیرگفت: الامان عذری دارم، اگر عفو خداوندیت دست دهد، :
 اگر عفو خداوندی ات شامل حالم گردد ، عذرم را بیان کنم .

هشتمی

گفت چه عذر ای قصور ابلهان این زمان آیند هرپیش شهان
 شیر به خرگوش جواب داد: ای قصور ابلهان یعنی ناقص ترین ابلهان چه عذر:
 چه عذر بی معنی ، آیا پیش شاهان این موقع می آیند .

در اینجا تنبیه این است: طاعتی که در موقعش نباشد سبب عتاب و عقاب میشود.

مثنوی

مرغ بی وقتی سرت باید برید عذر احمق را نمی شاید شنید
تو مرغ بی هنگامی باید سرترا برید . شایسته نیست که عذر احمق شنیده
شود و پذیرفته شود .

مثنوی

عذر احمق بدتر از جرمش بود عذر نادان زهر هر دانش بود
عذر احمق بدتر از گناه و خطایش است. و نیز عذر جاهل زهر هر نوع علم
است یعنی نادان هر گونه عذر بیاورد، چون راه عذر خواستن را نمیداند بیشتر
مرتکب خطا میشود و سبب رنج عالم و عاقل میگردد.

مثنوی

عذرت ای خرگوش از دانش نهی من نه خرگوشم که در گوشم نهی
ای خرگوش عذرتو دور از علم و ادب است ، و من خرگوش نیستم که عذر
ترا در گوشم نهی: من از جمله اشخاص ضعیف العقلی چون تو نیستم که عذر بلاموجه
را بمن بشوانی و بقبولانی .

مثنوی

گفت ای شه ناکسی را کس شمار عذر استم دیده را گوش دار
خرگوش به شیر گفت: ای شاه يك ناکس حقیر را ، کسی بشمار و عذریك
ستم دیده را بشنو و حرفش را گوش کن .

هثنوی

خاصه از بهر زکات جاه خود گمراهی راتو مران از راه خود
 علی‌الخصوص از بابت زکات منصب و عزت خودت هم باشد، یک فرد گمراه را
 از خودت مران و از لطفت محروم مکن.

در اینجا مراد از خرگوش اهل تسویف و خطاست که در هنگام ظهور علایم
 غضب الهی اظهار عذر میکنند. و نیز مجرمین و گنهکاران را تعلیم است که در حین
 عتاب از خود ادب نشان دهند و تذلل و تواضع را رعایت نمایند و اینگونه نیاز و
 تضرع کنند.

هثنوی

بحر کو آبی بهر جو می‌دهد هر خسی را بر سر و رو مینهد
 دریا که به همه جویها آب میدهد، آب رساندن دریا به جویها بدین ترتیب
 است که بخارات آب بواسطه حرارت خورشید به هوا متصاعد میشود. سپس آن
 بخارات را ابر بخودش نشف و جذب میکند، آنگاه از ابرها آب بروی زمین متقاطر
 میشود و به جویها میرسد.
 پس ملاحظه میشود که دریا با داشتن شأن باین بزرگی، هر خسی را بر سر و
 رویش جا میدهد.

هثنوی

کم نخواهد گشت دریا زین کرم از کرم دریا نگردد بیش و کم
 دریا از این کرم نقصان نمی‌یابد، زیرا دریا از کرم کردن کم و زیاد نمیشود.

هثنوی

گفت دارم من کرم بر جای او جامه هر کس برم بالای او
 شیر به خرگوش گفت: من در جایش کرم دارم: به اهل و مستحق کرم، کرامت

میکنم زیرا کرم کردن در حق کسانی که شایسته کرامت نیستند، مخل حکمت و مبطل عدالت میشود. لذا جامه هر کس را به اندازه قدش میبرم، زیرا عدالت و حکمت این را اقتضا میکند.

پس اعتماد و اطمینان داشتن به کرم شخص کریم به صرف اینکه کریم است، بدون داشتن استعداد جایز نیست.

کما قال الله تعالی: یا ایها الانسان ما غرک بربک الکریم الذی خلقک فسیک فعدلک.

مثنوی

گفت بشنوگر نباشم جای لطف سر نهادم پیش اژدرهای عنف
خرگوش درپاسخ شیرگفت: عجالتاً تو این عذر و حرف مرا بشنو، اگر عذرم
موجه نباشد و شایسته لطف نباشم، تسلیم اژدرهای قهر و عنف میشوم و هر چه امر
بفرمائید من تسلیمم. و اصل عذرم اینست:

مثنوی

من بوقت چاشت در راه آمدم بار رفیق خود سوی شاه آمدم
من هنگام چاشت به راه افتادم و به اتفاق رفیقم به جانب شاه روان گشتم. در
اینجا درباره رفیقش توضیح میدهد:

مثنوی

با من از بهر تو خرگوش دگر جفت و همیره کرده بودند آن نفر
آن قومی که باتو عهد و پیمان بسته اند. بک خرگوش دیگر برای تو همراه
من کرده بودند.

مثنوی

شیری اندر راه قصد بنده کرد قصد هر دو همیره آینه کرد
دربین راه یک شیر قصد حمله بمن کرد، یعنی به هر دو ماکه همراه پیش تو

میامدیم قصد کرد .

هشتمی

گفتمش ما بنده شاهنشیم خواجه تاشان که آن در گهیم
خرگوش میگوید: من به آن شیر گفتم: ما بندگان شاهنشیم دو خواجه تاشان
حقیر آن در گاهیم .

هشتمی

گفت شاهنشه که باشد شرم دار پیش من تو یاد هر ناکس میار
آن شیریکه در راه قصد ما را کرده بود ، وقتی از من این سخن را شنید ، به
من گفت : شاهنشاه چه کسی است ، حیاکن و در حضور من از هر ناکسی یاد نکن ،
اگر بار دگر از او حرف بزنی و یادش کنی .

هشتمی

هم ترا و هم شهنه را بردم گرتو با یارت بگردید از درم
هم ترا و هم شهنه را میدرم ، و اگر تو باتفاق رفیقت درگاه مرا ترک کنی و
بروید هلاکتان میکنم .

هشتمی

گفتمش بگذار تا بار دگر روی شه بینم برم از تو خبر
من به آن شیر گفتم: ما را هلاک نکن ، بگذار یکبار دگر روی شاه خود مرا
بینم و خبر ترا بوی برسانم .

مثنوی

گفت همره را گرو نه پیش من ورنه قربانی تو اندر کیش من
آن شیر چنین گفت : پس رفیقت را پیش من گرو بگذار، وگرنه بنا به اراده
و آیین من تو قربانی .

مثنوی

لابه کردیمش بسی سودی نکرد یار من بستد مرا بگذاشت فرد
من پیش آن شیر خیلی التماس کردم و زاری نمودم، اما فایده‌ای نکرد، بالاخره
رفیق مرا پیش خود نگهداشت و مرا تنها آزاد کرد.

مثنوی

یارم از زفتی سه چندان بد که من هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
رفیق من در فربهی و درشتی سه برابر من بود، همچنین در لطافت و خوبی.
واز لحاظ جنه و چاقی نیز خیلی از من بهتر بود.

مثنوی

بعد ازین زان شیر این ره بسته شد حال ما این بود با تو گفته شد
از این ببعده دیگر آن راه به سبب وجود آن شیر بسته شد.
و وضع و حال من این بوده و سخنی که در باره تو گفته شده، اینک گفتمت و
سخن حق تلخ است، چنانکه گفته اند : قل الحق ولو کان مرا،

مثنوی

از وظیفه بعد ازین امید بر حق همی گویم ترا و الحق مر
بعد از این دیگر از مقرری امیدت را ببر، و من حرف حق را به تو میگویم،

هرچند که حرف حق بر مقتضای حدیث: الحق مر، تلخ است اما من سخن حق را به تو گفتم، و تو هم از این ببعده فکری برای خودت نکن.

هشتمی

گر وظیفه بایدت ره پاک کن هین بیا و دفع آن بی باک کن
اگر احتیاج به وظیفه و مقرری داری، راه را پاک کن، و آگاه باش و بیا آن بی باک را از میان بردار.

در این بیان از بیت: گفت بشنو گر نباشم جای لطف. یا برسیم به این بیت
ظاهراً مراد از شیریکه خرگوش به او خطاب میکنند «نفس اماره» است و مراد از
خرگوش باز «عقل معاد» میباشد.

و از آن شیریکه خرگوش حکایت میکرد که در بین راه به او برخورد کرده بود
مراد عکس صفات و اثر نفس اماره است.
و مراد از خرگوشی که خرگوش اولی آن را همراه خود داشته و به آن اسناد
کرده است عقل معاش میشود.

عقل معاد در باره شیر نفس اماره اینگونه مکر و خداع بکار میبرد، تا آنرا
از مقام خود جدا نماید، بوسیله تدبیری رامش کند و به چاه فقر و ریاضتی که در
راه حق نشان کرده بیندازد، و قوای روحانی را که نخجیرانرا میمانند، و همچنین
مدرکات ظاهری و باطنی را از شروشور نفس اماره ایمن بدارد. پس برای کشاندن
نفس به در ریاضت اینگونه علم و تدبیر لازم است.

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

وقتی خرگوش شیر را از وجود شیر مخالفش خبردار کرد و راجع به قطع
شدن غذای مقرری اش پیام آورد.

شیر برفور از جایش برخاست برای دفاع معارض خویش آماده شد.

مثنوی

گفت بسم الله بیا تا او کجاست بیشتر شوگر همی گویی تو راست
شیر گفت: بسم الله بیا بینم آن شیر کجاست، اگر راست میگویی، جلوتر از
من پیش برو.

مثنوی

تاسزای او و صد چون او دهم در دروغ است این سزای تو دهم
تاسزای او و سزای صد شیر چون او را بدهم، و اگر این حرفی که گفتمی
دروغ باشد سزای تو را هم میدهم.
در اینجا مراد انکار کردن نفس اماره است عقل معادرا.

مثنوی

اندر آمد چون قلاوژی به پیش تا برد او را بسوی دام خویش
خرگوش مانند يك راهنما جلو تر از شیر براه افتاد. یعنی عقل معاد پیشوای
نفس شد تا آن را بسوی دامش بکشد.

مثنوی

سوی چاهی کو نشانش کرده بود چاه را او دام جانش کرده بود
به جانب چاهی که قبلا آن را نشانی گذاشته و معین کرده بود روان گشت
چاهی که برای از بین بردن جان شیر دامی کرده بود.
در اکثر نسخها به جای «چاه را» «چاه مغ» واقع شده است. با این تقدیر: یعنی
چاه عمیق و تاریکی را برای هلاک شیر دام قرار داده بود.

مثنوی

میشدند این هر دو تا نزدیک چاه اینت خرگوشی چو آبی زیر گاه
این هر دو: مراد خرگوش و شیر تا نزدیک چاه رفتند. اینک ترا: خرگوشی

گفت: این است همان خرگوشی که ترا گفتم چون آب زیر کاه است. کنایه است از مکر و توطئه خرگوش.

چنانکه بعضی حیلہ گران، چالہ ای واقع در سر راه که پراز آب باشد، رویش را با کاه میپوشانند، از آیندگان یکی به تصور اینکه کاهی است روی زمین ریخته شده، پایش را روی آن میگذارد و به توی چالہ می افتد.

هشتمی

آب گاهی را بهامون می برد آب کوهی را عجب چون می برد
آب پرکاه را به صحرا میبرد چونکه سبک است، اما یک کوه را آب
چگونه میبرد و این تعجب آور است، یعنی آب به قلع و قمع کوه قادر نمیشود.
مراد از کوه آن گروهی است که دارای عقل و علم ثابت و راسخی هستند،
که آب مکر هرگز قادر به تحریک آنان نمیشود.
و مراد از کاه، آن سفیهان ضعیفالعقل است که آب مکر و هوی آنان را از
جایشان حرکت میدهد و به صحرای میل و هوس میکشاند.

هشتمی

دام مکر او کمند شیر بود طرفه خرگوشی که شیری می ربود
دام مکر خرگوش شیر را کمند شد، عجب خرگوشی که شیری را ربود یعنی
خیلی عجیب است که یک موجود صورتاً ضعیف و حقیر، یک موجود ظاهراً قوی و
دلیر را مغلوب نمود و هلاکش کرد.
خیلی اتفاق افتاده است که ضعیفی، شخص قویتر و دلیرتر از خود را از بین
برده و هلاکش کرده است.

هشتمی

موسیء فرعون را با رود نیل می کشد با لشکر و جمع ثقیل
مثلاً موسی یک تنه، فرعون را با آنهمه قشون و جمعیت سنگینش در رود

نیل غرق میکند.

مثنوی

پشه‌ای نمرود را با نیم پر می‌شکافد بی محابا درز سر
مثال دیگر: پشه‌ای با آن پر ناقص‌اش بی محابا و بی رحمانه درز سر نمرود
را میشکافد یعنی مغز سرش را شفه میدهد و میخورد.

خلاصه کلام آنست که حضرت موسی علیه السلام، با وجود اینکه ضعیف
بود، اما با تأییدات الهی فرعون ذوالاوتاد را با چندین هزار قشونش به رود نیل
انداخت، خود موسی با توابعش از آن عبور کردند، اما فرعون را هلاک کرد. و
نمرود نیز در زمان حضرت ابراهیم علیه السلام پادشاهی مقتدر بود، ولی دولت
دنیا و جاه و عزت صوری وی را مغرور ساخت، شروع کرد به دعوی الوهیت.

روزی غرور به او دست داد و گفت: من با خدای آسمانها مقابله خواهم
کرد، پس همراه لشکریانش به صحرایی رفت به مجرد اینکه در آن صحرا
فرود آمدند حق سبحانه و تعالی ضعیفترین مخلوقاتش را که پشه‌ها هستند به نمرود
وقشونش حواله کرد. پشه‌ها به حدی به آنان مسلط شدند که آنها فرار را برقرار
ترجیح دادند، و عده‌ای بواسطه همان پشه‌ها شربت موت را چشیدند و سالم ماندگان
با زحمات و اضطراب شدید فرار کردند.

در آن حین يك نیم پشه روی دماغ فرعون نشست، او نتوانست پشه را از
خود براند در آن گیرودار پشه داخل دماغش شد و به توی سر فرعون رفت
و در آنجا چهارصد سال ماند.

چنانکه حضرت شیخ عطار قدس الله سره العزیز، در منطق الطیر با این بیت به
همین معنا اشاره میفرماید.

بیت:

نیم پشه بر سر دشمن گماشت در سر او چار صد سالش بداشت

هشتمی

حال آن کو قول دشمن را شنود بین جزای آنکه شد یار حسود
آنکه سخن دشمن را بکار بست، حالش را ملاحظه کن و نیز آنکه یار و همنشین
ورفیق شخص حسود بوده جزایش را ببین.

هشتمی

حال فرعون‌ی که هامان را شنود حال نمرودی که شیطان را شنود
حال و وضع فرعون را ملاحظه کن که به حرف هامان گوش کرد. هامان
وزیر فرعون بود. اگرچه به ظاهر دوست وی بود، اما در حقیقت دشمن جانش شد.
زیرا هر بار که فرعون قصد میکرد ایمان بیاورد، با هامان مشاوره میکرد. اما وزیرش
او را از دولت ایمان و اسلام محروم کرد. همچنین حال نمرود را ببین که حرف
شیطان را شنید و پذیرفت:
شیطان به صورت انسان به نمرود ظاهر گشت و گفتش .
تو خدایی، به ابراهیم تابع مشو و بوی ایمان میاور. خلاصه شیطان به صورت
یک دوست بعضی سخنان بوی القا میکرد.
آن بی عقل نیز حرفهای او را میپذیرفت. اما ببین که عاقبت حالش چگونه
شد و کارش بکجا انجامید.
خلاصه کلام و نتیجه مرام از این قصه منظور اینست:

هشتمی

دشمن ارچه دوستانه گویدت دام دان گرچه ز دانه گویدت
دشمن اگرچه سخنانش را دوستانه بتو میگوید. اما تو همان حرفها را دام
بدان ولو اینکه از دانه برایت بگوید.

هشتمی

گر ترا قندی دهد آن زهردان گرتن لطفی کند آن قهردان

اگر دشمن به تو قندی دهد، تو آن را یقین بدان که زهر است. و اگر در باره وجودت لطفی ابراز نماید، آن را عداوت بدان.

واز تمام این دشمنان آنکه بیشتر باتو دشمنی دارد، نفس خودت است و شیطان لعین که عدو مبین است.

كما قال الله تعالى: ألم اعهد اليكم يا بنی آدم ان لاتعبداوا الشيطان انه لكم عدو مبين. وقال عليه السلام: اعدى عدوك نفسك الي بين جنبيك.

پس نفس و شیطان، دوستانه به تو هر چه بگویند، و هر گونه لطفی نسبت به وجودت القا نمایند، توهمه آنها را دام و مکر تلقی کن. که عاقبت دوستی این دو محققاً ترا بهلاکت میرساند و به ندامت و فضاحت میکشاند.

وحذر واحتياط کردن از این دشمنان منافی در بردارد، مادامکه قضای الهی نرسد و مقتضای ربانی ظهور نکند.

هشتمی

چون قضا آید نبینی غیر پوست دشمنان را باز شناسی زدوست

وقتی قضای الهی برسد، تو غیر از ظاهر امر چیزی نمی بینی. یعنی بجز از صورت ظاهر، حقیقت و واقعیت آن امر را نمیتوانی ادراک کنی، و دشمنان را با دوستان فرق نمیگذاری و نیک را از بد تشخیص نمیدی.

ولهذا قال عليه السلام: اذا جاء القضا عمى البصر واذا حل القدر بطل الحذر.

هشتمی

چون چنین شد ابتهال آغاز کن ناله و تسبیح و روزه ساز کن

چون مقاومت در مقابل قضا ممکن نیست، پس ناله وزاری و دعا را شروع

کن یعنی وقتی قضای الهی برسد و ترا چنان عاجز نماید که از فرق و تمییز عاری باشی،
چاره اش اینست که باگفتن:

یا مقلب القلوب والابصار ثبت قلبی علی دینک ، ناله و دعا و زاری نمایی و تسبیح
و روزه بجاییاری .

یعنی روزه و تسبیح و تضرع را شروع کن .

هتئوی

ناله میکنی کای تو علام الغیوب زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
ناله کن و اینطور بگو : ای پادشاهی که از جمیع امور غیبی آگاهی ما را
زیر سنگ افکار بد مکوب .

هتئوی

گرسنگی کردیم ای شیر آفرین شیر را مگمار بر ما زین کمین
ای پادشاه شیر آفرین ، اگر ما سگی کردیم و گستاخی از خود نشان دادیم
تو از این کمین شیر را بر ما حواله مکن .
احتمال دارد مراد از شیر در اینجا شیر نفس ، یا شیر شیطان و یا شیر قضا و
یا اینکه شیر غضب باشد .

هتئوی

آب خوش را صورت آتش مده اندر آتش صورت آبی منه
الهی آب لطیف را صورت آتش مده : آب دین را بر ما سوزنده منما
اندر آتش صورت آبی منه یعنی دنیا و شهوات و هوای که من حیث المعنی چون آتش
است. به این چیزها صورت لطافت و نعمت و راحت مده تا فریفته آنها نشویم و به
آتش هلاک کننده نیفتیم .

مثنوی

از شراب قهر چون مستی دهی نیستها را صورت هستی دهی
 الهی وقتی مردم را که از شراب قهر مست میکنند، به چیزهایی که وجود
 ندارد صورت هستی میدهد. مثلاً این دنیا که فی الحقیقت وجود ندارد حق تعالی
 به دولت و عزت آن صورت هستی داد است. و آخرت که در حقیقت ثابت و موجود
 میباشد، خداوند به آخرت و نعمت و عزتش شکل نیستی داده است مسلماً آنکه از
 شراب قهر مست شود، نیست راهست و نیز چیز موجود را تصور میکند که وجود
 ندارد.

مثنوی

چیست مستی بند چشم از دید چشم تا نماید سنگ گوهر پشم پشم
 مستی چیست؟ بسته شدن چشم است از دیدن واقعیت. یعنی مستی طوری
 چشم را می بندد که حتی سنگ گوهر و پشم پشم بنظر میرسد.
 مراد: دنی و حقیر را عالی و ناچیز و زشت را چون پشم لطیف و ظریف
 دیدن است.

مثنوی

چیست مستی حسها مبدل شدن چوب گز اندر نظر صندل شدن
 مستی چیست؟ تبدیل شدن حسهاست. یعنی خواص ادراکات صوری و معنوی
 تغییر میکنند و دیگر قادر نمیشود که اشیاء را کماهی حقها ادراک و احساس نماید
 مثلاً چوب گز به نظر چوب صندل میاید.
 یعنی چیزهای باطل و بیهوده چون چوب گز، به نظر چنین میرسد که مانند
 چوب صندل و عود لطیف و مقبول است.

بهمین جهت حضرت سرور کائنات علیه افضل الصلوات در اکثر اوقات تعلیماً
لامته این دعا را میکردند:
اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه. اللهم ارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه اللهم
ارنا الاشياء كما هي.

قصه هدمد سلیمان علیه السلام در بیان آنکه چون قضا
آید چشمهای روشن بسته شود الی آخره

مثنوی

چون سلیمان را سرا پرده زدند جمله مرغانش بخدمت آمدند
وقتی برای حضرت سلیمان نبی علیه السلام سرا پرده زدند، و چتر همایونش
را در صحراها بر پا ساختند. تمام پرندگان به حضور آن پیغمبر که صاحب محسنات
زیادی بود آمدند.

مثنوی

همزبان و محرم خود یافتند پیش او يك يك بجان بشتافتند
بدلیل اینکه مرغان سلیمان علیه السلام را، همزبان و محرم خویش یافتند.
لذا يك يك با جان و دل پیش آن حضرت دویدند.

مثنوی

جمله مرغان ترك کرده چيك چيك با سلیمان گشته افصح من اخيك
مرغان همگی در حضور سلیمان چيك چيك را ترك کرده بودند. یعنی آن
چيك چيك مخصوص مرغان و بی معنی صدا در آوردن را ترك کرده بودند.
تمام طیور با حضرت سلیمان نبی علیه السلام در بیان ما فی الضمیر از برادرت
فصیحتر و ناطق تر شده بودند.

مثنوی

همزبانی خویشی و پیوندی است مرد با نامحرمان چون بندی است
 همزبانی، خویشاوندی و پیوندی است: یعنی دو شخص که يك زبان را بدانند
 و با يك زبان تکلم کنند، این خود سبب پیوندی و قرابتشان میشود. آدم با نامحرمان
 مانند محبوسی است که در قید و بند است (در قید روحی است) بیشتر و قتها همزبان
 بودن و تکلم دونفر بايك زبان، سبب پیدایش الفت میگردد و اشخاص را بهم
 نزدیک و محرم میکند.

اما از آنجا که اصل محرمیت از آشنایی و اتحاد جان و دل در ازل حاصل
 شده است چه بسا ممکن است دو نفر باهم همزبان نباشند، اما نسبت بهم محرم
 میشوند و ابراز محبت مینمایند.

مثنوی

ای بسا هندو و ترك همزبان ای بسا دو ترك چون بیگانگان
 ای بسا هندو و ترك همزبان بوده اند. یعنی از ترکها و هندوها بسیار اند کسانی
 که همزبان اند. و نیز خیلی دیده شده که دونفر ترك با اینکه همزبان اند ولی نسبت
 بهم چون بیگانگان میباشند.

مثنوی

پس زبان محرمی خوددیگر است همدلی از همزبانی بهتر است
 پس زبان محرمی خوددیگر است: یعنی محرم شدن دو نفر با همدیگر و
 زبان حال یکدیگر را دانستن، و مطلع گشتن از سر درون هم، غیر از همزبانی است.
 همدلی از همزبانی اولی و افضل است.
 پس در این گفتار مقصود اینست که اگر کسی زبان مشایخ را بیاموزد و
 با آنان همزبان گردد و اما از سر درونشان غافل بماند، با مشایخ فقط از جهت زبان
 آشنا شده است.

ولی اگر کسی از زبان حال آنان آگاه باشد و به مافی‌الباشان واقف گردد و پیش مشایخ مرتبه محریمیت را پیدا کند، ولو اینکه اصطلاحات آنان را نداند این از آن اولی بمراتب بهتر و عالیتر است.

پس اینکه میفرمایند: همدلی از همزبانی بهتر است مؤید همین معنا میشود.

هشتمی

غیر نطق و غیر ایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد زدل
 بی آنکه سخنی گفته شود و اشاره و نوشته‌ای در بین باشد، هزاران ترجمان
 پیدا میشود، و هر یکی مافی‌الضمیر خویش را بر اهلیش ترجمه و بیان میکند و در نزد
 اهل حال: لسان الحال انطق من لسان المقال، است.

و در نزد اهل بال: لسان البال انطق من لسان الحال، میباشد.

در ادراک ما فی‌الضمیر اهل دل، نادانان و حتی آنانکه اهل حال اند، عاجز و
 ناتوانند: فهم من مهم و جهل من جهل

مولینا پس از بیان اسرار محریمیت و فواید همزبانی و همدمی به مناسبت
 اقتضای مطلب قصه را ادامه میدهند و میفرمایند:

هشتمی

جمله مرغان هر یکی اسرار خود از هنر و زدانش و از کار خود
 تمام پرندگان، هر یکشان اسرار خویش و از هنر و دانش، و از علم و کسار و
 کاردانی خویش.

هشتمی

با سلیمان يك بیک و ا می نمود از برای عرضه خود را می ستود
 به حضرت سلیمان علیه السلام آشکارا می نمود، و برای عرضه کردن هنر و
 اعلام کار دانی خویش، خودش را می ستود.

هفتوی

از تکبر نی و از هستی و خویش بهر آن تا ره دهد اورا به پیش
 عرض هنر کردن این مرغان نه از تکبر بود و نه از برای اظهار وجود. بلکه
 اظهار هنر کردن هر مرغ برای آن بود که سلیمان به حضور خود راهش دهد و
 قرین خویش بکندش. و آن هنر وسیله باشد با آشنایی آن مرغ با سلیمان.
 در اینجا مقصود از قصه اینست که اگر کسی به اولیاء و اصفیاء که خلفای
 حقاند با این نیت عرض هنر نماید که رضای آنان را بدست آورد، و اگر بوسیله
 هنرش خدمتی هم بکند این امر پسندیده است.
 زیرا مذموم و ممنوع بودن عرض هنر فقط برای اینست که مستلزم خودپسندی
 و خودنمایی میشود و صفات نخوت و کبرانانیت را اشعار میدارد.
 اگر چنانچه برای رسیدن به قرب انبیاء علیهم السلام و اولیای عظیم الشان
 عرض هنر بشود، کار معقول و مقبول است.
 چنانکه خطاب حضرت یوسف علیه السلام به ملک مصر در قرآن عظیم الشان
 روایت شده است: قال اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم:
 در این آیه کریمه برای جواز طلب ولایت دلیلی هست. اگر شخص طالب
 به اقامه عدل و احکام قادر باشد، مثال این به آن میماند که

هفتوی

چون ببايد برده را از خواجه عرضه دارد از هنر دیباجه
 مثلا آنکه اسیر شده بایستی بزرگی و رئیسی داشته باشد، یعنی يك برده باید
 برای خود خواجه ای قبول کند. پس از هنری که آن اسیر دارد دیباجه ای (اندکی)
 عرضه میدارد تا آن خواجه وی را بپذیرد و این اسیر هم در خدمت او باشد.
 دیباجه: در اینجا به معنای: يك مقدار بکار میرود.

همنوی

چونکه دارد از خریداریش ننگ خود کند بیمار و گروشل و لنگ
 اما اگر اسیر از مشتری خودش عارش بیاید: یعنی از خریدارش خوشش
 نیاید و نسبت به او نفرت پیدا کند، در اینصورت تظاهر به کری میکند و خودش را
 به شلی و لنگی میزند.

همنوی

نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
 نوبت به هدهد رسید که پیشه و هنرش را عرضه بدارد: نوبت به هدهد رسید
 که اندیشه و صنعت خویش را بیان کند.

همنوی

گفت ای شه‌یک هنرگان کهتر است باز گویم گفت کوتاه بهتر است
 هدهد گفت: ای شاه‌نوبت هنری برایت تعریف میکنم که کوچکترین هنرهاست
 البته سخن کوتاه و مختصر بهتر است، زیرا به موجب: خیر الکلام ماقل و دل سخن
 باید موجز و مفید باشد.
 «گفت» در اینجا به معنای «سخن» است.

همنوی

گفت بر گوتا کدماست آن هنر گفت من آنکه که باشم اوج بر
 سلیمان علیه‌السلام به هدهد گفت: بگو تا ببینم آن کدام هنراست.
 هدهد گفت: آنکه که من بر اوج هوا باشم و در بلندترین نقطه آسمان
 پرواز نمایم.
 «بر» اگر با یک نقطه باشد، به تقدیر: «بر اوج» تعبیر میشود.

ولی با سه نقطه : (باء) فارسی ، ترکیب وصفی است یعنی بلند پرواز.

مثنوی

بنگرم از اوج با چشم یقین من ببینم آب در قعر زمین
 از اوج آسمان که با چشم یقین به زمین بنگرم ، آب را در قعر زمین می بینم .

مثنوی

تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
 و محل آن آب را و عمقش را که چقدر است ، و رنگش چطور است و از
 کجا درمیاید از خاک و یا از سنگ میجوشد ، و یا اینکه از شن بیرون میاید یا خود
 منبعش سنگستان است و از آنجا میجوشد و ظاهر میشود .
 در اعماق زمین آب را دیدن و محل آن را با نظر یافتن از خاصیت هدهد
 است .

كماورد فی کتاب حیاة الحیوان ، قال یذکر عن الہدھد انه یری الماء فی باطن الارض
 كما یراہ الانسان فی باطن الزجاج وزعموا انه کان دلیل سلیمان علیہ السلام علی الماء و
 بهذا السبب تفقدہ لما فقدہ .

مثنوی

ای سلیمان بهر لشکر گاه را در سفر میدار این آگاه را

هدهد به سلیمان نبی علیه السلام گفت: ای سلیمان از برای لشکر گاه ، یعنی
 لشکر در محلی که نزول میکند، برای اینکه آب را برای لشگریان آشکار کنم، و
 معلوم کنم که کجاست ، این آگاه از آب را در هنگام سفر همراه خودت داشته باش .
 مراد اینست: اگر کسی در منتهای شرف و عزت باشد، و در دولت و رفعت
 به حد اعلائی کمال برسد، نباید از صاحب هنر اعراض کند، چون ممکن است روزی
 به وجود او نیاز مند بشود. ولو اینکه صاحب هنر صورتاً حقیر باشد؛ زیرا که انسان

مدنی الطبع آفریده شده. البته به یکدیگر احتیاج دارند.

هشتمی

پس سلیمان گفت ای نیکورفیق در بیابانهای بی آب عمیق

پس سلیمان علیه السلام، به هدهد گفت: ای رفیق نیک در بیابانهای بی آب و وسیع و بی پایان، همراه ما باش.

هشتمی

تا بیابی بهر لشکر آب را در سفر سقا شوی اصحاب را

تا برای لشکر آب را پیدا کنی و در سفر سقای یاران شوی: برای لشکریان و همراهانمان سقا شوی و آب را پیدا کنی و به محلش دالیشان نمایی. در این بیت تنبیهی است راجع بآنکه هر کار را باید به اهلش داد. و بر هر امیر و حاکم لازم است کار را براهلش و اگذار نماید و از تفویض کار و خدمت بر شخص نا اهل حذر نماید تا نادم و پشیمان نشود. و اشراط ساعت را برای مردم بوجود نیورد، که کار را بر نا اهل سپردن از اشراط ساعت است.

كما قال عليه السلام: اذا وسد الامر الى غير اهله فانظر الساعة

طعنۀ زاغ در دعوی هدهد

هشتمی

زاغ چون بشنود آمد از حسد با سلیمان گفت گو کز گفت و بد

زاغ وقتی این سخنان را از هدهد شنید، از حسادت پیش آمد و به حضرت سلیمان علیه السلام گفت: آن هدهد هر چه گفت دروغ و لاف است.

مثنوی

از ادب نبود به پیش شه مقال خاصه خود لاف دروغین و محال
 در حضور شاه سخن گفتن خارج از ادب است، علی‌الخصوص که حرف کاملاً
 دروغ و لاف باشد، و تازه آن لاف هم ممکن نباشد و محال باشد.
 معنی مذکور بر وجهی است که کلمه «دروغین» به ضم دال و کسر غین باشد
 چون این ترکیب به فتح دال و فتح غین هم خوانده میشود، «غین» در لغت به معنای
 ابراست، اما جایز است اینجا استعاره باشد از پرده .
 با این تقدیر معنی : علی‌الخصوص لافی باشد که در آن استتار بکار رفته باشد
 و لاف محال هم باشد .
 اگر جهت الزام اسناد لاف و کزاف به هدهد سؤال شود.
 جواب اینست.

مثنوی

گر مر اورا این نظر بودی مدام چون ندیدی زیرمشتی خاک دام
 اگر آن هدهد دارای چنین نظری بود ، پس چگونه زیر يك مشت خاک دام
 را نمی‌دید .

مثنوی

چون گرفتار آمدی در دام او چون قفص اندر شدی ناکام او
 و با داشتن چنین نظر، چرا در دام گرفتار میشد، و با چه حال و وضعی ناکام
 و ناچار در قفص محبوس میشد.
 در اینجا مراد از هدهد ، اصحاب مکاشفه است که از اسرار ضمائر مطلع و
 مکنونات باطنها را مشاهده میکنند .
 و مراد از زاغ آن گروهی است که کشف و شهود اهل مکاشفه را انکار میکنند.

هشتمی

پس سلیمان گفت ای هدهد رواست کز تو در اول قدح این درد خاست
 پس سلیمان علیه السلام به هدهد گفت : ای هدهد آیا شایسته و معقول است
 که در اولین قدح از تو این درد دیده شد. یعنی در اولین قدم و در ابتدای حال از تو
 اینگونه نادرستی دیده شود .

هشتمی

چون نمایی مستی ای خورده تودوغ پیش من لافی زنی و آنکه دروغ
 تو که دوغ خورده ای، چرا اظهار مستی میکنی: وانمود به مستی میکنی و پیش
 من لاف میزنی ، لافی که دروغ است و اساس ندارد.

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

هدهد وقتی از حضرت سلیمان علیه السلام اینگونه خطابه‌های عتاب آمیز را
 شنید، در جواب وی گفت :

هشتمی

گفت ای شه برمن عور گدای قول دشمن مشنو از بهر خدای
 ای شاه رسالت ، محض رضای خدا، در حق من گدای عریان ، سخن دشمن
 را گوش نکن .

هشتمی

گر به بطلان است دعوی گردنم من نهادم سر ببر این گردنم
 اگر آنچه من ادعا میکنم دروغ و کزاف باشد، من از سرم میگذرم و اینک
 مطیع و راضی هستم، این گردن مرا ببر .

مثنوی

زاغ کو حکم قضا را منکر است گر هزاران عقل دارد کافر است
 زاغ که منکر قضا و حکم آن است، اگر هزاران عقل داشته باشد باز هم
 کافر است.

این ابیات از زبان همدهد به طعنه زاغ به طریق جواب آمده.
 مراد از همدهد، آن طایفه علیه است که ایمان به قضا و قدر دارند.
 و مراد از زاغ طایفه قدریه است که قضا و قدر را انکار میکنند. و مراد از
 سلیمان علیه السلام، وارث کامل منسوب به حضرت نبوی است که به زبانها و مذهب
 فرق مختلف عارف است.

هر وقت ارباب شهود ادعا میکنند که ما به اسرار وجود عارفیم و به آب
 معنا که در مراتب دنیوی مستتر و ناپیداست واقفیم، و این قبیل سخنان دعوی کنند
 آن زاغانی که مذهب اهل قدر و مشرب معتزله را دارند در حال ادعای آنان را انکار
 میکنند و جانب اعتراض پیش میگیرند. و میگویند. لانسلم: قبول نداریم که ارباب
 شهود چنین نظری داشته باشند و هر دم آب معنا را مشاهده کنند،
 زیرا اگر اینان مدام دارای چنین نظر بوده اند، پس چرا دام بلایی که در زیر
 خاک بشریت مستتر است ندیدند. و خودشان را از ذلتی که گرفتار شده اند و از
 قفس محنت و عقوبتی که در آن محبوس اند آزاد نکردند.
 پس معلوم شد که گروه مذکور در این ادعا غلو کرده و از روی اعجاب و
 تکبر ادعای بی اساس کرده اند.

پس هر وقت سلیمان زمان که منبع علوم و عرفان است، علمی طریق الامتحان
 به همدهدان معرفت و عارفان آب حیات حقیقت بگوید: جواب این اعتراض چیست و
 این طعنه را چگونه باید با گفتار سنجیده رد کرد.

ارباب شهود گویند: ای شاه حقیقت، اهل قدر که طبیعت زاغ را دارند و حکم
 قضا را منکراند، اگر عقل سرشار و علم زیاد هم داشته باشند باز همان کافراند بحکم

حدیث شریف: قال علیه السلام: القدریه مجوس هذه الامم دروشره
 قدریه میگویند: معاصی از قضای الهیه نیست، بلکه آنرا نفس خود بنده به
 وجود می آورد. این قدریه را بعضیها تکفیر کرده اند و بعضیها در مورد عقایدشان
 توقف کرده اند و تکفیرشان نکرده اند.
 آنان که تکفیرشان نکرده اند باستناد اینست که: اینان اهل قبله اند و با قرآن
 استشهاد میکنند بهمین مناسبت در موردشان توقف کرده اند.
 اما تکفیر کنندگان گویند: چون این قدریه خالقیت حق را شریک قائل
 شده اند پس باید تکفیر شوند.
 آنکه به خیر و شر قضا و قدر ایمان نیاورده، مؤمن نمی باشد؛ و در این باره
 احادیث شریف متعدد وارد شده است.
 كما قال علیه السلام والله لا يؤمن احدکم حتی يؤمن بالقدر خیرہ و شرہ و قال
 علیه السلام الايمان بالقدر نظام التوحيد .
 قضا: آن حکم کلی و اجمالی است که بر تمام مسائل و امور از ازل تا به ابد
 جاری شده است. و قدر: صور تفصیلی آن حکم است که در اوقات معین بر
 آنچه که مربوط است میرسد.

هتھوی

در تو تا کافی بود از کافران
 جای گند و شهوتی چون کافران
 اگر در تو فرضاً کافی باشد از کافرانی که در مذهب ثنویه اند. یعنی حرفی
 باشد که مشعر انکار قضای الهی است. پس تو مثل کاف ران، یعنی مانند فرج نسوان
 موضع شهوت و محل رایحه بدهستی.
 یعنی بر فحوائ انما المشرکون نجس، شرک نجاست معنوی است پس اگر
 در تو خصلتی از خصال ثنوی و قدری باشد که متضمن شرک خفی است تو بواسطه
 جنایت معنوی و خبائث باطنی ملوث و ناپاکی. لذا باید درونت را با آب توحید
 و معرفت پاک و طاهر کنی، تا که به زمره موحدین داخل شوی.

مثنوی

من ببینم دام را اندر هوا گر نپوشد چشم عاقلم را قضا
 همدرد به سلیمان علیه السلام گفت : من در حال پرواز در هوا ، در زیر خاک
 دام نهانی را می بینم ، اگر چنانچه قضای الهی چشم عاقلم را نبسته باشد .

مثنوی

چون قضا آید شود دانش بخواب مه سیه گردد بگیرد آفتاب
 وقتی قضای الهی برسد ، علم و عقل را خواب غفلت میگیرد . و ماه سیاه
 میگردد و خورشید گرفته میشود .
 یعنی چون قضای الهی بیاید ماه خسوف و خورشید کسوف میکند و نورشان
 زایل میشود .

مثنوی

از قضا این تعبیه کی نادر است از قضا دان کو قضا را منکر است
 از قضای الهی این تعبیه : این تخلیط و مکر کی نادر است : کم است ، بلکه
 اینگونه تخلیط و مکر یعنی ترتیب و تهیه این قبیل کارها از جانب خدا خیلی بوقوع
 می پیوندد .

هر که قضای الهی را منکر است ، انکار او را هم از قضای الهی بدان . زیرا
 تا به کفر و انکار کسی قضای الهی تعلق نگیرد ، آن شخص کافر و منکر نمیشود پس
 معلوم شد که کفر هر کافر و انکار هر منکر بیرون از حکم قضای الهی نیست .

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات

صریح نهی و ترك تاویل

این قصه حضرت آدم علیه السلام است : در بیان بستن قضای الهی چشم وی

را از رعایت نهی صریح . و آن نهی صریح ، ولاتقربا هذه الشجرة فتكونا من الظالمین است . و نیز در بیان بسته شدن چشم اوست از ترك تأویل .
ترك تأویل معطوف است به مراعات، تقدیر کلام و بستن قضا چشم او را از ترك تأویل، یعنی قضای الهی چشمان او را بست که تأویل را ترك نکرد و متوجه ترك آن نشد، و از فوایدی که در ترك تأویل وجود دارد آگاه نشد و نهی صریح را امثال نکرد و تأویل را روا دانست و اختیار کرد .

هشتمی

بوالبشر کو علم الاسما بگست صد هزاران علمش اندر هر رگست
ابوالبشر که او بگ علم الاسماء است. یعنی ابوالبشر امیر مرتباً آن اسماء است که حق تعالی تعلیم میدهد. و در هر رگش صد هزاران نوع علم وجود دارد. در نزد محققین آنچه مراد از اسماء است، مولینا با این ابیات به آنها اشاره میکنند . پس میفرمایند :

هشتمی

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست تا بیایان جان او را داد دست
اسم هر چیزی و هر طوری که آن چیز در ازل بوده، و نهایت آن چگونه خواهد بود علم تمام این مسائل برای آدم روشن بود .
یعنی اسم حقیقی اشیاء در علم الله چه بوده و خاتمت و عاقبتش چه خواهد شد علم همه این مطالب در ضمیر حضرت آدم کشف شده بود . میشود گفت که حقیقت همه چیزها را میدانست .

هشتمی

هر لقب کو داد آن مبدل نشد آنکه چستش خواند او کاهل نشد
به هر شیء هر لقبی که او داد، آن لقب عوض نشد و تغییر نکرد. مراد :

به هر چیز به اعتبار حقیقتش اسمی نهاد، و آن اسم دیگر هرگز تغییر نکرد زیرا مقصود از این لقب و اسم، همان اسمی بوده است که برای هر شیء در لوح محفوظ به ثبت رسیده است.

و هر کس را که چست خواند، آن شخص دیگر کاهل نشد، زیرا این اسم را با اطلاع از حقیقت او بوی اطلاق کرده است، پس ممکن نیست دیگر تغییر بکند.

مثنوی

هر که آخر مؤمن است اول بدید هر که آخر کافر او را شد بدید
 هر آن شخص که در پایان زندگی مؤمن میشد، او از اول میشناختش پس
 به اعتبار مؤمن شدنش در خاتمت او را مؤمن مینامید.
 و نیز آنکه در پایان کار کافر میشد. حال او نیز پیش حضرت آدم علیه السلام
 ظاهر و آشکار بود.

مثنوی

اسم هر چیزی تو از دانا شنو سر رمز علم الاسما شنو
 اسم هر چیز را تو از عالم بشنو، و سر رمز علم الاسماء را نیز از شخص عالم
 تعلیم بگیر. یعنی سر رمز آن اسامی را که حق تعالی به آدم تعلیم داده است از
 عارف و دانایی که عالم بر آنهاست استماع کن.
 زیرا حق تبارک و تعالی، به آن بندگان عارفش که وارثان انبیاء اند، حقیقت اسم
 همه چیز را، یعنی اینکه اسمش چیست، و عاقبت الامر چه خواهد شد آموخته است. و
 این علم را فقط دانایان دانند، اگر طالبی از آن بندگان عارف خدا یکی را پیدا کن
 و از او تعلیم بگیر.

هشتمی

اسم هر چیزی بر ما ظاهرش اسم هر چیزی بر خالق سرش
 ما اسم ظاهر هر چیز را میدانیم : هر شیء به حسب الظاهر با هر حالتی موسوم
 شده ما هم آن را همانطور مینامیم: اما حقیقت و سر اسم هر شیء در نزد خالق است.
 تفاوت اسم ظاهری يك چیز با اسم حقیقی آن از ابیات زیر معلوم میشود.

هشتمی

نزد موسی نام چوبش شد عصا نزد خالق بود نامش اژدها
 موسی علیه السلام به چوب دستی خویش عصا میگفت، و خیر نداشت که در
 حقیقت آن چوب ثعبان است، و در نزد خالق عالم نامش «اژدها» بوده .
 در اینکه يك شیء در اوایل بحسب الظاهر در نزد مردم يك اسم دارد، ولی آخر الامر
 آن اسم اولی از بین میرود و شیء مذکور با نام حقیقی اش نامیده میشود . در این باب
 اول عصا را مثال آورده اند و سپس مثال دیگری ذکر کرده اند ، چنانکه میفرمایند :

هشتمی

بد عمر را نام اول بت پرست ليك مؤمن بود نامش درالست
 مثلا حضرت عمر رضی الله عنه ، در اوایل حال نامش بت پرست بود : زیرا
 قبل از دخول به اسلام عند الكفره اینطور نامیده میشد. لکن در عالم الست نام عمر
 مؤمن بوده . لاجرم پس از ورودش به اسلام آن اسم حقیقی را که در ازل داشته
 پیدا کرد و از این دنیا به آخرت با همان اسم حقیقی انتقال یافت .

هشتمی

آنکه بد نزدیک ما نامش منی پیش حق این نقش بد که بامنی
 آن چیزیکه ما آن رانطفه مینامیم ، در نزد حق آن منی، با این نقش صوری
 که الان با منیت موجود و با انانیت مشهود است. وجود داشت.

این بیت یکی از تمثیلاتی است درباره اسامی اشیائی که در نفس الامر داشته‌اند. مثلاً هر چیز دو نوع اسم دارد: یکی اسم حقیقی که عندالله ثابت است و هرگز تغییر و تبدیلی در آن رخ نمیدهد و از ازل تا به ابد هیچگونه دگرگونی پیدا نمیکند. دیگری اسم مجازی و صوری است، البته این اسم تغییر میکند و آخر الامر آن اسم حقیقی موجود در نزد خداوند هر چه هست به ظهور میرسد و آن شیء با آن نام تسمیه میگردد.

یعنی اگر شخص به ظاهر کافر و عندالله مؤمن تسمیه شده، عاقبت الامر مؤمن نامیده میشود. ولی در صورتیکه صورتاً مؤمن و در نزد خدا کافر بوده نعوذ بالله آخر الامر کافر میشود. و قس علی هذا سایر الاسامی.

پس اسماء عبارت از اشیاء است و کلام: **والحقایق لاتنقلب**. به این معنا اشاره است.

بنابراین جناب حق به حضرت آدم علیه السلام بر مقتضای: **و علم آدم الاسماء کلها** نام تمام مسمیات را حقیقاً و صورتاً عیان ساخت. حاصل کلام علم و دانش و فضیلت و بینش حضرت آدم علیه السلام را غایت و نهایت نیست.

مثنوی

صورتی بد این منی اندر عدم
پیش حق موجود نه بیش و نه کم
این منی در عدم یعنی در عالم باطن و در مرتبه علم حق در نزد حق تعالی
صورتی بود موجود، و از این صورتی که الان در ظاهر دارد نه بیش بود و نه کم.

مثنوی

حاصل آن آمد حقیقت نام ما
پیش حضرت کان بود انجام ما
حاصل کلام در حضور حضرت حق نام ما یا خود نام حقیقی ما هر چه بوده همان نام
عاقبت و انجام ما را تعیین میکند.

مراد : انجام و عاقبت حال ما بستگی دارد به آن اسم حقیقی ماکه در نزد حضرت حق مقدر شده است .

هشتمی

مرد را بر عاقبت نامی نهد نی بر آن کو عاریت نامی نهد

حضرت حق تعالی به آدم نامی می‌نهد که آدم در پایان کار و عاقبت حال با آن نام مسمی خواهد شد و وضع و حالی مناسب آن اسم پیدا خواهد کرد.

و این نام به آن اسم عاریتی که از طرف مردم برای او انتخاب میشود مربوط نیست . یعنی بعضی از مردم در او ایل حال مؤمن بوده و در آخر کار کافر شده است و بعضی بالعکس .

پس انسان با هر صفتی که در عاقبت حال متصف میشود و با هر حالی که از دنیا به آخرت انتقال می‌یابد ، نامش در نزد حق همان بوده و آن نام را حق بروی نهاده است .

هشتمی

چشم آدم چون بنور پاك دید جان و سر نامها گشتش پدید

چون چشم آدم پیغمبر علیه السلام بانور پاك می‌دیده لذا سر و حقیقه جان و نامها بروی آشکار شده بود .

هشتمی

چون ملك انوار حق در وی بیافت در سجود افتاد و در خدمت شتافت

چون ملك انوار حق را در وجود حضرت آدم علیه السلام مشاهده کرد ، لاجرم در پیشش به سجده افتاد و مطیع امرش شد .

هشتمی

مدح این آدم که نامش می‌برم قاصرم گر تا قیامت بشمرم
 مدح و تعریف این آدم را که دارم نامش را می‌برم ، اگر فرضاً تا قیامت
 فضایلش را بشمارم باز کم گفته‌ام .
 در بعضی نسخها مصرع دوم اینطور واقع شده است : تا قیامت گریستیم
 قاصرم . یعنی اگر تا قیامت مدحش کنم باز از عهده بر نیامده‌ام : کما هو حقه قادر بر ستایش
 وی نیستم .

هشتمی

این همه دانست چون آمد قضا دانش يك نهی شد بروی خطا
 کای عجب نهی از پی تحریم بود یا بتأویلی بد و توهیم بود
 حضرت آدم همه این چیزها را میدانست ، اما از قضا در علم يك امر که بوی
 نهی شده بود دچار اشتباه شد .
 آن نهی اینست : که جناب حق خطاب به آدم و حوا فرمود : ولا تقربا هذه
 الشجرة فتكونا من الظالمين . خطایی که در این نهی مرتکب شد : حضرت آدم علیه السلام
 در این نهی متردد شده بود و بخود گفت : ای عجب آیا این نهی از برای تحریم است
 و یا خود از برای تنزیه منسوب به تأیل آمده ، یا اینکه برای تخویف است .
 نهی تحریمی آنست که فاعل و مرتکب آن مستحق عتاب و خطاب شود چون
 نهی : ولا تقربا هذه الشجرة و نیز مانند نهی : ولا تقربوا مال الیتیم .
 و نهی تنزیهی آنست که مرتکب آن مستحق عتاب و عقاب نمیشود ، بلکه
 ترك کردن آن برایش بهتر است ، و فقط بروی لازم است که خودش را از آنچه که
 نهی شده تنزیه و تطهیر نماید .
 كما ورد فی هذا الحدیث قال علیه السلام : من اكل الثوم والبصل والكرات فلا يقربن
 المساجد .

هفتوی

در دلش تاویل چون ترجیح یافت طبع در حیرت سوی گندم شتافت
 در دل آدم تاویل کردن آن خطاب قوت گرفت، لذا تاویل کردن را بر ترك تاویل
 ترجیح داد و تصمیم گرفت که تاویل کند، پس در حالیکه طبعاً دچار حیرت شده بود
 به سوی گندم شتاب گرفت .

هفتوی

باغبان را خار چون در پای رفت دزد فرصت یافت کالا برد تفت
 مثلاً باغبان که به پایش خار رفته بود و مشغول و سرگرم حال خویش بود، دزد
 فرصت یافت و برفور متاع او را بسرقت برد.

هفتوی

چون زحیرت رست باز آمد براه دید برده دزد رخت از کارگاه
 وقتیکه آدم علیه السلام از حیرت در آمد و بحال اولش برگشت ، دید که دزد
 اسباب ویرا از کارگاه دزدیده است.
 یعنی شیطان اسباب طاعت و متاع معرفت او را ربوده است، و حله جنت را
 از وجودشان کنده و وی را به صحرای دنیا انداخته است .

هفتوی

ربنا انا ظلمنا گفت واه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
 آدم علیه السلام آهی کشید و گفت : ربنا انا ظلمنا .
 اشاره است به آیه کریمه ربنا انا ظلمنا : واقع در سوره اعراف که تفسیرش
 عنقریب در شرح: اضافه کردن آدم ذلت را میابد. یعنی گفت ای رب ما ما بر نفسمان
 ظلم کردیم و آهی کشید و به خطایی که کرده بود معترف شد و جرمی که از وی سر

زده بود تأسف خورد. یعنی ظلمت رسید و راه مستقیم گم و ناپیدا گشت. کلمه «یعنی» واقع در مصرع دوم، کلمه تفسیر است. کان حضرت مولینا قول حضرت آدم علیه السلام را که گفت: انا ظلمنا انفسنا. با مصرع دوم تفسیر میکنند مثل اینکه میفرمایند: حضرت آدم علیه السلام گفت: انا ظلمنا:

حقیقت ظلم ظلمت است. پس یعنی ظلمت رسید و قضا چشم بصیرت را بست و راه روشن گم گشت.

مثنوی

این قضا ابری بود خورشید پوش شیر و اژدرها شود زوهمچو موش
این قضای الهی، ابری است خورشید پوش. در برابر قضای الهی شیر و اژدرها چون موش میشوند. پس ای سلیمان.

مثنوی

من اگر دامی نه بینم گاه حکم من نه تنها جاهلم در راه حکم
من اگر هنگام ظهور قضای الهی، دامی را نبینم، در مقابل حکم قضای خداوند فقط من جاهل و غافل نیستم. بلکه قضا حتی انبیا و اولیا علیهم السلام را عاجز و درمانده میکند.

مثنوی

ای خنک آنکو نگو کاری گرفت زور را بگذاشت اوزاری گرفت
سعادت مند آن کسی است که راه نیکو کاری پیش گرفت و زور و تجلد را ترک کرد و تضرع و زاری را انتخاب کرد.

مثنوی

گر قضا پوشد سیه همچون شبتم هم قضا دستت بگیرد عاقبت
اگر قضای الهی چون تاریکی شب که همه جا را میپوشاند، ترا بپوشاند و

بپوشاند، به حدی که ظلمت و محنت ترا فرا گیرد و در غفلت فرو روی و دیدن خیر و شر
برایت ممکن نگردد . باز هم عاقبت قضای الهی دستت را میگیرد و ترا از آن
ظلمت خلاص میکند.

هشتمی

گر قضا صدبار قصد جان کند هم قضا جانت دهد درمان کند
فرضاً اگر قضای الهی صدبار قصد جان ترا کند و ترا به مرتبه هلاکت برساند
باز همان قضای الهی به توجان میدهد و دردت را درمان میکند .

هشتمی

این قضا صدبار اگر راهت زند بر فراز چرخ خرگاهت زند
فرضاً اگر قضای الهی صدبار هم ترا عاجز و درمانده کند ، باز همان قضا
خرگاد ترا بر فوق چرخ میزند. یعنی ترا به مرتبه عالی میرساند.

هشتمی

از کرم دان این که می ترسندت تا بملك ایمنی بنشانندت
این را از کرم حق بدان که ترا می ترسند، تا به سبب خوف به ملك ایمنی
بنشانندت . یعنی ترا به مرتبه آن اولیاء که در سقشان گفته است :
لاخوف علیهم ولا یحزنون . برساند.

هشتمی

این سخن پایان ندارد گشت دیر گوش کن توقصه خرگوش و شیر
از «این سخن» مراد معارف علیه است که مربوط به اسرار قضا و قدر میباشد.
میگوید این سخن پایان پذیر نیست، و ما از مقصد دور افتادیم و قصه شیر و خرگوش

را که نقل می‌کردیم عقب افتاد .

از این پس داستان خرگوش و شیر را گوش کن تا چگونگی عاقبت شیر برایت معلوم شود.

پا واپس کشیدن خرگوش از شیر، چون نزدیک چاه رسید

مثنوی

چونکه نزد چاه آمد شیر دید کز ره آن خرگوش ماند و پاکشید
همینکه شیر به نزدیک چاه رسید ، دید که آن خرگوش ایستاد و پا واپس کشید .

مثنوی

گفت پا واپس کشیدی تو چرا پای را واپس مکش پیش اندر آ
شیر که آنحال خرگوش را دید ، گفتش ای خرگوش چرا ایستادی و پا واپس کشیدی . پیش بیا و پایت را پس مکش .

مثنوی

گفت گو پایم که دست و پای رفت جان من لرزید و دل از جای رفت
خرگوش که از شیر آن سخنان را شنید ، به شیر گفت : پایم کجا بود که دست و پایم از ترس مرد ، جانم بلرزه در آمد و دلم از جا کنده شد .

مثنوی

رنگ رویم را نمی بینی چو زر زان درون خود می دهد رنگم خبر
مگر رنگ رویم را نمی بینی که چگونه مثل طلا زرد شده است .
همین رنگ رخسارم از درونم خبر میدهد .

هشوی

حق چو سیما را معرف خوانده است چشم عارف سوی سیما مانده است
 از آنجا که حق تعالی سیما را معرف احوال درون کرده است .
 كما قال الله تعالى يعرف المجرمون بسماهم . وقال خطاباً لنبیه علیه السلام تعرفهم
 بسماهم وقال سیماهم فی وجوههم من اثر السجود .
 چون سیما برای دانستن احوال درون وسیله شده ، لذا چشم عارف متوجه
 سیماست و احوال درون را از روی آن استدلال میکند .

هشوی

رنگ و بو غماز آمد چون جرس از فرس آنگه کند بانگ فرس
 رنگ و بوی مانند جرس غماز است : رنگ صورت شخص و رایحه يك
 چیز مافی الضمیر هر دو را نشان میدهد . چنانکه صدای زنگ از وجود يك شیء متحرك
 که در برابر چشم نیست خبر می دهد .
 همینطور صدای اسب از خود اسب خبر میدهد : یعنی فرس را نمی بینی اما
 از صدایش میفهمی که در آنحوالی اسبی هست پس صدایش بر وجودش دلالت
 میکند .

هشوی

بانگ هر چیزی رساند زو خیر تا بدانی بانگ خر از بانگ در
 صدای هر چیزی از ضمیر و سر آن خبر میدهد ، تا بتوانی بانگ در را از بانگ
 خر تشخیص دهی . زیرا افعال و گفتار راهنمای احوال برون میباشد و عارف از
 سخنی که مشعر رضاست به رضایت قلب ، و از حرف غضب آلود به خشم درون
 استدلال میکند . چنانکه این حدیث شریف به این معنا گواهی میدهد .
 عن عائشة رضی الله عنها اتفقا علی الروایة عنها .

قال عليه السلام اني لاعلم اذ اذكنت عنى راضية واذ اذكنت على غضبى فقلت ومن اين تعرف ذلك ، فقال عليه السلام اما اذ اذكنت عنى راضية واذ اذكنت على غضبى فقلت ومن اين تعرف ذلك ،

فقال عليه السلام اما اذ اذكنت عنى راضية فانك تقولن لا ورب محمد و اذ اذكنت على غضبى تقولن لا ورب ابراهيم. قلت اجل والله لا اهجر الاسمك .

معنای شریف این حدیث : حضرت نبی صلی الله تعالی علیه و سلم ، به حضرت عایشه صدیقه رضی الله عنها و عن ایها . گفت : محققاً من میدانم چه موقع تو از من راضی هستی ، و چه وقت نسبت بمن غضبناک میشوی. غضبى برون فعلی با الف مقصور تأنیث غضباست .

پس حضرت عایشه رضی الله عنها گفت : من به پیغمبر گفتم : یا رسول الله از کجا میدانی .

حضرت رسول علیه السلام فرمودند : یا عایشه آن موقع که تو از من راضی هستی محققاً میگوئی: به حق رب محمد، اینطور نیست باین ترتیب قسم میخوری. اما وقتی که نسبت بمن غضبناکی بحق رب ابراهیم قسم میخوری و میگوئی اینطور نیست. پس حضرت عایشه میگوید: من به پیغمبر گفتم: یا رسول الله بهترین و زیباترین راستگو هستی. به حق خدا که هجران من همان به اسم تو مقصور است یعنی درحین غضب از ذات شریف تو قلباً جدایی ندارم .

پس در این حدیث شریف از کلام شخص به حال قلبی اش و از افعالش به سر درونش دلالتی برای استدلال وجود دارد. زیرا برفحوای : الظاهر عنوان الباطن در ظاهر انسان بعضی علایم و آثار هست که به اسرار باطن او دلالت میکند و مخبر و معلم حال درونی وی است .

چنانکه این حدیث شریف همین معنا را دلالت میکند و گواهی میدهد :

قال عليه السلام : ما اضر احد شيئاً الا ظهر في فلتات لسانه وصفحات وجهه .
وقال جار الله العلامة مناسباً لهذا المحل مخايل الغم والهمرة تبكي وتضحك في الاسرة.

هفتوی

گفت پیغمبر بتمییز کسان مرء مخفی لدی طی اللسان

حضرت پیغمبر علیه السلام فرموده اند که المرء مخفی تحت لسانه . پس باستناد مضمون این حدیث شریف مولینا میفرمایند که پیغمبر علیه السلام درباره تمییز دادن مردم فرموده اند : آدمی در تحت کلمات و گفتار خویش پنهان است . زیرا زبان ترجمان ضمیر انسان و دلال عالم جان است . پس آنانکه صراف نقد عرفان اند ، اول نظرشان متوجه لسان میشود، و بعد بواسطه آن زبان به مرتبه متکلم واقف میشوند .

قطعه

زبان دردهان ای خردمند چیست کلید درگنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروش است یا پیلور

هفتوی

رنگ رو از حال دل دارد نشان رحمتم کن مهر من در دل نشان

رنگ رو چگونگی دل را نشان میدهد: رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر. البته که سیما مبین دل میباشد. حال مرا مشاهده کن و بخن مرحمتی کن و محبت مرا در قلبت جای بده. در اینجا چگونگی دلالت رنگ ظاهر چهره را به ضمیر انسان با این بیت اشاره میکنند و میفرمایند :

هفتوی

رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر بانگ روی زرد دارد صبر و نکر

رنگ روی سرخ علامت شکر است. مطابق قاعده ذکر مسبب و اراده سبب مراد از «شکر» نعمت میشود . پس حمزت وجه بانگ شکر دارد یعنی به نعمت

دلالت میکند. و اما رخی که راحتی ندارد قرمز نمیشود.
 صبر هم بنا بر قاعدۀ ذکر مسبب و ارادۀ سبب، کنایه از بلا و محنت است.
 «نکر» در اینجا به معنای کفران است. به تقدیر کلام بانگ روی زرد صبر و نکر
 دارد: یعنی رنگ روی زرد علامت محنت و کفران نعمت و از اینها خبر میدهد.
 زیرا صفت وجه در اثر درد و محنت و عدم راحت و نعمت حاصل میشود، و عدم
 نعمت از کفران آنست.
 پس رنگ روی زرد دلیل بر حیرت و انکار شخص میشود.
 خرگوش به شیر گفت: ای شیر دلیر.

مثنوی

بر من آمد آنکه دست و پا برد رنگ رو وقوت و سیما برد
 آنچیزی که دست و پا را قطع میکند و رنگ رو و نیرو را میبرد و سیما
 را دگرگون میکند بر من رسید. در این بیت تنبیه اینست: هر بار که عقل سلیم،
 درباره شیر موت فکر میکند، و مرگ هادم اللذات نزدیکش میشود و علایم مرگ به
 آن میرسد. در جوارحی که عقل بکار میبرد قدرت و نیرو نمی ماند و رنگ رو و
 سیمایش تغییر میابد.
 در اینجا از زبان خرگوش احوال مرگ را با این بستها شروع میکنند و
 میفرمایند:

مثنوی

آنکه در هر چه در آید بشکند هر درخت از بیخ و بن او بر کند
 آنکه یعنی آن شیر موتی که سبب هلاکت و فناست، به من نزدیک شد.
 او هر چه به پیشش آید میشکند و بهر درختی برسد از ریشه و بن میکند.

هشتوی

در من آمد آنکه از وی گشت مات آدمی و جانور جامد نبات
 بمن آن چیزی رسید که از آن آدمی و حیوان و جامد و نبات ، مات و فانی
 گشته است .

هشتوی

این خود اجزاء اند و کلیات ازو زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
 این موالید ثلاثه که ذکر شد، خود اجزاء اند، حتی کلیات هم از آن شیر مرگ،
 رنگش زرد شده و رایحه اش فاسد گشته است .
 در اینجا مراد از کلیات مناسب محل است که عناصر اربعه و افلاک تسعه و
 چیزهایی که از اینها به ظهور میرسد باشد.
 پس به شرح زوال و فنای بعضی از کلیات شروع میکنند و میفرمایند .

هشتوی

تا جهان گه صابرست و گه شکور بوستان گه حله پوشد گاه عور
 تا زمانیکه دنیا و مافیها گاهی در مقابل بلا و محنت صابر است ، و زمانی
 بداشتن راحت و نعمت بسیار شکر گزار است، از تبدل تغیر برکنار نمی باشد .
 و بوستان گاه از برگ و بار حله میپوشد، و گاهی لخت و عور است ، پس این
 یکی هم از دگرگونی و زوال رونقش نجات نیافته است .

هشتوی

آفتابی کو بر آید نارگون ساعتی دیگر شود اوسر نگون
 آن آفتابی که هنگام طلوع نارگون بالامیاید و عالم را باشعله و شعله خود
 منور میسازد يك ساعت دیگر همان آفتاب سر نگون میگردد . یعنی پس از چند ساعت

رو به زوال مینهد و سرنگون غروب میکنند، در حالیکه منور عالم بود. پس بین که از این نیستی (زوال) آنهم خلاصی ندارد.

هفتوی

اخترانی نافته بر چارطاق لحظه لحظه مبتلای احتراق

آن ستارگانی که بر چهارطاق فلک، طلوع کرده اند و میتابند، لحظه به لحظه و آن به آن ازدچار شدن به احتراق مصون نیستند. مراد از احتراق آنست که: هر وقت کو کبی مقارن و مقابل کو کب دیگر میشود، یعنی در مقارنت دو ستاره آن ستاره مغلوب و محترق حکم و تأثیرش از میان میرود.

هفتوی

ماه کو افزود ز اختر در جمال شد ز رنج دق او همچون خیال

ماه که در جمال از اختر زیباتر است، از رنج دق، آن ماه چون خیال گشت. چنانکه در حالت هلال و محاق مشاهده میشود. دق مرضی است که اگر بر کسی عارضی شود، بینهایت نحیف و ضعیف و نزارش میکند.

این ابیات، و ابیات ماقبل و مابعدش، راجع به تغییر و تبدیل و فوت و فنای همه چیز و تمام موجودات به طریق تمثیل بیان شده است! چنانکه میفرمایند.

هفتوی

این زمین با سکون با ادب اندر آرد زلزلهش در لرزوتب

این زمین آرام و ساکن، که از حرکت و اضطراب بری است، اما زلزله چنان آن را دچار هیجان میکند و به لرزه در میآورد که قابل تصور نیست. به خصوص که زلزله ساعت، زمین را به وضعی در میآورد که کالعنه المنفوش باره باره و ریزه ریزه اش میکند.

هشتمی

ای بسا که زین بلاى مرده ریگ گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
از این بلاى و امانده که عاقبت گریبان همه را میگیرد، یعنی از این فوات و فنای
و امانده کوههای بسیاری در این دنیا خرد و ریگ شده است. یعنی کوه ریزه ریزه شده
و چون شن خرد شده است چنانکه آیه کریمه : وبتت الجبال بنافکانت هباء منشا. باین
مضمون دلالت میکند .

هشتمی

این هوا با روح آمد مقترن چون قضا آید و با گشت و عفن
این هوا که بواسطه لطافتش با روح سازگاری دارد و حیات بخش وجود
انسانی است .
اما اگر قضای الهی برسد، همین هوای لطیف، عفن میگردد و سبب و با میشود.

هشتمی

آب خوش کور و روح راهمشیره شد در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آب لطیف و شیرینی که آن روح را همشیره شد، یعنی در لطافت برابر روح
است. اما همینکه در غدیری مدتی بماند، زرد و تلخ و تیره میگردد. زردی و تلخی و
تیرگی نسبت به آب صفت موت و فناست .

هشتمی

آتشی کو باد دارد در پروت هم یکی بادی بر و خواندیموت
آن آتشی که باد در دماغ^۱ دارد. باد پروت، از کبر و سرکشی کنایه است :
چون آتش يك جوهر نورانی و علوی است بهمین سبب سرکش است.
پس آتشی که اینهمه کبر و سرکشی دارد، با وجود این بادی، براویموت میخواند،

۱- در متن باد در سبیل نوشته است. مترجم .

یعنی حالت مردن و خاموشی را با او میدهد، چنانکه اگر شمعی را اوف بگوئی خاموش میشود. پس آتش با اینکه چنین نورانی و سرکش است با يك باد جزئی نورش زایل میگردد و میمیرد.

مثنوی

حال دریا ز اضطراب و جوش او فهم کن تبدیلیهای هوش او
 حال دریا را از اضطراب و جوش او بفهم . یعنی از غلیان و خروش دریا تغییر
 و تبدیل مکرر عقل آن را بفهم: ادراک کن . چنانکه اگر کسی در ظاهر حال جوش و
 خروش داشته باشد، و در جنب و جوش و اضطراب باشد، از اضطراب ظاهر وی
 میفهمی که عقلش نیز تغییر یافته است. پس از این جوش و خروش دریا نیز پی ببر که
 هوشش چقدر تبدیل میشود.
 عندالمحققین دریا نیز هوش دارد. و مراد از هوش دریا عقل مدبر و متصرف
 است که عندالحکما بآن عقل فعال گویند.

مثنوی

چرخ سرگردان که اندر جست و جوست . حال او چون حال فرزندان اوست
 گه حضيض و گه میانه گاه اوج اندر و از سعد و نحسی فوج فوج
 یعنی چرخ سرگردان که برفحوای الملاء الاعلیٰ یطلبون الله كما انتم تطلبونه .
 در طلب رضای موجود با حرکات ناشی از شوق در دوران است، حال آن نیز
 چون حال فرزندان خویش است که در جوف خود دارد. یعنی مانند موالدئلثه چرخ
 نیز دائماً در تغییر و تبدیل است: گاهی حضيض است که مذلت و حقارت صفت آنست.
 و گاهی میانه حال است که مرتبه اعتدال ذلت و رفعت میباشد. وزمانی نیز در اوج
 است که آن حال کمال رفعتش است.
 مثلا اگر فلک را يك دایره فرض کنی، و در وسط آن دایره يك خط وهمی
 بکشی .

به نصف سفلی آنها باط و حضیض و به نصف علوی اش صاعد و اوج گفته میشود. کوکب اگر در حوالی بروج سیر کند مستقیم است، اگر خلاف آن باشد راجع است. کوکب که گاهی نزدیک فلک بالا، و گاهی قریب فلک پایین میشود صعودش را به بالا و اوج، بعد ابعده گویند. و دور البته این را مقتضی است که آنچه در مرتبه اوج است به مرتبه میانه و سپس به مرتبه حضیض - نزول کند و آنچه در مرتبه حضیض است به مرتبه وسط صعود کند و از مرتبه وسط به اوج عروج نماید. پس چرخ از حدوث و تغییر برکنار نمی ماند و از سعد و نحس در آن فوج فوج سعادت و نحوست وجود دارد.

مثنوی

از خودای جزوی ز کلهها مختلط فهم می کن حالت هر منبسط
یعنی ای جزوی که از کلهها مختلط، و از عناصر اربعه مرکب و ممزوجی.
از خودت قیاس کن حال هر چیز را که مرکب نیست و منبسط است.
و بدان همانطور که حال خودت متغیر و منقلب میشود. تمام کلیات و جزئیات
از تبدلات و تغیرات و فوات و موات مصون و مستثنا نیستند.

مثنوی

چونکه کلیات را رنجست و درد جزو ایشان چون نباشد روی زرد
وقتی کلیات در دنیا رنج و درد داشته باشند، پس جزو آنها چگونه میشود
که زرد روی و مریض نشوند.
مراد: در جایی که کلیات را از تغیر و تبدل و فنا خلاصی میسر نمیشود، پس
جزئیات آنها را چگونه ممکن است.

مثنوی

خاصه جزوی کو ز اضا دست جمع زاب و خاک و آتش و بادست جمع
خصوصاً جزوی که از ضدها جمع و مرکب شده است: ضدی که جمع آب

و خاك و آتش و باد است یعنی علی‌الخصوص جزئی که از اضداد اربعه مرکب گشته و از طبایع مختلف اجتماع یافته است، متغیر نشدن و فتا نیافتن آن عجب است. چنانکه امتزاج اضداد اربعه رابه امتزاج میش و گرگک تمثیل میزنند و میفرمایند.

مثنوی

این عجب نبود که میش از گرگک جست و این عجب گین میش دل در گرگک بست
یعنی رمیدن و فرار کردن گوسفند از گرگک عجب نیست، بلکه جای تعجب
اینجاست که این گوسفند به گرگک دل بسته است.
حاصل کلام مرض و موت انسان باعث تعجب نیست. چونکه سقامت و موت از
امتزاج اضداد چهارگانه بایکدیگر حاصل میشود. بلکه آنچه سبب تعجب است صحت
انسان است که آن چون مصالحه و دل بستن گرگک و میش و گور و شیر است بیکدیگر
در حالیکه چون الضدان لایجمعان میباشد.

قطعه

چار طبع مخالف و سرکش پنج روزی بدند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب

مثنوی

زندگانی ز آشتیء ضد هاست مرگدان اندر میانشان جنگ خاست
زندگانی و صحت انسان حاصل از آشتی این چهار ضد است، هنگامی که
این اضداد اعتدال را از دست داد و اختلاف پیدا کرد و مزاج فاسد گشت. آن زمان
مرگک است.

مثنوی

لطف حق این شیر را و گور را الف دادست این دو ضد دور را
لطف حق تعالی در وجود انسان به این شیر و گور: بدو ضد بسیار دور: مخالف

یکدیگر الفت وانس داده است .

مراد از شیر و گور که ضد یکدیگر اند یعنی از عناصر اربعه دوتایش که آن دو حرارت و برودت و یا خودیبوست و رطوبت میباشد .

هثنوی

چون جهان رنجور و زندانی بود چه عجب رنجور اگر فانی بود
درجایی که دنیا بالکل رنجور و زندانی باشد ، پس اگر مریض فانی شود
جای تعجب نیست .

پر سمیدن شیر از سبب پای و افس کشیدن خر گوش

هثنوی

خواند بر شیر او ازین رو پندها گفت من پس مانده ام زین پندها
خر گوش به شیر از اینگونه پندها خیلی خواند و گفت : من بواسطه همین
پندهاست که از تو عقب ماندم و در رفتن مکث کردم .
مقصود از قصه اینست که عقل معاد به شیر نفس اماره اینگونه پند میدهد و
ارشادش میکند که منتصح شود و از کین و کدورت دست بکشد . اگر چنانچه از
این موت و فنای عالم عبرت نگیرد ، و نصیح و پند عقل معاد بوی کارگر نشود ،
بالاخره خر گوش عقل او را به چاه ریاضت و فقر می اندازد ، در میان آن چاه مغلوب
و مقهورش میکند .

هثنوی

شیر گفتش تو ز اسباب مرض این سبب گو خاص که اینستم غرض
شیر به خر گوش گفت: از اسباب مرض ، این سبب عقب تر ایستادن خود ترا از
چاه بگو که خاصه غرض من اینست . یعنی تبدلات و تغییرات عالم و فنا و زوال

بنی آدم معلوم است پس تباعد و تأخر کردن از چاه چیست؟ مراد و مقصود من اینست، این را بگو .

هشتمی

گفت آن شیر اندرین چه ساکن است اندرین قلعه ز آفات ایمن است
خرگوش به شیر جواب داد و گفت : آن شیر در این چاه ساکن است ، و
در همین قلعه از بلایا ایمن و محفوظ است.
مراد از چاه و قلعه در اینجا : خلوتخانه شیران طریقت است، زیرا آنان در
داخل قلعه خلوت از آفات نفسانی و مکاید شیطانی مصون و محفوظ میمانند.
و مراد از شیری که در خارج است: نفس اماره و اهل نفس غدار است که این
گروه ضد و دشمن آن شیران طریقت اند که در میان چاه خلوت ساکن اند .
پس راجع به خلوت و عزلت که محل امن و سلامت است و اینکه اشخاص
عاقل از آفات دنیا فرار میکنند و چاه خلوت و عزلت اختیار مینمایند ، با این دو
بیت اشاره میکنند . بعد دوباره قصه را ادامه میدهند و میفرمایند که :

هشتمی

قعر چه بگزید هر کو عاقل است زانکه در خلوت صفاهای دل است
هر آنکه عاقل است قعر چه را اختیار کرد ، زیرا که در خلوت صفا هاست
دل را .

هشتمی

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق سرنبرد آنکس که گیرد پای خلق
ظلمت چاه بهتر است زیرا که ظلمتهای خلق بد و مضر است . در این مصرع
خبر : که آن بد است، محذوف است . یعنی آن ظلمتهای مردم مضر است ، زیرا
قرینه کلام بهمین معنا دلالت میکند و قرینه همان است که میفرمایند: به است که ضد

آن « بد و مضر » میباشد .

و سبب تقدیر خبر اینست اگر خبر مقدر نشود، این مصرع به شنونده سکوت صحیح افاده نخواهد کرد .

و سر سلامت نبرد آنکه پای خلق را گرفت . مراد: آنکه به بامردم اختلاط دارد و روز و شب معاشرت میکند ، فلاح و نجات نمی یابد و عاقبت خائب و خاسر میشود . مقصود اینست که از معاشرت زیاد بامردم نتیجه خوب نمیگیرد .

هشتمی

گفت پیش آ زخمم او را قاهر است تو ببین کان شیر در چه حاضر است
وقتی شیر از خرگوش این سخنان را شنید، گفت : ای خرگوش جلو تریا،
زخمی که من بزخم او راهلاک خواهد کرد. ببین آن شیر در چاه حاضر است یا نه ؟

نهمی

گفت من سوزیده ام زان آتشی تو مگر اندر بر خویشم کشی
خرگوش مگری بخاطرش رسید یعنی مگری اندیشید و به شیر گفت : من
از آن آتش سوخته ام یعنی از آن شیر چون آتش سوزان مرارتهای و محنتها دیده ام و
سوخته ام، ای شیر مگر تو مرا برخویشت بکشی .

دهمی

تا به پشت تو من ای کان کرم چشم بگشایم بچه در بنگریم
ای معدن کرم تا من به مظاهر و معاونت تو ، چشمم را باز کنم و داخل چاه
را نگاه کنم .

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

هَمَثَنِي

چونکه شیر اندر بر خویش کشید در پناه شیر تا چه میدوید
شیر وقتی خرگوش را به صدر خویش کشید ، پس خرگوش در پناه و
محافظت شیر تا چاه دوید .

هَمَثَنِي

چونکه در چه بنگریدند اندر آب اندر آب از شیرو او در تافت تاب
همینکه شیر و خرگوش با هم ، به آبی که در داخل چاه بود نگاه کردند ، در آب
فوراً عکس شیر و خرگوش ظاهر گشت .

دُشْمَنِي

شیر عکس خویش دید از آب تفت شکل شیری در برش خرگوش زفت
شیر عکس خویش را دید که در آب برقی زد و نمایان شد .
تفت - در اینجا مخفف تافت و فعل ماضی است به معنای تابید و ظاهر شد
یعنی عکس شیری را که در نزدش يك خرگوش فربه بود ، دید .

دُشْمَنِي

چونکه خصم خویش را در آب دید مرورا بگذاشت و اندر چه جهید
شیر همینکه دشمن خویش را در میان آبی که در چاه بود دید ، خرگوش را
در بیرون چاه رها کرد و خودش پرید به داخل چاه .

در اینجا مولینا شروع میکند به بیان عاقبت حال اهل نفس اماره که چگونه در چاه معاصی و مظالم که خودشان کسب کرده‌اند گرفتار میشوند . و به سوء جزای خودشان میرسند . لذا میفرمایند .

هشتمی

درفتاد اندر چهی کو کنده بود زانکه ظلمش در سرش آینده بود
 آن شیر به چاهی افتاد که در واقع آن را او خودش کنده بود . زیرا ظلمی که کرده بود بر سر خودش آمد . یعنی هر چه به نخجیران کرده بود، عاقبت همان بخودش رسید، در اینجا تنبیه اینست: بر فحوای آیه :
 من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء فعلیها . هر کس هر کاری بکند، بخودش کرده است به موجب آیه کریمه: فمن عمل مثقال ذرة خیراً یره ومن عمل مثقال ذرة شرّاً یره . هر کس از خیر و شر هر عملی بکند عاقبت پاداش آن را خواهد دید.

هشتمی

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان اینچنین گفتند جمله عالمان
 ظلم ظالمان چاه مظلم گشت ، و تمام عالمان همینطور گفته‌اند .
 كما قال النبی صلی الله علیه وسلم : انظلم ظلمات یوم القیمة .

هشتمی

هر که ظالم تر چش باهول تر عدل فرمودست بدتر را بتر
 زیرا واقعیت همین است، هر کس که ظالمتر است؛ چاهش هولناکتر است یعنی خیلی عمیق و بسیار تاریک است، چون عدل الهی بدتر را بدتر فرموده است . چنانکه قول :

وجزاء سیئة سیئة مثلها ، مؤید همین معناست .

مثنوی

ای که تو از جاه‌ظلمی میکنی از برای خویش چاهی میکنی
 ای آنکه بخاطر مقام و منصبت به مردم ستم روا میداری ، در حقیقت چاهی
 برای خودت میکنی .

مثنوی

گرد خود چون کرم پيله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن
 چون کرم پيله اطراف خود ترا متن : بدور خودت مپیچ ، اگر چاهی برای
 خودت میکنی، باری باندازه بکن. یعنی اگر عمل بدی را مرتکب میشوی، طوری
 کن که بتوانی از جزای آن خلاصی یابی و تحمل عذابش را داشته باشی. والا اگر
 تاب و تحمل عذاب رانداری، از آن دوری کن کما قیل : وان تصبر علی النیران فاص ،
 والاکن عن العصیان فاص.

مثنوی

مرضعيفان را تویی خصمی مدان از نبی ذاجاء نصرالله بخوان
 وای حاکم قوی وای ظالم قوی، توضعيفان را بی خصم و بی یار مدان ، بلکه
 معین و ناصر ضعيفان خداوند است اگر شاهد می‌خواهی از قرآن سوره اذاجاء نصرالله، را
 بخوان. که حضرت نبی صلی الله علیه وسلم مع اصحابه در اوایل اسلام ضعيف بودند،
 اما قوم قریش و کفار مکه قوی و غالب بودند.

حضرت حق تعالی به پیغمبر علیه اسلام ظفر و نصرت داد ، و آن ظالمانی که
 غالب و قهار بودند مغلوبشان ساخت و مظلومان و ضعيفان را غالب قاهر کرد و
 شهرهای کفار را به اهل اسلام داد چنانکه خطاباً به رسولش میفرماید: اذاجاء نصرالله
 والفتح: در آن موقع که عین نصرت خداوند شامل حال مؤمنین شود، و فتح مکه و
 یا خود فتح تمام شهرها برایشان میسر و حاصل گردد.

ورایت الناس یدخلون فی دین الله افواجا : تومی بینی که مردم فوج فوج به دین خدا داخل میشوند . فسبح بحمد ربك : در حالیکه به حمد و سپاس پروردگارت مشغولی از صفاتی که لایق شأنش نیست منزّهش کن . واستغفراه انه کان تواباً .
 واز او طلب مغفرت کن ، محققاً آن پروردگارت توبه آن بندگان را که دائماً در حال استغفاراند با رحمت و مغفرت خویش می پذیری .

محل استشهاد ظفر و نصرت خدا ، رسیدن ظفر و نصرت خداوند است ، به حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم و توابع او در حالیکه ضعیف بودند، قوی شدند.

ششمین

گر تو پیلوی خصم تو از تو رمید نك جزا طیراً ابابیلت رسید
 ای ظالم فرضاً اگر تو پیل هم باشی که به ظاهر قوی و جسیم هستی، که دشمنت از تو ترسیده و فرار کرده است اینک منتظر رسیدن جزای طیراً ابابیل باش که ضعیفترین مرغان است. اما جانوران قوی و طغیان کنندگان را بقوة الله هلاک کرده است .

چنانکه حق سبحانه و تعالی در کلام مجیدش به رسول خویش خبر میدهد و میفرماید : که الم ترکیف فعل ربك باصحاب الفیل .

روایت شده که اعنی ابرهه بن الصباح که از طرف پادشاه نجاشی والی یمن بود، در صنعایک کنیسا ساخته بود بنام «قلیس»^۱ خواست که حجاج را بدانجا بگمارد اما شخصی از قبیلۀ کنانه شبی به آن کنیسا آتش زد، و یا خود آتشی افروخته بود که باد سبب سرایت آن شد و کنیسا آتش گرفت و سوخت .

این امر خشم و غضب ملک یمن را برافروخت و قسم خورد که کعبه را بکوبد و خراب کند، لذا با لشکر حبشه و بایک فیل بزرگ بنام محمود و با فیلهای دیگر به قصد تخریب حرم محترم حرکت کرد، و قتیکه به محلی بنام «مغمس» رسید عبداله طلب

۱ - عصر قلس . ، أخذ مرصد الاطلاع از یاقوت حموی . مترجم

باتفاق اشراف به پیشش رفت و برای انصراف او از این قصد، حاضر شد ثلث مال خود را بوی بدهد اما ابرهه قبول نکرد و برای تخریب کعبه مصر بود. در حینی که فیلهها را به سوی حرم میراندند چون نتوانستند از میلها بگذرند و بطرف جلو بروند، لذا فیلهها را به طرف یمن برگرداندند، در حالیکه شتابان و بسا سرعت بدان سورهسپار و مشغول برگشتن بودند، حضرت حق مرغان ابابیل را که هر یکشان سنگی بزرگتر از عدس در منقار داشتند، به طرف مهاجمین روانه ساخت، مرغان آن سنگها را بر سر گروه مذکور حواله کردند، که از سر هر تك تك آنان وارد شد و از تحتشان بیرون آمد و همه آن قشون را هلاک ساخت. قصه ابابیل در تفاسیر نوشته شده .

پس حق تعالی به رسولش میفرماید: یا محمد عجباً مگر ندیدی؟ یعنی آثار آن قوم را مشاهده کردی و اخبارشان را شنیدی که پروردگار تو به اصحاب فیل چه کرد. **الم يجعل کیدهم فی تضلیل**: آیا مگر آن قوم را در خصوص کعبه تباه و باطل نکرد. یعنی مکرشان را ضایع و باطل کرد. و ارسل علیهم طیراً ابابیل ترمیهم بحجارة من سجيل . و مرغان ابابیل را به سوی آنان فرستاد، در حالیکه سنگ ریزهها را که از گل سنگ بود بر سر آنها میریختند .

فجعلهم کعصف ما کول پس این گروه را حق تعالی چون کاه محو شده هلاک کرد و تباه شدند.

مثنوی

گر ضعیفی در زمین خواهد امان غلغل افتد در سپاه آسمان
اگر ضعیفی در زمین از خدا امان بخواهد: یعنی اگر در روی زمین مظلومی از ظالمی به ستوه آید و از حضرت حق تعالی امان بخواهد، از زاری و نیاز آن مظلوم به قشون آسمان غلغله می افتد.

همنوی

گر بدن دانش گزی پر خون کنی درد دندانت بگیرد چون کنی
 اگر ضمیمی را با دندانت گازبگیری و مجروح و خون آلودش بکنی ، در
 مقابل این ستم بر مقتضای : کماتدین تدان . اگر دندان درد ترا بگیرد، چه کار خواهی
 کرد، وقتی جزای عملت را مییابی چارهات چیست .

همنوی

شیر خود را دید در چه وز غلو خویش را شناخت آندم ازعدو
 شیر در چاه خود را یعنی عکس خود را دید، از شدت هیجان و هجوم در آن
 لحظه خودش را از دشمن تشخیص نداد .

همنوی

عکس خود را اوعدوی خویش دید لاجرم بر خویش شمشیری کشید
 آن شیر عکس خود را دشمن خویش تصور کرد لاجرم بروی خودش
 شمشیری کشید .

همنوی

ای بسا ظلمی که بینی در کسان خوی تو باشد در ایشان ای فلان
 دیگران رامی بینی که خیلی ظلم میکنند، ای فلانی آن ظلم و ستمی که در آنها
 می بینی آن خوی تو است.

همنوی

اندر ایشان نافته هستی تو از نفاق و ظلم و بد مستیء تو
 از نفاق و ظلم و بد مستی تو، خلاصه هر چه ظلم و نفاق در تو هست ، در آنها
 نمایان شده است.

یعنی نفاق و ظلم و بدمستی و سایر اخلاق بد ، هر چه در توهست ، در آئینه وجود دیگران رونماگشته است . اما تو آن صفات را به آنها نسبت میدهی و گمان میکنی که آنهمه صفات مذموم را آنها دارند ، و نسبت به آنان بغض و عداوت نشان میدهی در حالیکه بر مقتضای حدیث: المؤمن مرآة المؤمن ، آنها مرآت تو میباشند و صفات زشتی که در آنها دیده میشود، صفات خود تو است .

هشتمی

آن تویی و آن زخم بر خود میزنی بر خود آن دم تار لعنت میتنی
بر موجب المسلمون کنفس واحدة ، آنکه ظلمش میکنی ، در حقیقت تو خودت هستی ، و آن زخم را بر خودت میزنی ، و در آن دم تار لعنت بر خودت می تنی ، یعنی بخودت لعنت میکنی .

هشتمی

در خود آن بد را نمی بینی عیان ورنه دشمن بودیء خود را بجان
در وجود خودت آن افعال بد و خصال قبیح را آشکار نمی بینی ، والا دشمن جانی خودت میشدی .

هشتمی

حمله بر خود میکنی ای ساده مرد همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
ای آدم ساده و ابله ، تو بر خودت حمله میکنی ، چون آن شیر مذکور که بر عکس خویش حمله کرد و خودش را هلاک ساخت .

هشتمی

چون بقعر خوی خود اندر رسی پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
اگر به کنه خوی خود پی ببری ، و در اخلاق خودت غور نمایی ، آن موقع میفهمی که آن ناکسی از تو بوده .

هَمْتَن مِی

شیر را در قعر پیدا شد که بود نقش او آنکش دگر کس می نمود
برای شیر در ته چاه معلوم شد، آنچه دیده بود، نقش خود او بوده، آن نقشی
که بنظر او کس دیگر مینمود. خود او بود.

هَمْتَن مِی

هر که دندان ضعیفی میکند کار آن شیر غلط بین میکند
هر کس که دندان شخص ضعیفی را بکند، در واقع کار آن شیر غلط بین را
کرده است.

هَمْتَن مِی

ای بدیده خال بد بر روی عم عکس خال تست آن از عم مرم
ای بدیده خال بد بر روی عم: ای که در روی عمو خال بد وزشت می بینی:
نقش قبیحی در ذاتش به نظرت میرسد. آنچه دیده ای، عکس و اثر خال تو است، از
عمویت نفرت نکن.
در مصرع اول «خال» با خاء معجمه است به معنای (مردمک).
در مصرع دوم با خاء معجمه به معنای خال معروف است. اما با خاء مهمله
به معنای حالت نیز جایز است.

هَمْتَن مِی

مؤمنان آیینۀ یکدیگرند این خبر می از پیمبر آورند
مؤمنین آیینۀ یکدیگرند. این خبر را از حضرت پیغمبر علیه السلام روایت
میکند چنانکه امام طبرانی در اوسط این حدیث را از حضرت انس روایت میکنند:
قال علیه السلام المؤمن مرآة المؤمن. یعنی مؤمن آیینۀ مؤمن است. هر صورت و

نقشی که شخص در وجود برادر مؤمنش می‌بیند، آن صورت حال خود او است یعنی خود آن شخص است، ای آدم و اینکه در وجود عالم احوال قبیح و صفات زشت می‌بینی .

تَمَّتْ سَيِّ

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود زان سبب عالم کبودت می نمود
مثل اینکه تواز پشت شیشهٔ کبود به همه چیز مینگری، همین است که عالم به نظرت کبود میاید ، در حالیکه کبود نیست.

تَمَّتْ سَيِّ

گر نه گوری این کبودی‌دان ز خویش خویش را بدگومگو کس را تو پیش
اگر کوردل نیستی این کبودی که در این عالم می‌بینی از خودت بدان ، و بدان که خودت بدی پس دیگران را بدتصور نکن .

یعنی اگر کوردل نیستی ، عیب و نقصانی که در این عالم می‌بینی، همه را از نفس خودت بدان و بفهم که بدی در وجود خود تو است، و بدیگران با نظر بدبینی منکر. در اینصورت با مشغول شدن به عیب خودت: وقتی به عیوب خودت متوجه شدی، مسلماً به عیوب دیگران توجه نخواهی داشت پس از مالا یعنی . امساک میکنی و پاکیزه میشوی و به سعادت میرسی .

چنانکه حضرت نبی صلی الله علیه وسلم میفرماید:

طوبی لمن شغله عیبه عن عیوب الناس وانفق الفضل من ماله وامسك الفضل من قوله.
رواه الدیلمی فی فردوس الاخبار عن انس رضی الله عنه .

تَمَّتْ سَيِّ

مؤمن ازینظر بنور الله نبود غیب مؤمن را برهنه چون نمود
مؤمن اگر بانور خدا نمی‌دید، چگونه امور غیبی در نظرش نمودار میشد.
مراد: اگر مؤمن با نور الله نبیند، نمیتواند امور و احوال غیبی را مکشوف و

عریان ببیند، و از اسرار باطنی و قوف یابد.
 آنانکه اسرار ضمائر را می بینند، و حقیقت حال را مشاهده میکنند، کسانی هستند
 که بانور خدا می بینند.
 ولهذا قال صلى الله عليه وسلم في حقهم اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله. رواه
 البخارى فى التاريخ. والترمذى عن ابن سعيد والطبرانى عن ابي امامة.

هشتمی

چونکه تو بنظر بنارالله بدی نیکیوی را و ندیدی از بدی
 ای عیب بین چون تو با نارخدا بهمه چیز مینگری. مراد از نارالله : بعد و
 دوری از خداست . یعنی . چون تو دور از خدا و غافل از او بهمه چیز نگاه میکنی،
 پس غیر از بدی چیزی نمی بینی، همین است که . نیک و بدحقیقه چه هست ، تو
 نمیتوانی تمیز دهی ، و سبب این فقط بانور خدا ننگریستن است ،

هشتمی

انذک انذک نور را بر نار زن تا شود نار تو نورای بوالحزن
 ایکه دایم به عیب و نقص مردم نظرداری، اگر میل داری از این بدبینی نجات
 یابی، کم کم نور را بر نار بزنی : یعنی بتدریج نور توحید را بر نار بشریت و لهب
 طبیعت و نفسانیت غالب کن ، تا که نارنفس و لهب طبیعتت به نور وحدت و ضیاء
 حقیقت مبدل گردد .
 ای بوالحزن : ایکه غم و غصه داری آن دم که نارنفست منطفی گردد و نور
 وحدت در وجودت تجلی نماید، همه چیز را بانظر خدایی خواهی دید . و تمام
 چیزها را مظهر الهی خواهی یافت . در اینصورت از عیب بینی بری میشوی .
 مادامکه بانور، خدا ننگری . نمیتوانی حقیقت بین شوی و از مرتبه عیب بینی
 نیز رهایی نداری .

اما این معنا فقط باکسب و اختیار خود شخص حاصل نمیشود ، بلکه آنچه بطور
 مسلم سبب حصول آن میشود توفیق الهی و هدایت ربانی است .

پس تعلیماً للطالبین به مناجات و توفیق و ترغیباً للصالحین به عرض حاجات شروع میکنند .

مثنوی

هم تو زن یارب از آن آب طهور تا شود این نار عالم جمله نور
یارب العالمین از آن آب طهور هم خودت بزن تا که این نار عالم سراسر
نور گردد .

مراد از آب طهور : توفیق و عنایت و تیسیر و هدایت است که اینها فی نفسه چون آب طهور میباشد که هم مطهر و هم مطفی هستند .
و مراد از نار عالم : بعد و غفلت و جهالت و کثافت، و امثال اینها خصائل بد است که این صفات در حد ذاتشان سبب آتش و جهنم و باعث فرقت است . بهمین سبب صفات مذکور نار تعبیر میشود . و این صفات را از انسان هیچ چیز از اله نمیکند الا آب عنایت و هدایت .

مثنوی

آب دریا جمله در فرمان تست آب و آتش ای خداوند آن تست
الهی آب دریا بالکل در فرمان تو است، ای خداوند ، آب و آتش در اختیار
تو و از آن تو است . از آب و آتش، اگر چه بنظر میرسد که آب و آتش ظاهری است،
اما مراد از آب : هر چه که مطهر و مطفی باشد چه صوری و چه معنوی . و مراد از
آتش آن چیزها است که احراق و افنا میکند چه صوری و چه معنوی .
مطلب این را اشعار میدارد که الهی تمام این چیزها در تحت امر و فرمان تو و در
قبضه تسخیر تو است .

مثنوی

گر تو خواهی آتش آب خوش شود و ر نخواهی آب هم آتش شود
ای خدا اگر تو بخواهی ، آتش آب لطیف و گوارا میشود، و اگر نخواهی

آب هم آتش میشود .

مثنوی

این طلب در ماهم از ایجاد توست رستن از بیداد یارب داد تست
الهی این طلب و سعی را تو در ما بوجود آورده‌ای ، و رهایی ما از ظلم داد و
احسان تست .

مثنوی

بی طلب تو این طلب مان داده‌ای گنج احسان بر همه بگشاده‌ای
بی آنکه ما در صدد طلب باشیم ، این طلب را تو بما دادی ، و خزانهای احسان
را بروی جمیع بندگانت گشودی ، و عطایای بی حد و بی شمار بمادادی . در جایی
که بی طلب بما طلب ، احسان کرده‌ای پس ما طلب میکنیم مطلوبمان را نیز بما
اعطا کن .

مرثده بردن خر گوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

مثنوی

چونکه خر گوش از رهایی شادگشت سوی نخجیران دوان شد تا بدشت
همینکه خر گوش از رهایی و خلاص شدن شادگشت ، رو بسوی نخجیران
تا خود صحرا دوید .

مثنوی

شیر را چون دید در چه گشته زار چرخ میزد شادمان تا مرغزار
خر گوش تادید شیر در چاه زار و مقهور مرده است ، تا مرغزار و چراگاه شادمان
چرخ میزد و رقص میکرد .

مثنوی

دست میزد چون زهید از دست مرگ سبز و رقصان در هو اچون شاخ و برگ
خر گوش چون از مرگ نجات یافته بود ، لذا دستهایش را بهم میزد ، خوشحال

ورقصان بود چون شاخ و برگ درهوا، یعنی از شادی میپرید و میرقصید، مثل شاخ و برگی که درهوا رقصان میشود.
سبز بودن کنایه از لطافت و طراوت است.

مثنوی

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد سر بر آورد و حریف باد شد
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد و سر بر آورد و حریف و مصاحب باد شد.

مثنوی

برگها چون شاخ را بشکافتند تا بیالای درخت اشتافتند
برگها وقتی شاخه را شکافتند و از حبس نجات یافتند، تا بیالای درخت، دویدند
و به فوق آن عروج کردند و مراتب عالی را یافتند.

مثنوی

با زبان شطأه شکر خدا میسراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا تا درخت استغلف آمد فاستوی
این ابیات شریف به آیه واقع در سوره فتح اشاره میکند، آن آیه اینست :
ذلک مثلهم فی التوریه : یعنی این وصف مذکور صفت عجیب الشأن آنهاست در
کتاب موسی .

و مثلهم فی الانجیل کزرع اخرج شطأه . نیز وصفشان در انجیل است .
و یا خود مثلهم فی الانجیل، مبتدا و کزرع اخرج شطأه خبرش باشد .
یعنی صفت اینها در انجیل، مانند آن زرع و کشتی است که در همان اوان کشت
شاخ نو و برگش را ظاهر سازد و نمایان کند :
فازره، من الموازرة به معنی المعاونة او من الايزار و هلی الاعانة . پس آن شطأ
را تلویت و معاونت کرد.

فاستغلاظ : پس رقت را ازدست داد وسطبر و کلفت شد .

فاستوی علی سوقفه : پس از آن روی ساقهایش راست ایستاد .

يعجب الزراع : زارعین را به تعجب وامیدارد . یعنی درشتی و بزرگی ورشد
و حسن منظر آن زرع را به عجب میآورد .

جناب عزت جلت قدرته و علمت، وضع و حال صحابه کرام را که در مبدأ اسلام
ضعیف و کم بودند و بعد زیاد شدند و نیرو گرفتند و وضعشان محکم گشت . ضرب
مثل میفرماید . زیرا حضرت پیغمبر علیه السلام در آن حال چون شطأ زرع بود . اما
بعد به کمك چهاریار گزین رضی الله عنهم قوی گشت و به اتفاق و همراه اصحاب
سعادت قرین استحکام یافت و بسیار نیرومند گشت و روز بروز که عده یاران
پیغمبر و لشکر اسلام زیاد میشد . مردم از وضع و حال عجیب الشان آنها تعریف میکردند .
ليغيبهم الكفار : تعلیل است در تشبیه حال اهل اسلام به زرع که روز بروز در
ترقی و ازدیاد بودند . یعنی ترقی روز افزون پیغمبر و یارانش برای این بوده که به
کفار مستولی شوند و با آنها بسختی رفتار نمایند .

وعد الله الذین آمنوا : خداوند به کسانی که ایمان آوردند وعده داد .

و عملوا الصالحات : و نیز عمل صالح کردند .

و عنهم مغفرة : و از اینان به آن کسانی که مغفرت یافته اند، وعده عفو از گناه و

عیوب داد . و اجراً عظیماً : و نیز اجرهای بزرگ و وعده کرد .

معنی ابیات : بازبان شطأ یعنی آن زرع با سبزه و برگگی تازه رسته و هر برگ و

گیاه و سبزه جداگانه شکر خدایتعالی را ادا میکند . و میگوید :

آن خدای صاحب احسان و عطا . ما را در بدو حالمان پرورش داد . تا

اینکه ریشه ما سطر و محکم گشت و بصورت درخت درآمد و روی تنه خود راست

ایستاد .

حضرت مولینا احوال آن عشاقی که از حبس تن و زندان بدن آزادگشته اند ،

به شطأ زرعی که از حبس خاک، تازه ظهور کرده است تشبیه میکند و به برگهایی که

از بطون درختها بروز کرده اند تمثیل میزند. و میگوید:
 هر کس که شطاً روحش از حبس خاک تن آزاد و برگ و شکوفه قلبش از بند
 بدنش خلاص شود. در مرتبه کمال همینکه به مثابه درخت تنومند و شجره سطر
 گشت، در هر مرتبه با زبان حال شکرگزاری میکند و با بادهوای عشق بار برقص و
 جست و خیز میپردازد و دائماً سرشوق است و ذوق.

مثنوی

جانهای بسته اندر آب و گل چون رهند از آب و گلها شاددل
 جانهاییکه آب و گل محبوسشان کرده است، همینکه از آب و گل یعنی از
 جسمانیت و نفسانیات رهایی می یابند، دلشاد و شادمان. این کلمه «شاد دل» به بیت زیر
 مرهون است.

مثنوی

در هوای عشق حق رقصان شوند همچو قرص بدر بی نقصان شوند
 در حالیکه شاداند، یعنی آن جانها که در هوای حق تعالی، با سرور قلب رقصان اند
 چون قرص بدر بی نقص میشوند.

مثنوی

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس و آنکه گیرد جان از آنها خود مپرس
 از کمال سرورشان جسم آنها در حال رقص است، اما از جانشان مپرس که
 اوصاف جانشان قابل تعبیر نیست و آنانکه جان میشوند و مرتبه روح محض را
 می یابند، از آنان هیچ مپرس که و صف شأن آنان ممکن نیست.

مثنوی

شیر را خرگوش در زندان نشاند ننگ شیری گو زخرگوشی بماند
 خرگوش شیر را زندانی کرد، زهی عیب و عار بر آن شیری که از خرگوش

عقب ماند .

در این بیت تعریض است، نسبت به آن اشخاصی که روشی چون شیردارند و دلیراند اما در باطن زبون خرگوش نفس اند و مفتون مکر و حیلۀ آن میشوند.

هشتمی

در چنان ننگی و آنگه این عجب فخر دین خواهد که گویندش لقب

با داشتن چنان عیب و عاری، عجب اینست که میخواید بوی لقب فخر الدین بنهند. یعنی در عین حال که اسیر نفس و هوی است و عیوبی دارد و مرتکب گناهان زیاد میشود . این عجب است که با همه این احوال خویشتن را در دین و طریقت شخص عالیقدری تصور میکند و انتظار دارد که مردم بوی لقب فخر الدین و یا مصالح الدین و یا کامل الدین و باللقاب نظیر اینها توأم با تعظیم و تکریم مدحش کنند. احتمال دارد در اینجا شائبه تعریض نسبت به حضرت فخر الدین رازی باشد .

هشتمی

ای تو شیری در تک این چاه فرد نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
ای آدم تو تنها در قعر این چاه . یعنی میان این چاه تن، شیری و نفس چون
خرگوش با مکر و حیلۀ خونت را ریخت و خورد .

هشتمی

نفس خرگوش بصحرا در چرا تو بقعر این چه چون و چرا
نفس مکار تو که خرگوش رامیمانند، در صحرا در چراست، اما تواز آن غافل
و در قعر این چاه چون و چرا مانده ای. یعنی به چاه قیل و قال و بحث و جدال و جواب
و سؤال بی مآل افتاده ای و آب افکار و وساوس عقلت را غرق کرده و تو
زبون گشته ای .

هَمْتَنُورِی

سوی نخجیران دوید آن شیرگیر کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
 آن خرگوش شیرگیر و باتدبیر ، برای مژده دادن خبر کشته شدن شیر را به
 نخجیران، سرعت رو بجانب نخجیران نهاد ، و بآنها بشارت داد و گفت: ای قوم
 بیکدیگر بشارت بدهید، زیرا که بشیری شمارا از هلاک شدن دشمن مسرور و شادمان
 کرده است .

در حدیث وارد شده است که به مؤمنین بشارت دادن و به قلبشان شادی بخشیدن
 افضل اعمال است . چنانکه حضرت رسول علیه السلام فرموده است من افضل الاعمال
 ادخال السرور علی المؤمنین. زواه البیهقی عن ابن المنذر .
 خرگوش به طایفه نخجیران اینگونه مژده داد که :

هَمْتَنُورِی

مژده مژده ای گروه عیش ساز کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
 ای گروهی که به عیش و عشرت مشغولید . یا خودای قومی که برای خود عیش
 و عشرت ایجاد میکنید مژده و بشارت بر شما که آن سگ دوزخی دوباره به
 دوزخ رفت .

هَمْتَنُورِی

مژده مژده کان عدوی جانها کند قهر خالقش دندانها
 بشارت بشارت که قهر خدای تعالی دندان آن دشمن جانهارا کند.
 در اینجا مراد: مقهور شدن نفس اماره و نجات یافتن عقل معاد است از شر آن،
 و بشارت دادن عقل به قوای روحانی و جسمانی و حواس ظاهری و باطنی که از زوال
 و آسیب آن نجات یافته اند .
 و مسرور و شادمان گشتن قوای مذکور از این خبر مسرت آمیز .

هتئوی

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت همچو خس جاروب مرگش هم برفت
 آن شیریکه با پنجه اش خیلی سرهارا نابود کرده بود، در عوض جاروب مرگ هم
 او را چون خس و خار برفت .

هتئوی

جمع گشتند آن زمان جمله و حوش شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
 پس از شنیدن چنین مژده همه و حوش جمع شدند، و شاد و خندان، در حالیکه
 از شادی و ذوق در جنب و جوش بودند .

جمع شدن پنججیران در گرد خر گوش و ثنا گفتن او را

هتئوی

حلقه کردند او چو شمعی در میان سجده آوردند و گفتندش که هان
 و حوش اطراف خر گوش را احاطه کردند ، و دورش حلقه زدند و او را
 چون شمع در میان گرفتند ، و سجده و تعظیمش کردند و بوی گفتند : آگاه باش ،
 (بدان) .

هتئوی

تو فرشته آسمانی یا پری نه تو عزرائیل شیران نری
 تو فرشته آسمانی و یا پری هستی ؟ نه فرشته آسمان و پری نیستی ، بلکه
 عزرائیل شیران نر هستی که بشدید ترین وجه او را بهلاکت رساندی، و ما را از شرش
 خلاص کردی .

مراد : قوی و حواس بعد از خلاصی از آفات نفس ، عقل معاد را مدح و

ثنا میکنند .

و صورت حمد و سپاسی است که مریدان نسبت به مرشد صاحب سداد که بروفق مرادشان بوده بجا میاورند .

هشتمی

هر چه هستی جان ما قربان تست دست بردی دست و بازویت درست
هر چه هستی جان ما قربان تو است. از او دست بردی یعنی بر همه چیز فایز
آمدی و غالب گشتی، دست و بازویت دردنکنند.

هشتمی

راند حق این آب را در جوی تو آفرین بر دست و بر بازوی تو
حضرت حق تعالی، این آب را یعنی آب این عمل را در جوی وجود تو جاری
ساخت : با وجود و بوسیله وجود تو اجرا کرد . تحسین و آفرین بردست و بازوی
تو باد .

هشتمی

بازگو تا چون سگالیدی بمکر آن عوان را چون بمالیدی بمکر
برای ما آشکارا بگو : چه مکر و حیل در حق آن شیر بکار بردی که باور کرد .
آن ظالم را چگونه توانستی با مکر مقهور و پایمال کنی .

هشتمی

بازگو تا قصه درمانها شود بازگو تا مرهم جانها شود
مکری که درباره آن شیر بکار بردی، برای ما بازگو : چگونگی آن قصه را
برای ماتعریف کن که درمان جانمان شود. و بچه وجه فرصت پیدا کردی که به شیر
دست یابی آشکارا بما بگو تا مرهم جان خسته ما شود .

ششمین

باز گو کز ظلم آن استم نما صدهزاران زخم دارد جان ما
 بما آشکارا بگو که از ظلم آن ستم نما : ستمگر جان ما زخمهای زیاد
 دیده است .

در اینجا تنبیه اینست : آن طالبانی که برای اصلاح نفس کوشش دارند ، از
 مرشدی که هوی و نفس خود را کشته و حواس و قوای خویش را شاد کرده است ،
 در خصوص اصلاح و افلاس نفسش که چه مکر و تدبیری بکار برده است سؤال میکنند .
 تا کلمات طیبۀ آن مرشد ، درمان درو نشان شود ، و اینان نیز در اصلاح و افلاس نفسهای
 خویش مکر و تدبیری چون مکر و تدبیر وی بکار برند .

ششمین

گفت تأیید خدا بود ای مهان ورنه خرگوشی که باشد در جهان
 خرگوش به نخجیران گفت: ای مهتران ، این کار تأیید و توفیق خدای تعالی
 بود و گرنه در جهان يك خرگوش چه کاره است .

در این بیت تنبیه اینست: وقتی شخصی عاقل به دشمن ظاهر یا به عدوی باطن
 ظفر یابد و مردم در این خصوص بوی تحسین کنند و آفرین گویند، او مغرور نشود و
 آن قدرت و توانائی را در نتیجه علم و عقل خویش نداند و بلکه آن موفقیت را
 تأیید الهی و توفیق ربانی بداند و خویشتن را چون خرگوش يك فرد عاجز و ناتوان
 بشمارد و اینطور بگوید .

ششمین

قوتم بخشید و دل را نور داد نور دل مر دست و پارا زور داد
 حضرت حق تعالی از کرشم بمن توانائی بخشید و به قلبم نور داد . و نور دل
 واقعاً سبب توانایی و قدرت دست و پایم شد .

ششمین

از بر حق میرسد تفضیلتها باز هم از حق رسد تبدیلتها

همه فضیلتها یعنی برتریها و توانائی و قدرت و غلبه و نصرت و ظفر و فرصت و این قبیل فضیلتها تماماً به اهلش از جانب خداوند میرسد . هکذا تبدیلتها هم باز از حق میرسد .

یعنی تبدیل کردن قدرت را به ضعف و غلبه را به انهزام و قدرت را به عجز، بطور کل هر حالت را به عکسش تحویل کردن باز هم از جانب حق میرسد ، که مقلب القلوب والابصار و محول الاحوال والافکار آن پادشاه ذوالاقتدار است .

ششمین

حق بدور و نوبت این تأیید را می نماید اهل ظن و دید را

این تأیید و توفیق را حضرت حق تعالی، بادور و نوبت، به اهل ظن و گمان و بصیرت و عیان، نشان میدهد.

مراد: در هر دور و زمانی حضرت حق سبحانه و تعالی، بنده ای که دوستش دارد، با توفیق و عنایت مؤید و منصورش میدارد. پس آنکه مؤید گشته ظاهراً و باطناً بر اعدای دین غالب میشود. و غلبه و تسلط او را و تأیید و توفیقی که برایش فراهم شده. حضرت حق تعالی به اهل ظن و اصحاب یقین آن زمان نشان میدهد .

حتی اهل ظن و یقین هم میدانند که آن شخص آن کار را تنها با نیروی بشری خویش انجام نداده است. بلکه توفیق خداوند و نیروی کار و قدرتی که از طرف حق بآن شخص داده شده سبب انجام یافتن کار او شده است .

پس خطاب به اشخاصی که مغرور ملک نوبتی اند . به هر تك تكشان علیحده و از زبان خرگوش بند و نصیحت میفرمایند .

پند دادن خر گوش نخجیران را که بدین شادمشوید

مثنوی

هین بملك نوبتی شادی مکن ای تو بسته نوبت آزادی مکن

ای که تو اسیر ملك نوبتی شده‌ای ، بداشتن ملك نوبتی شادی مکن ، و تو اسیر و مقید ملك نوبتی هستی و آزاد نیستی ، مراد از ملك نوبتی دنیاست. و هر کس هر قدر از مال دنیا برایش مقدر شده بطور مناوبه آن قسمتی خویش را بدست می‌آورد. و اکثر مردم اسیر و دلخسته ملك نوبتی خویش میشوند. اما این طبقه از مردم نمیتوانند خودشان را حرو آزاد بدانند. چون حر و آزاد آن کسانی هستند که بتوانند از دلبستگی به ملك دنیا و از اسارت آن نجات یابند و به عشق حضرت حق و به بندگی او اشتغال ورزند .

مثنوی

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند برتر از هفت انجمش نوبت زنند
آنکه ملکش را عالیتر از نوبت ترتیب دهند ، نوبتی او را از هفت انجم بالاتر زنند یعنی آن کسانی که از ملك منسوب بیک نوبت (ملك نوبتی) خویشان را آزاد کرده‌اند و مرتبه احرار را یافته‌اند، ملك چنین اشخاص و هر مرتبه‌اش از افلاک تسعه عالیتر میشود، و نوبتی او را بالاتر از سبعة سیاره میزنند و مرتبه‌اش را به عرش اعلا می‌رسانند .

مثنوی

برتر از نوبت ملوک باقی‌اند دور دائم روحها با ساقی‌اند

آنانکه برتر از نوبت‌اند ، آنها ملوک باقی‌اند، و دور دائم یعنی علی‌الدوام روحشان با ساقی حقیقت است . و ساقی حقیقت دائماً به ارواح آنان باده وحدت و

شراب حقیقت اشراب میکند .

در بعضی از نسخها: دور دائم روحها را ساقی اندوآقع شده، با این تقدیر معنی :
یعنی این ملوک باقی علی الدوام ساقیان ارواح هستند. مراد : شراب اسرار الهی
و معارف ربانی را به ارواح این طالبین اسقاوافاضه میکنند .

مثنوی

ترك این شرب اربگویی يك دو روز در کنی اندر شراب خلد پوز
اگر یکی دو روز این شرب را ترك بگوئی، یعنی اگر چند روزی این اکل
و شرب جسمانی را ترك کنی و مشغول روزه و ریاضت شوی ، دهانت را از
شراب جنت پر ، و شراب مخلص را از ساقی حقیقت با دهان جان نوش کرده ای :
میکنی .

مثنوی

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بتر در اندرون
ای شاهان ما دشمنی که در ظاهر داشتیم هلاک کردیم و کشتیم ، لیکن از آن
بدتریک دشمن دیگر در درون ما مانده است که آن نفس اماره است .

تفسیر رجعنا من الجهاد الا صغر الی الجهاد الا کبر

حضرت رسول علیه السلام ، هر بار که از یک غزا بر میگشتند و نیت اقامت
می بستند میفرمودند: ما از جهاد اصغر به جهاد اکبر رجوع کرده ایم .
مجاهده با کفار را جهاد اصغر ، و مجاهده با نفس مکار و برخلاف میل و مقتضای
آن عمل کردن را جهاد اکبر تعبیر میکردند . چونکه سرسخت ترین دشمنان انسان نفس
اوست کما قال علیه السلام: اعدی عدوک نفسک الی بین جنبیک .
پس مجاهده کردن با بدترین دشمنان بزرگترین مجاهده است ، و بهترین
مجاهده از آن کسی است که با نفس و هوای خویش مبارزه و مجاهده میکند .

كما قال عليه السلام : افضل الجهاد ان يجاهد الرجل نفسه وهواه . رواه ابن النجار من ابى ذر الغفارى .

هشتمین

کشتن این کار عقل و هوش نیست شیر باطن سخره خرگوش نیست کشتن این دشمن کار عقل و هوش نیست ، زیرا شیر باطن زبون و مغلوب خرگوش نمیشود. مراد از شیر باطن، نفس اماره است، و مراد از خرگوش، دارنده هر هوش جزوی است یعنی نفس اماره سخره و زبون هر هوش جزوی نمیشود . و کشتن آن برای هر عقلی میسر نمیگردد .

هشتمین

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست کو بدریاها نگرده کم و کاست این نفس اماره دوزخ است. و دوزخ اژدهاست، زیرا نفس با دریاها نقصان نمی پذیرد و کم نمیشود. یعنی به نفس اماره اگر دریاها راهم بدهند باز می خواهد و از ولع آن چیزی کم نمیشود ، این معنی هم جایز است: التهاب آن دوزخ با دریاها هم کم نمی شود. چنانکه این بیت نفس و دوزخ را که با دریاها هم از التهاب آنها چیزی کم نمیشود تفسیر میکند .

هشتمین

هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگرده سوزش آن خلق سوز دوزخ هفت دریا را مینوشد ، اما هرگز حرارت آن خلق سوز کم نمیشود و نقصان نمی یابد . کذالك نفس اگر بقدر هفت دریا ملك و دولت و بلکه تمام آن نعمت و ثروتی که در میان دریا موجود است، نوش کند، هنوز التهاب و حرارتش بجای خود برقرار است. وقانع نمیشود و سیر نمیگردد .

هَمْتَنُوی

سنگها و کافران سنگدل اندر آیند اندرو زاروخجل
به میان دوزخ، کافران سنگ دل و سنگها زاروخجل وارد میشوند .

هَمْتَنُوی

هم نگرده ساکن از چندین غذا تا زحق آید مر او را این ندا
دوزخ از این همه غذاهم سیر نمیشود و آرامش نمی یابد، و آن قناعت نمیکند
تا اینکه این ندا از حق تعالی بدوزخ میرسد .

هَمْتَنُوی

سیر گشتی سیر گویدنی هنوز اینت آتش اینت تابش اینت سوز
آیا سیر شدی ، سیر شدی ؟ یعنی ممتلی و سیر گشتی یانه . دوزخ گوید :
نه همین : آتش و حرارت آشت همین است، یعنی دوزخ به حق تعالی اینگونه
جواب میدهد .

هَمْتَنُوی

عالمی را لقمه کرد و در کشید معده اش نعره زنان هل من مزید
یعنی آن دوزخ عالم را يك لقمه کرد و به درون خویش کشید ، در حالیکه
معده اش هنوز نعره هل من مزید میزد:

کما قال الله تعالی یوم نقول لجهنم هل امتلات . یعنی روز قیامت ما به دوزخ
میگوییم: آیا سیر شدی ؟ و تقول هل من مزید . جهنم جواب میدهد : آیا زیادت از
این هست ؟

مثنوی

حق قدم بروی نهاد از لامکان آنگه او ساکن شود از کن فکان

پس جناب حق از عالم لامکان قدمش را بر جهنم مینهد، فی الفور بنابه فرمان عالم امر و قبول، آن دوزخ ساکن میگردد. یعنی در اثر اراده کلی حق، در حال بلادرننگ جهنم امر الهی را امتثال و اطاعت میکند و ساکن و آرام میشود و میگوید: قط قط.

کما روی عن انس اتفاقا علی الروایة عنه قال علیه السلام: لاتزال جهنم تقول هل من مزید، حتی یضع الجبار فیها قدمه، فتقول قط قط بعزتک فینزوی بعضها الی بعض.

«قدم» از متشابهات حق است، مذهب سلف توقف و تسلیم و مذهب خلق تأویل و تکلم است، پس در تأویلش وجوه زیاد است. اما در نزد اهل تحقیق آن جوهری که پذیرفته شده اینهاست: ممکن است قدم اسم بعضی از مخلوق خدا باشد و ضمیر او واقع در «قدمه» به آن مخلوق معلوم برگردد. و یا خود ممکن است مراد از «قدم» انبیاء و اولیا باشد، و اضافه شدنش به جبار فقط بخاطر تعظیم و تشریف است. چنانکه نافخ حضرت مریم جبریل امین بود، ولی جناب حق نفع را به نفس خویش اضافه کرده و نفخانیه من روحنا فرمود.

این وجه را ابن مالک نیز بایبان: والاستعاره لجماعة من الناس غیر بعیده. جایز

می بیند.

و موئینا جامی در شرح این حدیث مناسب این مطلب میگوید: در اصطلاح اکثر کبار «قدم جبار» به انسان کامل اطلاق میشود، با این ملاسه که قدم در اعضای انسان متأخر است و انسان نیز من حیث نشأتهم العنصریه آخر جمیع خلق جهان است.

کما قال علیه السلام: خلق الله آدم بعد العصر فی یوم الجمعة آخر الخلق فی آخر ساعة من ساعات الجمعة پس چون بینشان مشابهت وجود دارد، بدین جهت اگر به انبیا و اولیا «قدم جبار» اطلاق شود بجاست. پس بر فحوای حدیث: تقول جهنم یوم القيمة جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری.

در جایی که نار و التهاب جهنم بانور مؤمن خاموش و ساکن گردد ، پس با انوار انبیاء و اولیاء بطریق اولی منطقی و منجمد میشود ، و در اثر مضطرب شدن ، ضم و جمع شدن بعضی قسمت آن به بعضی دیگر بسبیل احری است . چنانکه نفس انسان نیز جزوی از جهنم است ، آن موقع که جناب حق ، قدم صدق و ارشاد انبیا و اولیا را بر نفسی از نفوس انسانی وضع کند ، سورت و گرمی نفسانی انسان منطقی میشود و حرص و شره ازین میرود به غذای اندک قط قط میگوید و قناعت میکند .

مثنوی

چونکه جزو دوزخست این نفس ما طبع کل دارند همیشه جزوها چون نفس ما جزو دوزخ است ، و جزوها دایم طبع و خوی کل را دارند . پس معلوم گشت که نفس اماره در اصل مزاج و صفت مذکور عین جهنم میباشد . زیرا هر جزو در هر حالی به طبع و خوی کل خویش میرود .

مثنوی

این قدم حق را بود کورا کشد	غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهد الا تیر راست	این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان	کز کمان جز راست نجهدی گمان

یعنی خموشی این دوزخ سوزنده فقط بواسطه قدم حق است ، که آن نفس اماره رانیز میکشد . زیرا غیر از خدا کمان آن نفس را که میتواند بکشد .

کمان نفس را کشیدن : کنایه است بر نفس غالب و مستولی شدن . زیرا بین الناس مثلی است مشهور که گویند : فلان کس کمان فلانی را نمیتواند بکشد . این را از عدم قدرت و توانائی کنایه میکنند .

پس اگر بگویند : مثلا این شخص ، کمان فلانی را میکشد یا نمیتواند بکشد : کنایه

میشود از چیرگی و استیلای آن شخص بروی .

پس با مناسبت کمان نفس، آنانکه از کمان نفس خلاص گشته بسوی هدف مقصود رهسپار شده‌اند و نیز کسانیکه از راه منحرف شده عقب مانده‌اند یعنی هردو دسته را به تیر راست و کج تمثیل کرده میفرمایند. ای سالک در کمان ننهندالا تیر راست .

در این بیت ذکر ملزوم و اراده لازم وجود دارد، که مراد بیان نهاده شدن آن تیر به کمان و رهایی از آن بسوی نشانه و رسیدنش به هدف میباشد. پس معنی: ای سالک برای خلاصی از کمان نفس و رسیدن به هدف مقصود، به هدف اصابت نمیکنند الا تیر راست و این کمان نفس تیرهای کج و معکوس دارد که این نوع تیرها به هدف مقصود نمیرسد، بلکه بعضی مدبر و برخی ملحد و عده‌ای نیز عقب میمانند. این مصرع به این معنا بالاتنزام دلالت میکند.

حال که این قاعده معلومت گشت، تو نیز چون تیر، راست و مستقیم باش، بر فحوای: فاستقم كما امرت: بنابر آنچه بتو امر شده عمل کن تا از کمان نفس اماره رهایی یابی، چه تیری که در کمان راست ننهند درنمیرود و بیگمان خلاص نمیشود. بهمین جهت حضرت نبی علیه السلام به >حضرت علی کرم الله وجهه و رضی الله عنهما این دعارا اینگونه تعلیم داد و فرمود که یا علی قل اللهم اهدنی و سددنی و اذکر بالسداد سداد السهم. یعنی بگو: یار بی مرا هدایت کن و مرا سدید کن. و در خاطرت ذکر کن آن سدادیکه مشابه سداد تیر باشد، تا از جمله کسانی باشی که بمراد رسیده‌اند.

مثنوی

چونکه واگشتم ز پیکار برون روی آوردم به پیکار درون

چونکه از پیکار و جنگ دشمن ظاهری، فراغت یافته‌ام و آسوده شده‌ام، پس

اکنون به جنگ دشمن درونی روی آورده‌ام.

هفتاد و نهم

قد رجعنا من جهاد الاصغر یم با نبی اندر جهاد اکبر یم
 ما آن گروهی هستیم که واقعاً از جهاد اصغر یعنی از جنگ کردن با کفار
 برگشته ایم و اکنون همراه حضرت نبی در جهاد اکبر یم، یعنی با هوای نفس در
 کشمکشیم .

هفتاد و ده

قوت از حق خواهیم و توفیق و لاف تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
 یعنی برای غلبه بر نفس، توانائی و توفیق و لاف را از حق می خواهیم .
 مراد از لاف : یعنی گفتن اینکه بر نفس غالب گشتم و آن را مغلوب و
 مقهور ساختم .

یعنی برای غالب شدن بر نفس، قدرت و توفیق را از خدا می خواهیم . و اینکه
 بتوانم به مردم بگویم من بر نفس غالب گشتم و آنرا مغلوب و مقهور ساختم، چنین
 موقعیت را نیز از حق می خواهیم . تا این کوه قاف را با بسوزن از جایش بر کنم .
 در بیان: تا بسوزن بر کنم این کوه قاف. تنبیه اینست: از بین بردن نفس اماره
 باتمام ذمایمش، به سختی و دشواری کنند کوه قاف است با بسوزن حتی قهریک
 صفت نفس اماره بمراتب سخت تر و دشوار تر از کنند کوهها با بسوزن است . و
 کنند کوهها از جایشان نسبت بآن ساده و سهل است .
 ولهدا قال ابو هاشم قلع الجبال بالابر ايسر من قلع صفة الكبر .

هفتاد و یازده

سهل شیری دانکه صفها بشکند شیر آنست آنکه خود را بشکند
 آن شیریکه در جنگ صفها رامیشکند، آنرا بی اعتبار بدان : برایش ارزش
 زیاد قائل مشو .

زیرا شیر در حقیقت آن کسی است که خود را بشکنند. یعنی هر که خود را و هوای نفسش را بشکنند و بر نفسش غالب شود و آن را مقهور و مغلوب سازد، او پهلوان و دلیر است. و گرنه شکستن صفاها و پراکنده کردن آدمهایش علامت دلیری نیست.

قال علیه السلام لیس شدید بالصرعة انما الشدید الذی یملك نفسه عند الغضب .

هشتمی

در بیان این شنو يك قصه تا بری از سر گفتم حصه
در بیان این مطلب قصه‌ای بشنو: در بیان مفهوم: شیریکه صفاها را میشکند
حقیر و بی‌ارزش است و آنکه خود را میشکند، فی الحقیقه شیر و دلیر است. يك قصه
رعنا گوش کن. تا بوسیله این قصه، از سر کلام من حصه‌ای ببری. و آن قصه
این است.

آمدن رسول روم تا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه و
دیدن او کرامات عمر رضی الله عنه

هشتمی

تا عمر آمد ز قیصر يك رسول در مدینه از بیابان نغول
از طرف قیصر رسولی به نزد حضرت عمر رضی الله عنه آمد.
در بعضی از نسخ «با» واقع شده. یعنی. در مدینه به نزد حضرت عمر از
طرف قیصر روم از بیابان بعید و دور رسولی آمد.

هشتمی

گفت کو قصر خلیفه ای حشم تا من اسب و رخت را آنجا کشم
آن رسول به مردم مدینه گفت: ای حشم، قصر خلیفه کجاست، تا من اسب

واسباب و رختم را بدانجا بیرم .

مثنوی

قوم گفتندش که اورا قصر نیست مر عمر را قصر جان روشنیست
آن قوم بوی گفتند که خلیفه قصر ندارد. در واقع قصر عمر جان روشن اوست
اگر سایر امرا برای تعمیر دنیا بذل عمر و همت کرده اند. حضرت عمر برای عمارت
جان و جنان، عمر و همت بذل کرده و خانه جانش را تعمیر و قصر جنانش را تنویر
ساخته است .

مثنوی

گرچه از میری ورا آوازه ایست همچو درویشان مرا ورا کازه ایست
اگر چه از بابت اینکه امیر و حاکم است آوازه ای دارد، و بین الناس بمناسبت
حاکم بودن مشهور و نامدار است . لیکن عمر چون درویشان يك خانه محقر دارد.
کازه : خانه حقیر و کوچک را گویند .

مثنوی

ای برادر چون ببینی قصر او چونکه در چشم و دلت رستست مو
اهل مدینه به آن رسول گفتند: ای برادر تو چگونه میتوانی قصر او را ببینی،
چونکه در چشم دل تو موی رسته است. این ابیات خطاب به کسانی است که قصر جان
و جنان حضرت عمر رضی الله عنه را نمی بینند، و به مراتب عالی و مقامات سامی او
توجه ندارند .
اگر چنانچه این خطاب به اشخاص مذکور از زبان حضرت مولینا باشد دیگر
بہتر و شایسته تر است .

مراد از موی که در چشم و دل میروید : مناسب محل است که موی هوی و
هوس باشد. چنانکه در مصرع : هر کرا هست از هوسها جان پاك :

هوسها، مفسر آن مویی است که در چشم دل میروید و علل را بیان می کند .

هَمْتَمُوی

چشم دل از مو و علت پاک آر و آنکهان دیدار قصرش چشم دار
 ای برادر چشم دل را از موی و از علت پاک کن. یعنی چشم بصیرت را به
 مرتبه ای برسان که از عیوب علل پاک گردد: به مرتبه پاکتی از عیوب علل برسد. آنگاه
 برای دیدن قصر معنوی او نگاه کن و امیدوار باش . مادامکه بصر بصیرت از موی
 عیوب و علل عاری نگشته ، در مشاهده قصور جان وی خالی از نقص نخواهد بود.
 پس برای دیدن این قصور معنوی و ایوان روحانی، راهی که باید طی شود ،
 با این بیت اشاره میفرماید .

هَمْتَمُوی

هر که را هست از هوسها جان پاک زود بیند حضرت و ایوان پاک
 هر آنکه جانش از هوسها پاک گشت ، او فی الفور حضرت حق و ایوان پاک
 را می بیند .

هَمْتَمُوی

چون محمد پاک شد زین نار و دود هر کجا رو کرد وجه الله بود
 چون حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم، از این نار و دود پاک گشت.
 مراد از نار : نار غضب و شهوت. و مراد از دود : کثافت و کدورت بشریت
 است .

یعنی چون حضرت رسول اکرم صلی الله علیه وسلم این آتش غضب و شهوت
 و دخان را از خود برطرف کرد و از آلودگی بشریت در آمد و طاهر گشت، بر موجب
 فاینما تولوا فثم وجه الله بهر طرف که توجه کرد وجه الله بود.
 پس اگر دیگران نیز از نار و دود نفسانی خلاص شوند و از کثافت و کدورت
 بشری نجات یابند و صفوت پیدا کنند ، به مرتبه وراثت واصل میشوند ، همانطور

که آن حضرت در هر چیزی وجه حق را مشاهده میکرد، آنان نیز مشاهده خواهند کرد.
آنانکه مارأیت شیأ الا ورأیت الله فیه . میگویند . کسانی هستند که به مرتبه این
مشاهده رسیده‌اند.

بیت : جهان مرآت حسن شاهد ماست فشاهد وجهه فی کل ذرات

مثنوی

چون رفیقی وسوسه بدخواه را کی بدانی ثم وجه الله را
ای که چشم دلت از موی هوی وهوس پاک نگشته است . چون تو با وسوسه
بدخواه رفیقی .

این وجه نیز جایز است: چونکه تو رفیق وسوسه آن بدخواه هستی ، مراد
از بدخواه شیطان است یعنی مادامکه تو همراه و جلیس وسوسه ابلیس ملعون باشی،
کی ثم وجه الله را میفهمی و چگونه راه میبایی که در هر شیء وجه حقیقی ظاهر و
آشکار است .

مثنوی

هر که را باشد ز سینه فتح باب او ز هر ذره ببیند آفتاب
برای هر کسی که فتح باب باشد از سینه اش .
یعنی برای هر طالبی که از قلبش کشف الهی حاصل شود، و چشم بصیرتش
گشوده شود و با نور حق بهمه چیز بنگرد، چنین شخص از هر ذره، آفتاب حقیقت
را می بیند .

مثنوی

حق بدیدست از میان دیگران همچو ماه اندر میان اختران
از میان همه چیز (موجودات) حضرت حق هویدا و ظاهر است ، چون آشکار
بودن ماه از میان اختران . خفایش از کمال ظهورش میباشد .

اهل حق را حق پیدا و ظاهر است ، اما خلق غایب و مستور میباشد.
 و اهل خلق را برعکس است یعنی مردم در نظرشان آشکار و پیداست، اما حق
 نهان و ناپیداست .

هشتمی

دو سر انگشت بر دو چشم نه هیچ بینی از جهان انصاف ده
 سر دو انگشت را بر روی چشمانت بگذار، انصاف بده آیا از دنیا چیزی
 می بینی ؟ یعنی وقتی چشمانت بسته باشد انصافاً از دنیا هیچ چیز نمیتوانی بینی .

هشتمی

گر نبینی این جهان معدوم نیست عیب جزا انگشت نفس شوم نیست
 اگر چنانچه انگشتانت را بر روی چشمانت بگذاری و چیزی را نبینی ، این
 دلیل معدومی دنیا نیست . این جهان فی الحقیقه معدوم نیست .
 یعنی از اینکه چشمانت بسته است و دنیا را نمی بینی ، ندیدن تو لازمه اش
 این نیست که دنیا معدوم است . بلکه این دنیا موجود و ظاهر است، فقط این تویی
 که چشمانت را بسته ای و آن را نمی بینی .
 كذلك جهان حقیقت از این جهان ظاهر تر و روشن تر است . اگر بگویی که :
 پس چرا من آن جهان حقیقی را نمی بینم ؟ باید بدانی که عیب غیر از انگشت نفس
 شوم تو چیز دیگر نیست .

یعنی نفس خبیث و شوم ، چون انگشتی است که روی بصر بصیرت وضع
 شده و آن را بسته است . پس آن نفس سبب میشود که جهان حقیقت ظاهر را
 واضح نمیشود دید .

آنچه باعث عیب و قباحت چشم دل میگردد ، همان نفسی است که چون
 انگشت روی چشم دل است .

مثنوی

توز چشم انگشت را بردار همین و آنگهانی هر چه میخواهی ببین
 توانگشتت را از روی چشمانت بردار و آگاه باش. یعنی از چشم قلبت نفس
 شوم را که چون انگشت روی چشم است بر طرف کن و از آرزوها و مرادهای
 نفست بسا خبر باش و همه را از دلت بیرون بریز ، در اینصورت هر چه خواستی
 میتوانی ببینی .

مراد : از برابر دیده بصیرتت پرده غفلت و موانع دیگری که سبب عدم
 مشاهده و رؤیت حقیقت میباشد بر طرف کن، تا به حقیقت حال واقف گردی و آنچه
 که صاحبان بصیرت می بینند تو هم مشاهده کنی .

مثنوی

نوح را گفتند امت کو ثواب گفت اوزان سوی واستغشوا ثیاب

این بیت شریف از این آیه کریمه واقع در سوره نوح اقتباس شده است:
 وانی کما دعوتهم . حضرت حق جل و علا، از زبان نوح نبی به طریق حکایت این
 آیه را نقل میفرماید :

وانی، بدرستی که من ، کما هر بار که دعوتهم ، این قوم را دعوت کردم بسوی
 توحید حقیقی و ایمان عیان . لتغفرهم، تا اینان را به سبب ایمان آوردنشان مورد
 مغفرت قرار دهی جعلوا آصابهم فی آذانهم، این گروه انگشتان خویش را در گوشهایشان
 فرو بردند، یعنی گوششان را بستند که دعوت مرا نشنوند .

واستغشوا ثیابهم ، جامهایشان را چون پرده به سرو روی خویش کشیدند، از
 فرط کراهت از دعوت من .

قال القاشانی: فستروا بآذانهم والتحفوا بها لئلا یملهم الیها وتعلقهم بها واصرروا
 ای اکیوا علی الکفر والمعاصی واستکبروا واستکباراً.
 یعنی مکب معاصی شدند و در مقابل دعوت من تکبر نشان دادند.

معنای بیت : امت حضرت نوح به نوح گفتند: کو آن ثواب موعودما . نوح نیز جواب داد چون استغشای ثیاب کردید، بهمان سبب نمیتوانید ببینید . حضرت خداوندگار نیز میفرماید : ای آنکه با هوای هواجس شهوات محتجبی، وایکه با پردهٔ علایق و عوایق بدن پوشیده شده‌ای، چگونه میتوانی ذات و صفات حق را مشاهده کنی، مادامکه دیدهٔ بصیرتت از حجاب غفلت گشاده نشود، و چشم واقع بینت از عمای شهوت آزاد نگردد . پس چون چشم جان کور و گوش جنان بسته است، از شهود جمال حق دور مانده‌اید .

مثنوی

روسر در جامها پیچیده‌اید لاجرم با دیده و نا دیده‌اید
 ای کسانی که از سرثم وجه‌الله غافل مانده‌اید و سر و رویتان را بالباسهائیتان
 پیچیده‌اید . یعنی وجه باطن و سر جانتان را با جامهای طبیعت جسمانی پوشانده‌اید،
 لاجرم با چشم نمیتوانید آن را ببینید .
 یعنی شما هم چشم باطن دارید . ولکن چون با پرده های بدنی پوشیده و
 مستور میباشد لذا نتوانسته‌اید وجه باقی را ببینید ؛ در نتیجه جمال حقیقت را در هر
 چیزی مشاهده نکرده‌اید .

مثنوی

آدمی دیدست و باقی پوست است دیده آنست آنکه دید دوست است
 آدمی در حقیقت دیده است ، و باقی پوست است . یعنی انسان به منزله
 بصر است و باقی چیزها و اعضا پوست را ماند . چنانکه به مردمك چشم انسان
 العین گویند .
 واینکه انسان نیز گویند باعتبار اینست که نسبت به چیزهای دیگر در منزلت
 انسان العین است . آن دیدی که در آن مشاهدهٔ حق باشد دیدن آن است .

پس مستلزم این میشود که گفته شود: انسان بیندند دوست است زیرا آدم عبارت از دیده است و دیده نیز دوست را بیننده است . پس آن دیده که دوست را نمی بیند دیده نیست و آن آدمی که به مرتبه دیده نرسیده، آدم نمیشود. در اینجا بوجه دیگر نیز معنا جایز است: در حقیقت آدمی چشم است و باقی هر چه هست پوست است دیدن واقعی دیدن دوست است . چشمی که دوست را نبیند در واقع چشم نیست . پس آنکه دوست را نمی بیند انسان نیست ، و مرتبه انسان العین را پیدانخواهد کرد .

هشتمی

چونکه دید دوست نبود کور به دوست کو باقی نباشد دور به آن چشمی که دوست بین نباشد ، بهتر است کور باشد، و دوستی که باقی نباشد دور بودنش بهتر است، زیرا محبوبی که فانی میشود لایق دوستی نیست . چه جدایی از دوست فانی اگر اختیاری هم نباشد، بالضروری مفارقت حتمی است. بهمین سبب لازم و واجب شده است از دوستانی که باقی نخواهند ماند مع الاختیار باید دور شد و بدوستی که باقی میماند دل بست.

هشتمی

چون رسول روم این الفاظ تر در سماع آورد شد مشتاقتر وقتی رسول قیصر روم این سخنان نغز و لطیف را از اهل مدینه شنید، اشتیاقش برای دیدن عمر رضی الله عنه بیشتر شد .

هشتمی

دیده را برجستن عمر گماشت رخت را و اسب را ضایع گذاشت در جستجوی حضرت عمر رضی الله عنه، به همه طرف نگاه میکرد، و چنان غرق

وسرگرم یافتن وی بود که حتی رخت واسب و اسبابش را جا گذاشت و گم کرد .

هشتمی

هر طرف اندر پی آن مرد کار میشدی پرسیان او دیوانه وار
 برای پیدا کردن آن مرد کار ، رسول روم دیوانه وار به هر طرف میدوید و از
 همه میپرسیدش. در این بیت این معنی نیز جایز است: بدین ترتیب که پرسیان مضاف
 باشد براو و ضمیر او برگردد به «عمر» و لفظ آن در مصرع اول باز مرعش «عمر»
 باشد. و مراد از مرد کار رسول روم باشد. با این تقدیر میشود اینطور معنی کرد:
 آن رسولی که مرد کار بود، در پی حضرت عمر چون دیوانه به هر طرف میدوید
 و به هر کس میرسید عمر را سؤال میکرد .

هشتمی

کین چنین مردی بود اندر جهان و از جهان مانند جان باشد نهان
 رسول روم با تعجب بخودش میگفت : آیا ممکن است در این دنیا چنین
 مردی باشد و از جهان چون جان نهان بود. یعنی يك چنین عالم مدبری که چون
 روح حیات بخش بنی آدم باشد و صاحب علم و هنر باشد، مع هذا از مردم دنیا پنهان
 شود. با وجود چنین مقام و مرتبه و شهرت و نباهت ، اختفا عجیب است.
 این را میگفت و به جست و جویش ادامه میداد .

هشتمی

جست اورا تاش چون بنده بود لاجرم جوینده یابنده بود
 پس آن رسول روم ، در پی یافتن عمر بود که در خدمتش چون بنده باشد
 لاجرم جوینده یابنده بود. كما قال عليه السلام : من طلب وجد وجد .

هشتمی

دید اعرابی زنی او را دخیل گفت عمر فك بزیر آن نخیل

يك اعرابی زن، آن رسول را دید.

به اعراب بادیه وقری نشین « اعرابی » گویند ، یعنی ساکن شهر نباشند.

دخیل کسی را گویند که جزو قوم نباشد وبعداً داخل آن قوم شده باشد .

یعنی از اعرابی که اهل آن بادیه وقری بودند ، خاتونی آن رسول غریب

را دید بافر است دریافت که او حضرت عمر را میخواهد. لذا به رسول گفت:

اینك عمر زیر آن درخت خرماست .

هشتمی

زیر خرما بن زخلقان او جدا زیر سایه خفته بین سایه خدا

و گفتش حضرت عمر دور از مردم در زیر درخت خرماست .

بین آن سایه خدای تعالی را که در زیر سایه نخل خوابیده است .

یافتن رسول روم امیر المؤمنین عمر را رضی الله عنه

زیر درخت خرما

هشتمی

آمد او آنجا و از دور ایستاد مر عمر را دید و درلرز او فتاد

رسول روم به آنجا که عمر خوابیده بود آمد و کمی دورتر ایستاد، همینکه

چشمش به عمر افتاد شروع کرد به لرزیدن .

هشتمی

هیبتی زان خفته آمد بر رسول حالتی خوش کرد بر جانش نزول

رسول روم را از دیدن حضرت عمر که در خواب بود ، هیبتی گرفت

و در عین حال يك حالت خوش بوی دست داد ، یعنی از دیدن عمر احساس

خوشی کرد .

هشتمی

مهر و هیبت هست زدهم دگر این دو ضد را دید جمع اندر جگر
 محبت و هیبت ، ضد یکدیگر اند، اما رسول روم این دو ضد را در ضمیرش
 جمع دید .

هشتمی

گفت با خود من شهان را دیده‌ام پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
 رسول روم که این هیبت را در خود دید ، و خویشتن را تحت تأثیر عظمت
 عمر احساس کرد، به خودش گفت :
 من شاهان زیاد دیده‌ام و پیش سلاطین بزرگ مورد توجه و برگزیده‌بودم .

هشتمی

از شهانم هیبت و ترسی نبود هیبت این مرد هوشم را ربود
 من از دیدن آن پادشاهان هیچگونه خوف و هیبتی در خودم ندیدم، اما هیبت
 این مرد عقل و هوش مرا ربود .

هشتمی

رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ روی من زیشان نگردانید رنگ
 من به بیشه‌ایکه شیر و پلنگ دارد رفته‌ام ، اما هیچ رنگ‌رویم را نباخته‌ام .
 از اینکه با آن حیوانات روبرو می‌شوم .

هشتمی

بس شدستم در مصاف و کار زار همچو شیر آن دم که باشد کارزار
 هنگامیکه جنگی پیش می‌آمد و کار به مرحله دشوار میرسید ، در مصاف و
 کارزار چون شیر می‌شدم . مراد : در موارد مشکل کار ، مانند شیر می‌گشتم و در
 جنگها می‌جنگیدم .

هشوی

بس که خوردم بس زدم زخم‌گران دل قویتر بوده‌ام از دیگران
 زخمهای زیاد خوردم، در عوض زخمهای خیلی مهلکی هم زدم، در جنگ و
 جدال از دیگران قوی‌تر بودم .

هشوی

بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین من به هفت اندام لِرزان چیست این
 این مرد روی زمین خفته است و سلاحی هم همراه ندارد ، اما از هیبت او
 هفت بند بدن من میلرزد .

هشوی

هیبت حق است این از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دل نیست
 این، هیبت حق است، نه هیبت مردم ، چون من کرا را مراراً هیبت مردم را
 دیده‌ام، پس چنین هیبت از این مرد صاحب دل نیست. بعلاوه درویشان دل پوش
 را به این حد هیبت نیست .

هشوی

هر که ترسید از حق و تقوی‌گزید ترسد از وی جن و انس و هر که دید
 این بیت را حضرت مولینا قدس الله سره العزیز ، در بیان عظمت شأن آن
 گروهی که زهد و تقوی اختیار کرده و خائف بوده‌اند ایراد فرموده‌اند .
 میفرمایند : هر آنکه از خدا ترسید و تقوی‌گزید .

مرتبه پست تقوی پرهیز از شرك خفی و جلی است . و مرتبه اوسط آن
 پرهیز از تمام محرمات و متشابها و مرتبه اعلایش از جمیع مسا سوی الله پرهیز
 کردن است، پس هر که از خدا بترسد و مطابق این مراتب ثلثه پرهیز کار باشد، حتی

جن وانس واز مردم هر که اورا ببیند میترسد .

چنانکه در این حدیث شریف اشاره شده : من خاف الله خوف الله منه كل شيء .
 وفي رواية اخرى : من خاف الله يخوف الخلق منه ومن خاف الخلق يخوفه من الخلق .

مشهوری

اندرین فکرت بحرمت دست بست بعد یکساعت عمر از خواب جست
 رسول روم در همین فکرها بود که با کمال حرمت و ادب و برای رعایت احترام
 لازم نسبت به حضرت عمر رضی الله عنه، دست به سینه باخضوع و خشوع سرپا ایستاد
 و پس از ساعتی حضرت عمر از خواب جست و نشست .

سلام کردن رسول روم به امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

مشهوری

کرد خدمت مر عمر را و سلام گفت پیغمبر سلام آنکه کلام
 رسول روم به حضرت عمر رضی الله عنه تعظیم و سلام کرد. پیغمبر علیه السلام
 فرمودند: اول سلام پس از آن کلام
 كما قال عليه السلام : السلام قبل الكلام . فی رواية اخرى السلام ثم الكلام .
 رواه الترمذی عن جابر .

مشهوری

پس علیکش گفت اورا پیش خواند ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

بر مقتضای حدیث : السلام تطوع والرد فریضة .

پس حضرت عمر ، عليك السلام گفت و جواب سلام را رد کرد . و آن
 رسول را پیش خویش خواند و ترسش را زایل نمود و ایمنش کرد و در حضور
 خویش نشاندش .

هتئوی

لاتخافوا هست نزل خائفان هست در خور از برای خائف آن
 نزل خایفان لاتخافوا است . یعنی آنانکه از خدا میترسند ما حضرشان
 لاتخافواست: مترسید. مراد: حکم لاتخافوا متوجه کسانی است که از پروردگار خود
 میترسند . پس به اینان مترسید گفتن و ایمنی دادن ما حضرشان است .
 چنانکه خائفینی که به ربوبیت حق اقرار دارند و استقامت میورزند، ملائک
 هنگام مرگ و با عندالبعث والحشر به آنان نزول میکنند ، و میگویند : لاتخافوا و
 لاتحزنوا .

كما قال الله تعالى : ان الذين قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل عليهم الملائكة
 الاتخافوا ولاتحزنوا وابشروا بالجنة التي كنتم توعدون .

هتئوی

هر که ترسد مرورا ایمن کنند مر دل ترسنده را ساکن کنند
 هر کس که از خداوند بترسد ، محققاً مطمئنش میکنند ، و دل و خاطر آن
 شخص ترسان را آرامش و تسلی میبخشند.

هتئوی

آنکه خوفش نیست چون گویی مترس درس چه دهی نیست او محتاج درس
 آنکه از خدا نمیترسد چطور میتوانی بوی بگویی: نترس، یعنی نمیگویی
 چه درسی به او میدهی او که محتاج درس نیست. یعنی حکمت الهی اقتضایش اینست:
 آنکه امین است بترساند، و آنکه میترسد مطمئنش بکند. هر کس به هر چه محتاج
 است ، وی رابه سوی حاجتش سوق مبدهد، اما دادن چیزی به آنکه محتاج نیست
 مناسب حکمت الهی نمیباشد.

هتئوی

آن دل ازجا رفته را دلشاد کرد خاطر ویرانش را آباد کرد
 حضرت عمر آن رسول را که از هیبت و ترس وی انگار دلش ازجا رفته بود:

مضطرب شده بود دلشاد کرد و خاطر نگرانش را سکون و آرامش داد .

هشتمی

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق و زصفات پاک حق نعم الرفیق
سپس حضرت عمر رضی الله عنه به آن رسول روم ، از اسرار الهی سخنان
دقیق و خفی گفت و از صفات پاک و بی نظیر حق تعالی که بهترین رفیق است ،
حرفهایی زد .

رفیق از «رفق» میاید و ضد عنف میباشد. حق تعالی رفقت کننده است (رفیق)
است . کما قال علیه السلام ان الله رفیق یحب الرفق .
جایز است کلمه رفیق به معنای همراه و مصاحب نیز گرفته شود ، که فرمود :
هو معکم اینما کنتم .

هشتمی

و ز نوازشهای حق ابدال را تا بداند او مقام و حال را
و از نوازشهای حق تعالی که شامل حال ابدال میشود شمه‌ای گفت . یعنی از
احسانی که خداوند در حق اولیاء میکند نقل کرد ، تا آن رسول روم از مقام و حال
آگاه شود و بداند که در نزد اولیا مقام چیست و مابین این دو را تمیز دهد .
پس به تمیز دادن بین مقام و حال شرع میکنند و میفرمایند .

هشتمی

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس وین مقام آن خلوت آمد با عروس
حال آن حالتی را گویند که بلا عمل و لا کسب به قلب برسد ، و با ظهور صفت
نفسانی زایل گردد . مثلاً چون بسط و چون قبض ، و مانند صحو و مسحو ، و نظیر
محبت و شوق .

پس میفرمایند : حال فی المثل چون جلوه‌ایست از آن عروس زیبا .
و این مقامیکه در نزد مشایخ است ، آن خلوتی است با عروس .

یعنی صاحب مقام کسی است ، آن ذوق و تجلی که منبع حال میباشد ملکه وی باشد. و آنکه صاحب حال است فقط ذوق و تجلی را بعضی اوقات مشاهده کند .

مثنوی

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه را شاه و غیر شاه نیز می بیند، در این خصوص تفاوتی نیست ، اما هنگام
خلوت کردن با عروس غیر از شاه عزیز کسی نیست.
پس اصحاب مقام چون آن شاه اند که با عروس در خلوت است ، و اصحاب
حال مانند آن مردمی که جلوه عروس را مشاهده میکنند. بنابراین در بینشان عموم
و خصوص وجود دارد. کل اصحاب مقام ، اصحاب حال اند، بغیر عکس .

مثنوی

جلوه کرده خاص و عامان را عروس خلوت اندر شاه باشد با عروس
عروس برای خاصان و عامان جلوه کرده است ، لیکن فقط شاه است که در
خلوت با عروس است .
مراد از عروس محبوبه حقیقت است که در نظر عوام و خواص تجلی کرده
است ، اما در خلوتخانه وحدت، آنانکه همیشه محرم وصال محبوبه حقیقت اند ،
اصحاب مقامات میباشند.

مثنوی

هست بسیار اهل حال از صوفیان نادرست اهل مقام اندر میان
از صوفیان اهل حال ، بسیارند کسانی که از تلوینات برکنار نیستند، لکن اهل
حالی که صاحب تمکین باشند در میان صوفیان کم است .
مولینا پس از بیان فرق حال و مقام به مناسبت اقتضای مطلب ، باز رجوع
میفرمایند به ادامه قصه .

هشتمی

از منازلهای جانش یاد داد و ز سفرهای روانش یاد داد
حضرت عمر، از منازل جان، به آن رسول یاد داد : مراتب مختلف روح را
یعنی تحولی که از لحاظ نقص و کمال می‌پذیرد بیان کرد. و از سفرهای روح و روان
به آن رسول روم خبر داد و یادش داد.

هشتمی

و ز زمانی کز زمان خالی بدست و ز مقام قدس که اجلالی بدست
از زمانی سخن گفت که خالی از زمان بوده است. مراد: آن وقتی است که
با خدا بوده و در آن زمان خالی از زمان، صباح و مساو زمان و مکان وجود پیدا نمی‌کند.
و به آن رسول از آن مقام قدسیان سخن گفت که به اجلال منسوب است.
مراد از مقام قدس مرتبه احدیت است که از شائبه کثرت و مزاحمت اغیار و
سوا پاک و مقدس است و این مراتب به اجلال و اعظام بسیار و بیش از حد منسوب
است .

هشتمی

و ز هوایی کاندرو سیمرغ روح پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
و نیز از هوایی خیرش داد که در آن هوا ، سیمرغ روح قبل از آمدن به این
عالم، و پیش از تدبیر ریختن در این نشئه عنصری پرواز فتوح را دیده بود.
یعنی از هوا و فضای آن عالم ارواح نیز سخن گفت که پیش از ورود به این
عالم جسم سیمرغ روح در آن عالم ، فیوضات الهی و فتوحات ربانی دیده است و
بی پروبال مدتی در آن عالم پرواز کرده است .

هشتمی

هر یکی پروازش از آفاق بیش و ز امید و نهمت مشتاق بیش
هر پرواز سیمرغ روح در آن هوا بیش از آفاق و نیز بیش از امید و حرص

مشتاق بوده . در آن عالم، بی نهایت بودن هر پرواز روح از آفاق بدینوجه میباشد که این آفاق محدود و محسوس است و آن عالم معقول و نامحدود میباشد ، و این آفاق نسبت به آن عالم چون يك بیضه است در صحرای . پس پرواز معقول و نامحدود روح، از این آفاق که محدود است زیادتر میشود . و نیز از حرص و رغبت شدید شخص مشتاق بیشتر میشود .

در اینجا مراد از روح ، روح اشخاص کامل میباشد (آنانکه به مرتبه کمال رسیده اند) . اما روح جزوی عوام ناقص از حدود آفاق بیشتر قادر به پرواز نمیشود .

هشتمی

چون عمر اغیار رورا یار یافت جان او را طالب اسرار یافت
چون عمر آن رسول بیگانه رو (بیگانه) را یار دید، و روح او را طالب اسرار
الهی تشخیص داد .

هشتمی

شیخ کامل بود و طالب مشتهی مرد چابك بود و مرکب درگهی
شیخ کامل بود و طالب مشتهی ، مرد چابك بود و مرکب درگهی: (منسوب
به درگاه) مراد مرکب تندرو و حرون و بیگانه نبود، بلکه حاضر و مهیا و معلم بود.
و میشود گفت: و مرد هم چابك و فارس بود .

مراد از مرد چابك ، حضرت عمر رضی الله عنه ، و مراد از مرکب درگهی
رسول روم میباشد این معنا عبارت میشود از اینکه حضرت عمر در میدان تربیت و
ارشاد استاد کامل و ماهر بود. و بی نهایت مستعد و قابل بودن رسول روم را در قبول
تربیت کنایه میباشد .

در طریق الهی حتماً لازم و واجب نیست که هر سالکی، در طی چندین ماه و یا
ایام طولانی در خدمت و ملازمت يك مرشد کامل باشد، و رنج و زحمت متحمل شود.
زیرا بعضی اشخاص قابل و مستعدی هستند که آن مرتبه را که نامستعدان در

مدت چندین سال نتوانسته‌اند تحصیل نمایند ، آنان از مرشد کامل در آن واحد حاصل میکنند .

مثنوی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت تخم پاك اندر زمین پاك کاشت
آن مرشد دید که آن رسول روم قابل ارشاد است ، لاجرم تخم پاك را در
زمین پاك کاشت. یعنی در زمین وجود پاك و قابل وی، تخم پاك یقین را بذکر کرد و
اسرار دین را کاشت .

سؤال کردن رسول روم از امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

مثنوی

مرد گفتش ای امیر المؤمنین جان ز بالا چون در آمد در زمین
آن مرد به حضرت عمر رضی الله عنه گفت که: ای امیر المؤمنین جان از عالم
بالا به زمین چگونه آمد .

مثنوی

مرغ بی اندازه چون شد در قفص گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
و جان که در نفس الامر به اندازه و قیاس نمی‌گنجید، پس آن مرغ بی اندازه ،
چگونه در قفص تن جا گرفت و در چنین جای تنگ چطور قرار گرفت ؟
حضرت عمر بوی گفت : حضرت حق تعالی بر جان افسون و قصص معنوی
و علم خواند . مراد از آن فسون و قصص معنوی، آن شوق و محبت و میل و رغبتی
است که حق تعالی برای اینکه روح به عالم جسم تعلق بگیرد و نسبت به آن الفت
پیدا کند و در آن قرار بگیرد، به روح داده است .

مثنوی

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش چون فسون خواند همی آید بجوش
 اگر حضرت حق تعالی بر عدمها که گوش و چشم ندارند، افسون بخواند،
 آن عدمها همیشه به جوش میایند و وجود مییابند.
 در اینجا مراد از عدمها «ارواح» میباشد که نسبت به عالم اشباح عدمها هستند،
 و گرنه عدم مطلق نیستند. وقتی حق تعالی به ارواحی که بظاهر چشم و گوش ندارند،
 افسونها بخواند، یعنی به ظهور و خروجشان ارادت الهی تعلق یابد و آمدنشان به
 عالم اشباح به آنها الهام گردد، در حال به جوش میایند و بظهور و خروج مبادرت
 میکنند.

مثنوی

از فسون او عدمها زود زود خوش معلق میزند سوی وجود
 از فسون خداوند عدمها فوری و تند، یعنی در اثر قدرت نفس الهی، ارواح
 که در باطن هستند، بر فور به سمت وجود تعلق لطیف میزنند و به مرتبه تشخیص و
 تعیین تعلق پیدا میکنند.
 مراد از «فسون» نفس رحمانی است. و اگر امر تکوینی هم گفته شود جایز
 است. کما قال الله تعالی انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون.

مثنوی

باز بر موجود افسونی چو خواند زود اسپه در عدم موجود راند
 حق تعالی وقتی دوباره بر موجود افسونی خواند، آن موجود اسپه یعنی
 قشون رازود بسوی عدم راند.

مثنوی

گفت در گوش گل و خندانش کرد گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
 حق تعالی به گوش گل راز گفت و خندانش کرد. مراد از راز گفتن در گوش

گفت : یعنی در وجود گل با تجلی لطیف متجلی شد .
حضرت حق به سنگ ، راز گفت و آن را کان عقیق کرد ، راز گفتن به سنگ ،
کنایه است از اینکه آنرا با تجلی لطیف تربیت نمود و عزیز الوجود و ذی قیمت کرد .

هشتمی

گفت با جسم آیتی تاجان شداو گفت با خورشید نارخشان شداو
حضرت حق تعالی بجسم آیه ای گفت ، حتی به آن جسم مبارکی که به آسمان
صعود کرد آیه و نشانی تعلیم داد که بواسطه آن به آسمان عروج کرد ، چون جسم حضرت
عیسی و جسم ادريس علیهما السلام . آنانکه ارواحنا اشباحنا ، اشباحنا ارواحنا گفتند ،
کسانی هستند که این آیه حق را شنیده اند و جسمشان را جان کرده اند . خداوند
به خورشید رازی گفت ، تا منور و درخشان گشت .
مراد از راز گفتن به آفتاب : قرص خورشید را آفرید و بروجودش با تجلی
اسم نور تجلی کرد ، پس منور عالم گردانیدش .

هشتمی

باز در گوشش دمد نکته مخوف در رخ خورشید افتد صد کسوف
باز در گوش خورشید ، خداوند نکته ای ترسناک دمید که بواسطه آن نکته نور
خورشید کسوف کرد .
مراد از نکته مخوف ، تجلی اسامی قابض و مانع و دافع میباشد . هر وقت
حق تعالی با صفات مذکور در ذات خورشید تجلی گمارد ، نور آن را قبض میکند و
دافع و مانع از آن میشود که ضیاء گستر باشد و عالم را منور کند . اگر چه پشت ماه
مانند پرده روی خورشید را میگیرد ، اما این برای کسوف يك سبب صوری
است و گرنه در حقیقت اراده حضرت حق است که خورشید را از نور افشانی
منع میکند .

مثنوی

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند کو چو مشک از دیده خود اشک راند
 آن گویا، یعنی آن خداوندی که متکلم است، بگوش سبحان چه گفت که آن
 ابر اشکی چون مشک ریخت، و قطرات باران را مثل اشکهای چشمها جاری و
 روان کرد.

مثنوی

تا بگوش خاک حق چه خوانده است کو مراقب گشت و خامش مانده است
 عجب! حق تعالی به گوش خاک چه خوانده، که خاک ساکن و خاموش مانده
 است. ماحصل حضرت حق تعالی به نوعی بر، ابر تجلی گماشته است، در آن دم که
 اراده خداوند تعلق میگیرد که بوسیله ابر باران بباراند، اثر اراده الهی را ذات ابر
 میفهمد و در حال قطرات باران را بقدریکه مراد خداوند بوده میریزد.
 و بر زمین نیز طوری تجلی کرده و برداشتن چنان تمکین و استقرار داده که
 همیشه ساکن و ساکت و مراقب جانب پروردگارش است.

مثنوی

در تردد هر که او آشفته است حق بگوش او معما گفته است
 تا کند محبوسش اندر دو گمان آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
 هم ز حق تر جیح یا بد یک طرف ز آندو یک را بر گزیند زان کنف
 هر آنکه در تردد و دو دلی آشفته و حیران است، جناب حق به گوش هوشوی،
 سخن پوشیده و ستور، یعنی بطور ایما گفته است، تا آن شخص را در میان دو گمان
 محبوس کند، و آن دو گمان عبارت است از معنای مصرع دوم که شخص متحیر و
 متردد گوید: آیا آن کار را بکنم که خداوند گفته است: مثلاً چون آیات:
 استجیبوا لله وللرسول اذا دعاکم، واملوا صلاحتکم. نظیر این آیات که فرموده است.
 یا خود ضد این را بکنم که آن مخالفت با امر الهی، و عدم متابعت از حضرت

رسول علیه السلام، و مطاوعت شیطان غول و نفس پر فضول است.
 هم آخر الامر باز از آن حقی که مقلب القلوب است، از آن دویکی را بردیگری
 ترجیح میدهد که یضل من یشاء و یهدی من یشائی صراط مستقیم. فرموده است .
 پس شخص متردد از آن دو گمان ، یکی را اختیار میکنند . یعنی در پناه حق
 و از جانب وجود مطلق که : و من یهدی الله فهو المهتدی و من یضل الله فماله من هاد. در
 این خصوص دلیل قاطع میباشد.
 برای اثبات این مذهب امثال این آیات و اخبار برهان ساطع است. برخلاف
 قدریه و معتزله اینگونه آیات و اخبار را تأویل میکنند و از جبر احتراز مینمایند و
 بجانب شرك خفی میروند .

مثنوی

گر نخواهی در تردد هوش جان کم فشار این پنبه اندر گوش جان
 ایکه در طریق حق مترددی، اگر نمی خواهی که عقل جانت در دودلی باشد،
 یعنی اگر میل داری که از تردد و دودلی نجات یابی ، پس از این پنبه را در گوش
 جانت فشار مده .
 مراد از پنبه، پنبه غفلت یا معصیت است .

مثنوی

تا کنی فهم آن معما هاش را تا کنی ادراک رمز و فاش را
 تا آن معماهای حق تعالی را بفهمی، و تارمز و آشکار را ادراک نمایی . یعنی
 به گوش جانت ، پنبه های غفلت و معصیت و حب جاه و میل به دولت را مفاشار، تا
 آن سخنان پوشیده حق تعالی را که بگوش جانت گفته است بفهمی، و تا معنای کلام
 ظاهر و آشکار جناب حق را دریابی ، و فحوای الهام را که بارمز و اشاره به جانت
 القا کرده است ادراک نمایی. و به ظاهر و باطن اسرار الهی عالم شوی، بشرط اینکه

پنبه‌های غفلت و معصیت را از گوش جانانت در آوری

مثنوی

پس محل وحی گردد گوش جان وحی چه بود گفتنی از حس نهران

در این صورت گوش جانانت محل وحی الهی میشود .

وحی چیست ؟ وحی کلامی است پنهان و نهران از حس . در این بیت مراد از

وحی، الهام الهی است .

در لغت « وحی » به اشاره و کلام خفی گویند . مطابق این معنا، به مؤمنین و

صلحا و اولیا نیز وحی الهی میرسد ، حتی به ضعیفترین جانوران که نحل باشد .

بر فحوای : *و اوحی ربك الى النحل* ، آن جانور نیز بهمین منوال اشاره الهی و

الهام ربانی رامیگیرد .

وحی مخصوص انبیاء، وحیی است که بواسطه ملك میرسد .

مثنوی

گوش جان و چشم جان جز این حس است گوش عقل و گوش حس زین مفلس است

گوش جان و چشم جان غیر از این حس صوری است، آنچه که اینها ادراک

میکنند، غیر از آنست که حواس ظاهری ادراک مینمایند .

گوش عقل معاش و گوش حس صوری، از شنیدن وحی الهی بی بهره اند .

پس از آن بیانات که سابق یعنی مقدم بر این بیت فرموده اند ، معنای جبر

استنباط میشود و جبر را ثابت میکند ، لذا لازم میاید سؤالی بشود : آن سخنان

پاکیزه که فرمودید مفهوم جبر را متضمن است، آیا به عقیده شما جبر مقبول است

به طریق جواب به این سؤال مقدر میفرمایند :

مثنوی

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد هر که عاشق نیست حبس جبر کرد

این بیت از مشکلترین ابیات مثنوی شریف است، و در معنای این بیت خیلی اختصار

هست .

معنایی که سائل راقانع کند از لفظ بیت گرفته نمیشود بلکه از مفهومش مستفاد میگردد. مفهوم بیت اینست: ای سائل اگر من از جبر گفته‌ام ، دلیلش اینست که من به عشق لفظ جبر اطلاق میکنم . عبارت: مرا بی صبر کرد، برای کلمه جبری که من گفتم در جای علت قرار گرفته است.

یعنی علت اطلاق لفظ جبر به عشق، بی صبر و بی قرار کردن عشق است. تقدیر بیت: مثلاً میشود اینطور گفت که لفظ جبر را من بر عشق اطلاق میکنم برای آنکه او مرا بی صبر کرده .

در معنا و تعبیر این بیت سروری مرحوم اصابت کرده است و اما شمعی بیراهه رفته است. ان اردت فلیطالع .

و معنای مصرع دوم: هر آنکه عاشق نیست چون طایفه قدریه و معتزله او جبر را حبس کرده است یعنی منع کرده .
مفهوم مخالف این مصرع : و هر آنکه عاشق است ، نسبت به اهل سنت و جماعت در طریق خود صادق است . میشود گفت آن شخص جبر اوسط را منع نمیکند .

مثنوی

این معیت با حق است و جبر نیست این تجلیء مهست این ابر نیست
این معنا که ما گفتیم ، در هر حال همراه حق است و از حق مستغنی و مستقل
نیست و در جمیع مراتب محتاج ارادت حق و آفرینش حق است، و گرنه جبر نیست،
این معنای مذکور تجلی ماه حقیقت و ظهور نور وحدت است ، پس این ابر خطا
و ضلالت نیست .

مثنوی

ور بود این جبر جبر عامه نیست جبر آن اماره خود کاهه نیست
فرضاً اگر این معنای مذکور جبر هم باشد ، جبر عوام نیست ، بلکه جبر

اولیای خاص است، که آن توحید افعال و توحید صفات است، و عنداهل السنة همان است که جبر اوسط گویند.

این جبر اوسط، نفس اماره خودکامه، و جبر مذموم آن جبر یانی که از فرق ضاله هستند، نیست، زیرا این جبر یان سلب اختیار میکنند و به طریق اسقاط تکالیف شرعی و خلع اوامر مرعی میروند و میگویند: عبد چون جماد مجبور است و علی ای حال من کل الوجوه معذور میباشد.

اما جبری که ما گفتیم غیر از این جبر است، بلکه نفس الامری است که مرضی جمیع انبیاء و اولیاست.

هشتمی

جبر را ایشان شناسند ای پسر که خدا بگشادشان در دل بصر ای پسر اینگونه جبر را کسانی میفهمند که خدایتعالی بصر بصیرتشان را که در قلبشان جا دارد گشاده است.

هشتمی

غیب و آینده برایشان گشت فاش ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش به سبب گشوده شدن دیده بصیرتشان، غیب و آینده برایشان فاش گشت، یعنی امور غیبی و اسرار لاریبیه و احوال آینده برایشان آشکار شد. ذکر ماضی در نزد اینان لاش گشت: یعنی یاد از ماضی و گذشته پیش این گروه که چشم دلشان باز شده است، به تاراج رفته، یعنی هیچ و پوچ است: محو شده است.

هشتمی

اختیار و جبر ایشان دیگر است قطره‌ها اندر صدفها گوهراست جبر و اختیار این اهل الله، چون جبر اهل جبر و چون اختیار اهل قدر نیست، زیرا هر دو اینها مذموم است، بلکه اختیار و جبر اهل الله جز آنست که اینان ادراک

میکنند چنانچه اختیارشان بر مقتضای : وما یثاؤن الا ان یشاء الله . که مختار بودنشان را و آنچه مرادشان هست طبق مشیت حق ، اخبار میکند .

و جبرشان بر فحوای : قل کل من عند الله ، توحید افعال و توحید صفات را اشعار میدارد . اینگونه جبر در حد ذاتش نسبت به اهل الله که نفس را تصفیه کرده و با آداب شرع مؤدب شده اند مقبول و ممدوح است . اما نسبت به پیروان نفس اماره مذموم و ناپسند است .

مولینا برای توضیح تفاوت يك حقیقت در نزد دو گروه مذکور قطرات باران را مثال میزنند و میگویند : قطره ها اندر صدفها گوهر است : یعنی قطرات باران در میان صدفها مروارید میشود و ارزش پیدا میکند ، و اما در دهان مارهای بد کردار زهر مار میشود .

چنانکه شخصی به حضرت سری سقط گفت : یا سری فلانی میگوید : که انما نحن کالباب حرکاتنا و سکنا تالیست منا . حضرت سری فرمود : این سخن را یا شخص بی نهایت عارف و موحد گوید ، یا آنکه ملحد جبر است .

آنکه این حرف را زده اگر با آداب شرع مؤدب و با احکام مرعی مهذب گشته ، موحد کامل است . ولی اگر از آن اشخاص باشد که از مباحیه اند که تکالیف شرعی را اسقاط کرده اند ، بی دین و ملحد است .
اعاذنا الله وایاکم من الجبر و الضلال .

هشتم

هست بیرون قطره خرد و بزرگ در صدف درهای خرد دست و سترگ
قطره های باران که در بیرون صدف درشت و ریزاست ، آن قطره ها در میان صدف درهای بزرگ و کوچک است . یعنی از خاصیت صدف است ، قطره کوچک را در کوچک و قطره بزرگ را به در بزرگ تبدیل میکند .

پس صدف قلب اولیاء الله نیز همان خاصیت را دارد ، جبری که در عالم خارج است توحید میکند و آنچه که در بیرون ناشایست است پس از آنکه بقلب اولیاء الله

وارد شد و از زبانشان پاکی و طهارت یافت لایق و سزاوار میگردد .

مثنوی

طبع ناف آهوست آن قوم را از برون خون و درونشان مشکها
آن قوم مذکور (اولیاءالله) طبع ناف آهوی مشک را دارند ، که در ظاهر
چون خوناند و اما باطنشان مشک است .
یعنی درخارج در نظر عامه مردم ظاهرشان چون خون حقیر است و من حیث
البشریت به نظرشان ، صورت و کلام اولیاءالله چون دم نامقبول میباشد . درحالیکه
درون دل اولیاءالله با مشکهای نفحات الهی و تجلیات ربانی پر است .

مثنوی

تومگو کین مایه بیرون خون بود چون رود در ناف مشکی چون شود
ایکه معترضی برسبیل اعتراض مگو: این مایه که در بیرون خون بود ، وقتی
بداخل ناف رفت چگونه تبدیل به مشک شد.
این مطلب پیش همه معلوم است که دم نافه درخارج نجس و پلید است اما
همینکه به ناف داخل شد، مشک پاک و لطیف میشود، و این از خاصیت نافه است که
خون نجس را به مشک پاک تبدیل میکند.
پس قلب او! یاهم همین خاصیت را دارد. چنانچه علوم و سخنانی که درخارج
به جبر و الحاد مربوط است، همینکه به نافه قلب آنان داخل شد و از زبان شریفشان
صادرگشت چون مشک از فر لطیف و مانند عود و عنبر نظیف میشوند.

مثنوی

تومگو کین مس بیرون بد محتقر در دل اکسیر چون گشتست زر
تومگو که این مس در بیرون بی ارزش و خوار بود، چگونه در داخل اکسیر
زر شده است، این مسلم است که وقتی مس داخل کیمیا شود زر خالص میشود و قدر و

قیمت پیدا میکند .

هشتمی

اختیار و جبر در تو بدخیال چون در ایشان رفت شدن نور جلال
 اینکه از حال قلبی اصحاب ولایت و ارباب هدایت غافل ، اختیار و جبر در
 تو مبنی بر تخیلات بود ، یعنی درباره جبر و اختیار هر چه فکر میکردی همه جزو
 خیالات بوده و اینکه میگفتی نمیدانم مجبورم و یا مختارم و این مطلب چون خیال
 در نظرت مجسم میشد ، همین جبر و اختیار در قلب اصحاب ولایت نور جلال شد .
 یعنی جبر و اختیاری که در وجود تو در مرتبه خیال بود ، در وجود آنان ،
 نور و تجلی ذات و عظمت حق تعالی شد . که اختیارشان بسته به اراده ذات حق و
 جبرشان نیز بجهت اینست که در جباریت حق مغلوب و محکوم میباشند پس جبر
 و اختیار اینان غیر از جبر و اختیار کسانی است که در مرتبه عقل مقید میباشند .

هشتمی

نان چو در سفره است باشد او جماد در تن مردم شود او روح شاد
 مثلاً نان تا در سفره است ، جماد است ، ولیکن آن نان بعد الاکل در وجود
 آدمی مستحیل به روح شاد میگردد و روح حیوانی از آن قیمت پیدا میکند .

هشتمی

در دل سفره نگرده مستحیل مستحیلش جان کند از سلسبیل
 در میان سفره نان مستحیل و متبدل به روح و جسم نمیشود ، بلکه آن نان را
 جان بوسیله آب گوارا تبدیل و مستحیل میکند .
 یعنی مادامکه نان در سفره است ، خود بخود به روح و جسم تبدیل نمیشود
 بلکه آن نان را ، جان بعد از خورده شدن به روح و جسم مستحیل و متبدل میسازد
 در اثر آب لطیف .

سلسبیل به معنای آب لطیف،: آب گوارا است وهاضم طعام آب است بهمین جهت مولینا فرموده است: مستحیلش جان کند از سلسبیل .

هشتمی

قوت جان است این ای راست خوان تا چه باشد قوت آن جان جان ای راست خوان :ایکه راست ودرست قضاوت میکنی ونظرت آلوده نیست آنچه بیان شد در بیان تأثیر وتصرف جان بود، وقتی در روح حیوانی این چنین تأثیر وقوت باشد که جماد ونبات را به روح وجسم تبدیل سازد پس ازهمین قیاس کن که تأثیر قدرت آن جان جان : روح روح تا چه مرتبه است .
مراد از جان جان، جان انسان کامل است. یعنی ازهمین قیاس کن قدرت جان آن اولیا را که به منزله روح الارواح هستند چگونه است . قدرت روح شریف آنان بقدری است که اشیاء موجود در خارج عالم ودر میان بنی آدم که پاك و طیب نشده ومرتبه نظافت ولطافت را نیافته اند در اثر مقارنت با روح آنان پاك ولطیف و خوب ونظیف میشوند. برای توضیح این معنا ابیات زیر را من باب مثل ایراد میکنند و میفرمایند .

هشتمی

گوشت پاره آدمی از زور جان می شکافد کوه را با بحر و کان مثلا آدمی که گوشت پاره ای است، لکن به نیروی جان کوه وکان و دریا را میشکافد. یعنی بواسطه قدرت روح است که کوهها را میشکافد و معادن را میکند و دریاها را تسخیر میکند.

هشتمی

زور جان کوهکن شق حجر زورجان جان در انشق القمر
قدرت کوهکن در شکافتن کوه است، کوهکن : ترکیب وصفی است ، مطلقا

اگر شامل هر کوهکنی بشود جایز است، اما در اینجا واضح است که مراد «فرهاد» است و قدرت جان جان در شکافتن قمر است .
 مراد از جان جان حضرت نبی است که روح الارواح است ، و نیز هر ولی کاملی که وارث آن حضرت میباشد .
 اگرچه از وجود ولی شق قمر به ظهور نرسیده است، اما جانش دارای قدرتی است که اگر اراده الهی تعلق بگیرد ، جان وی نیز قادر به شق القمر میشود .

هشتمی

گر گشاید دل سر انبان راز جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اگر دل سر انبان راز را بگشاید ، یعنی قلب اگر این اسرار و راز را بیشتر کشف کند و اسرار را بحقیقت بگوید ، جان به سرعت به جانب عرش روان میشود .

این مصرع کنایه است از خروج روح از بدن و پروازش به سرعت بسوی عالم ارواح .

اگر مراد از جان روح شریف خود مولیناهم تعبیر شود قابل است. و نیز میشود گفت: اگر این سر بیشتر توضیح داده شود جان از شدت شوق و علاقه به آن عالم روان میشود. و در اثر همین غلبه محبت ، مرتبه محو و فنا را پیدا میکند .

اما مناسب محل است که مراد از جان ، جان کسانی باشد که مستعد این سر نیستند، کانه میتوان گفت : اگر از این اسرار بیشتر بگویم و سرانبان راز را بگشایم، در اینصورت جان آنانکه مستعد این سر نیست و قابلیت پیدا نکرده است ، قبل از رسیدن به مرتبه کمال برای رفتن به عالم ارواح و اوج به مرتبه اعلا ترکتازی میکند ، پس بدین سبب به کشف راز اقدام نشد و کتمان اسرار لازم آمد والله اعلم .

اضافت کردن آدم علیه السلام آن زلت را بخویشتن که ربنا
 ظلمنا . و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که
 بما اغویتینی

مثنوی

فعل ما را هست دان پیداست این	فعل حق و فعل ماهر دو ببین
پس مگو کس را چرا کردی چنان	گر نباشد فعل خلق اندر میان
فعل ما آثار خلق ایزد است	خلق حق افعال ما را موجد است

صراط مستقیم و طریق پایدار آنست که از جبر صرف حذر نمایی و ادب را
 پیشه خود سازی و باگفتن: بما اغویتینی چون شیطان اغوا و اضلال را به خدای متعال
 اسناد ندهی. بلکه اگر آدمی زاده‌ای، چون حضرت آدم علیه السلام، زلت و معصیت
 را به نفس خودت اسناد میدهی و ربنا ظلمنا میگوئی و اعتذار را هرگز فراموش
 نمیکنی، زیرا لا افراط ولا تفریط والامرین ذلك است .

پس ادب عبارت از اینست که جناب عزت به بندگانش تعلیم میفرماید که:
 وما اصابك من حسنة فمن الله وما اصابك من سيئة فمن نفسك .

مع هذا وقتی اینطور است بر مقتضای: قل كل من عند الله، خالق حسنات و
 سیئات را بدان که خداست، چنانچه فرموده است: والله خلقكم و ما تعملون . الحاصل
 کمال آنست که موحد افعال و اوصاف باشی و اما ادب را رعایت نمایی، تا مرتبه
 امانا الله را پیدا کنی .

چنانکه حضرت شیخ اکبر، در تفسیر آیه: يا ايها الناس اتقوا، مناسب این
 محل رعایت کردن آداب را تعلیم میفرماید .

قوله اتقوا ربكم ای اجعلوا مظهر منكم وقاية لربكم واجعلوا ما بطن منكم وهو
 ربكم وقاية لكم فان الامر ذم و حمد فكونوا وقاية في الذم واجعلوه وقايتكم في الحمد
 تكونوا ادباء عايمين .

پس حال که این مقدمه معلوم گشت . معنای ایات عبارت از اینست که :

کار کرد ما را از آن حیث که از ماصدور میکند، و نیز فعل خالق را از بابت اینکه خالق افعال میباشد، هر دو را بین. و فعل ما راهست بدان که مقتضای تعیین و افعال هر کس پیدا و آشکار است و مخفی نیست.

از جمله دلایل عقلی یکش اینست که اگر فعل خلق از این جهت که خودشان کاسب آن میباشند یعنی با دست خودشان انجام میدهند، دلیل تأثیر انسان در فعل خودش نبوده، پس چرا مورد مؤاخذه قرار میگیرد، مثلاً وقتی از کسی عملی مخالف طبع تو سر میزند، بوی خطاب و عتاب میکنی و باز خواستش میکنی و میگوئی چرا کردی، معلوم میشود که بنده از لحاظ کسب فعل مستحق عتاب و خطاب میشود و نهایت مافی‌الباب اینست که افعال بقدرت حق بوجود میاید، و به مرتبه ظهور میرسد و با دست انسان اجرا میگردد. و افعال ما آثار خلق ایزد متعال است.

شعر

مرید الخیر و الشر القبیح ولكن لیس یرضی بالمحال

هئینوی

ناطقیا یا حرف بیند یا غرض کی شود یکدم محیط دو غرض
زیرا کسیکه نطق میکند، در ضمن سخن گفتن یا فقط حرف را در مد نظر میگیرد، و یا غرضی که از آن نطق دارد بیان میدارد، پس در آن واحد چگونه میتواند دو مقصود را در یکجا انجام دهد. یعنی شخص ناطق در یک حالت هم حرف، و هم معنا را نمیتواند مورد توجهش قرار دهد و هر دو را دفعهً احاطه کند چنانچه اگر حرف را رعایت کند، معنا را ندیده گرفته است، و اگر معنا را بیان کند از حرف غافل میماند.

پس بنده هم قابل این نیست که هم موجد افعال و هم کاسب افعال باشد بلکه شأن بنده اینست که فقط یک طرف را بداند و بآن مشغول شود.

در اکثر نسخ در مصرع دوم: «دو عرض» واقع شده است باعین مهمله. مراد از دو «عرض» یکی حرف و یکی دیگر معنایی است که از آن حاصل میشود.

مثنوی

گر به معنی رفت شد غافل ز حرف پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
 آدمی در حین تکلم اگر جانب معنار بگیرد، از لفظ غافل میشود، و هیچ چشمی
 قادر نیست در یکدم پیش و پس خویش را ببیند.
 طرف : چشم را گویند .

مثنوی

آن زمان که پیش بینی آن زمان توپس خود کی بینی این بدان
 مثلاً زمانیکه پیش روی خود می نگری، پشت سرت رانمی بینی : کی میتوانی
 پشت سرت را بینی، بدانکه این کار را نمیتوانی بکنی .

مثنوی

چون محیط حرف و معنی نیست جان چون بود جان خالق این هر دو آن
 چونکه جان در آن واحد، به حرف و معنی محیط نیست، جان چگونه میتواند
 خالق هر دو آن باشد، مراد از دو آن هم فعل و هم خلق فعل است.
 یعنی جان آدمی قادر نیست که هم خالق فعل و هم کاسب فعل باشد. زیرا اگر
 قادر بود، حرف و معنا را در یکدم احاطه میکرد. پس چون معلوم گشت که جمع این
 دو جانب برایش وجود ندارد . از همینجا معلوم میگردد که نمیتواند محیط بر این دو
 عرض بشود و هر دو را خلق نماید.

سروری و شمعی گفته اند : مراد از هر دو آن حرف و معنی است .

اما مطابق شرحی که داده شد، بهتر است که مراد از دو آن : کسب فعل و خلق

فعل باشد .

هشتمی

حق محیط جمله آمد ای پسر وا ندارد کارش از کار دگر
 اما ای پسر حضرت حق تعالی بر تمام چیزها محیط است . برفحوای :
 لا یشغله شأن عن شأن . يك کار ، خدا را از کار دیگر باز نمیدارد و مشغول
 نمیکند .

هشتمی

گفت شیطان که بما اغویتینی کرد پنهان فعل خود دیو دنی
 اشاره است به آیه واقع در سوره اعراف : قال فما اغویتینی
 شیطان گنت : به حق اغوایی که مرا کردی : گمراهم کردی .
 در لفظ «فما» با به معنای قسم میشود ، جایز است به معنای سبب باشد .
 یعنی به سبب اغوای تو . لاقعدن لهم صراطك المستقیم
 لا اعتراض لهم فی طریق التوحید الذاتی و امتنعهم عن سلوکها بان اشغلهم بما سواك
 معنای بیت را میشود گفت که : شیطان بالمشافهه به حضرت حق خطاب کرد
 و گفت : به سبب اینکه تو مرا گمراه کردی . پس گمراهی و ضلالت خویش را به
 حق اسناد کرد و فعل خویش را آن دیو دنی پنهان کرد .
 درست است که حضرت حق خالق غوایت و ضلالت اوست ، اما خود شیطان
 کاسب آن فعل بوده .
 چون شیطان کسب و فعل خود را پنهان کرد و قبح آن را به حضرت حق اسناد
 داد . پس به سبب همین گستاخی و جرأت شایسته لعن و طرد گشت .

هشتمی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا او ز فعل حق نبد غافل چوما
 این بیت اشاره است به آیه واقع در سوره اعراف قال ربنا ظلمنا انفسنا

آدم و حوا بعد العصیان گفتند : ای پروردگار ما ، ما ستم کردیم بر نفسهایمان و ان لم تغفر لنا : اگر تو ما را نیامرزی و ترحمنا و نبخشی ما را .
 قال القاشانی ای وان لم تغفر لنا بالباسنا الانوار الروحانية مشرقة علينا و ترحمنا بافاضة المعارف الحقيقية ، لنكونن من الخاسرين ، ای من الذين اتلفوا الاستعداد الاصلی و هومادة السعادة والبقاء
 اگرچه خالق و موجد جمیع افعال حق است، و خیر و شر و نفع و ضرر ، بر مقتضای : قل كل من عند الله ، از او به ظهور میرسد. لکن برای رعایت ادب بر مقتضای ما اصابك من حسنة فمن الله و ما اصابك من سيئة فمن نفسك .
 باید نیک را به حق و بد را بر نفس خود اسناد دهی، چنانکه حضرت آدم علیه السلام گفت : الهی ما بر خود ستم کردیم. حضرت آدم میدانست که موجد فعل خداست ، و خالق همه چیز اوست ، ولی با اینحال باز ظلم را بر نفس خویش اسناد داد .

مثنوی

در گناه او از ادب پنهانش کرد زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
 آدم ضمن اعتراف به گناه خود ، ادب را نیز رعایت کرد ، یعنی با اینکه میدانست خالق گناه خداوند است ، لکن او این مطلب را اخفا کرد و مثل شیطان بی ادبی نکرد که : بما اغويتني گفت و کار خود را در فعل حق پوشاند .
 لاجرم حضرت آدم علیه السلام از اینکه گناه را بخودش اسناد داده بود بر خورد و نفع برد .

مثنوی

بعد توبه گفتش ای آدم نه من آفریدم در تو آن جرم و محن
 پس از آنکه حضرت آدم علیه السلام توبه کرد، حق تعالی بوی گفت : ای آدم آن جرمی که مرتکب شدی و آن محنتها که کشیدی مگر آنها را من خلق نکردم

یعنی موجدگناه در تو من بودم .

هشتمی

نه که تقدیر و قضای من بد آن چون بوقت عذر کردی آن نهان
آن جرم و محنی که از تو صادر شد ، مگر نه اینکه تقدیر و قضای من بود
پس چرا هنگام عذرخواهی آن را پنهان کردی و مستور بداشتی ؟

هشتمی

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم گفت من هم پاس آنت داشتم
آدم علیه السلام به جناب عزت جواب داد و گفت : ترسیدم و ادب را ترك
نکردم . حضرت حق تعالی گفت : من هم پاس آن ادب را داشتم ، یعنی پیش من
ادب مقبول واقع شد و بخاطر آن ترا مقرب و برگزیده کردم .

هشتمی

هر که آرد حرمت او حرمت برد هر که آرد قند لوزینه خورد
هر آنکس که به درگاه حق احترام بگذارد و تعظیمش کند ، در مقابل آن حرمت
در حق او نیز حرمت و تعظیم میشود ، و هر کس که قند بیاورد لوزینه میخورد یعنی
بر فحوای آیه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها .
هر کس هرگونه نیکی کند ، ده برابر آن نیکی را که حداقل پاداش است
میگیرد ، در مرتبه متوسط پاداش ، اضعاف مضاعف نیکی ها می یابد .
بر مقتضای : هل جزاء الاحسان الا الاحسان ، آیا جزای احسان بجز احسان
است .

هشتمی

طیبات از بهر که للطیبین یار را خوش کن بر نجان و ببین
طیبات از برای که است ؟ برای طیبین : زنان پاک برای مردان پاک اند .

پس یار را خوش کن و خوش ببین ، و بر نجان ورنجش ببین . کما قال الله تعالی :
 والطیبات للطیبین والطیبون للطیبات ، والخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات .
 پس برای آنانکه به درگاه حق پاک میابند طیبات هست و نیز برای مردم خبیث
 خبیثاتی وجود دارد .

مصراع دوم مشعر همین معناست ، زیرا بتقدیر کلام میشود گفت : یار را خوش
 کن خوشی ببین و بر نجانش بدی ببین .

مثنوی

یک مثال ای دل پی فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار
 ای دل برای تمیز دادن بین جبر و اختیار و دانستن فرقاشان ، یک مثال بیار تا جبر
 را از اختیار تشخیص دهی .

مثنوی

دست کان لرزان بود ازار تعاش و آنکه دستی را تو لرزانی ز جاش
 مثلاً دستی که از ارتعاش بلرزد . رعشه مرضی است که اگر بر کسی عارض
 شود دستش میلرزد . کسیکه بی اختیار دستش بلرزد بوی گویند مرتعش و اما آن دستی
 که خودت میلرزانی .

مثنوی

هر دو جنبش آفریده حق شناس لیک نتوان کرد این با آن قیاس
 هر دو حرکت مخلوق و آفریده خداست و هر دو را از خدا بدان ، لکن این
 را با آن نباید قیاس کرد ، زیرا دستی که خودت حرکتش میدهی ، اختیاری است ،
 اما آنکه در اثر ارتعاش میلرزد اضطراری است ، اگر چه خالق هر دو حرکت خداست
 ولی بینهما فرق بزرگی هست .

مثنوی

زین پشیمانی که لرزانیدیش مرتعش را کی پشیمان دیدی اش
 از اینکه دست خود ترا بیهوده حرکت داده‌ای پشیمانی ، پس معلوم شد که
 در این خصوص اختیار داری . اما شخص مرتعش را از حرکت دستش کی پشیمان
 دیدی ، یعنی ندیدی ، زیرا که او مجبور است .
 پس جبر اهل الله ، جبر مرتعش را ماند که مقبول و ممدوح میباشد و جبر اهل
 نفس و جبریه ، مثل آن شخص غیر مرتعشی که دستش را حرکت میدهد و میگوید
 مجبورم ، مذموم و ناپسند است . اینان در مورد حظ نفسانیشان مرید و مختارند ،
 اما سر عبادت و اطاعت که میرسند ، میگویند : اختیار نداریم و خودشان را جبری
 میکنند .

مثنوی

بحث عقل است این چه عقل آن حيله گر تا ضعيفی ره برد آنجا مگر
 این بحثی که بیان شد ، بحث عقل است ، این عقل حيله گر چیست ؟ میشود
 گفت : یعنی این عقل جزوی حيله گر در حد ذاتش عقل نیست . به سیاق استفهام
 انکاری عقل حيله گر را فی نفسه از عقل بودن نفی میکند . زیرا عقل اصلی عقل کل
 است که عقل انبیاء و اولیاست ، و عقلهای جزئی نسبت به آن عقل نیست .
 پس به تقدیر معنی : این بحثی که گذشت ، بحث مربوط به عقل است اما این
 عقل اصلی نیست . و این بحث عقلی به خاطر آنست : شخص ضعیف الذهنی شاید
 به مرحله جبر و اختیار برسد پس در آن مرتبه جبر و اختیار را تا آنجا که عقلش
 میرسد بفهمد .

مثنوی

بحث عقلی گر در و مرجان بود آن دگر باشد که بحث جان بود
 بحث عقلی (بحث منسوب به عقل) اگر فرضاً درو مرجان هم باشد ، غیر از

آن بحثی است که دربارهٔ جان میشود . مراد بحث جان به حدی لطیف و خوب است که بحث عقلی ولو در و مرجان باشد نظیر آن نمیشود .

مثنوی

بحث جان اندر مقامی دیگرست بادهٔ جان را قوامی دیگرست
 بحث مربوط به جان مقام دیگر دارد یعنی مقامی عالتر و برتر از بحث
 عقلی دارد . و بادهٔ جان را قوام دیگر است : یعنی قوام بادهٔ جان غیر از قوام بادهٔ عقل
 است و شباهتی به آن ندارد .

مثنوی

آن زمان که بحث عقلی ساز بود این عمر با بوالحکم همراز بود
 در آن زمان که بحث عقلی ساز بود یعنی اعتبار داشت ، بوعمر : حضرت
 عمر رضی الله با بوالحکم همراز و دمساز بود . بوالحکم کنیت قبلی ابوجهل بوده ، گویند
 اسم ابوجهل هم عمر بود . و دلیل اینکه بوی کنیت ابوالحکم داده بودند : در حکم
 عقلی بسیار ماهر و کامل و در اباحت فکری بیش از حد توانا بود .
 وقتی حضرت نبی علیه السلام بعث گشت و آنان را به دین مبین دعوت فرمود ،
 ابوجهل با آنهمه عقل از اسرار نبوی غافل و از علوم دینی جاهل ماند . پس برضد
 کنیت اولی اش با کنیت ابوجهل معروف شد و شهرت یافت .
 ولی حضرت عمر ایمان آورد و علم دین و بحث جان را دریافت ، تا اینکه
 لقب شریف آن حضرت فاروق شد : ملقب به فاروق گشت بدلیل اینکه حق را
 از باطل فرق می گذاشت و تمیز میداد . چنانکه مولینا میفرمایند :

مثنوی

چون عمر از عقل آمد سوی جان بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
 چون حضرت عمر از عقل سوی جان آمد ، یعنی از مرتبهٔ عقل جزوی

گذشت و ایمان آورد و به اسلام داخل شد پس مرتبهٔ جان را یافت . اما بوالحکم در بحث جان باز ماند و ابوجهل شد و در مرتبهٔ جهل و غفلت باقی ماند و از ایمان و عرفان و اسرار و حکم جان محروم گشت .

هشتمی

سوی حس و سوی عقل او کامل است گرچه خود نسبت به جان او جاهل است آن ابوجهل از لحاظ بحث عقل جزوی و بحث حسی کامل بوده، اگرچه نسبت به بحث جان جاهل بود . الحاصل نسبت به امور جزوی و استدلالی و صورتی و عقلی ابوالحکم بود اما در مورد مسائل دینی و یقینی و جانی ابوجهلش خواندند . از اینجا معلوم گشت که بحث و استدلال عقل جزوی ، برای علوم و اسرار مربوط به دین و منتسب به جان واسطه نمیشود و فایده و سود نیز نمی بخشد .

هشتمی

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب بحث جانی یا عجب یا بوالعجب بحث عقلی و بحث حسی را اثر بدان یا سبب : یعنی بحث عقل و حس را یا استدلال از اثر بر مؤثر و یا خود انتقال یافتن از سبب بر مسبب بدان . زیرا که عقل و حس نمیتواند از مرتبهٔ اثر و سبب تجاوز کند، و قادر نیست به مرتبهٔ جان برسد .

اما بحث جانی (منسوب به جان) یا عجب است و یا خود صاحب عجب است یعنی بحث و علم مربوط به جان را خیلی عجیب بدان ، چون اعجاب عجایب است که دارندگان عقل جزوی در ادراکش حیران و در فهم کلماتش نیز عاجز و ناتوان اند.

هشتمی

ضوء جان آمد نمادای مستضی لازم و ملزوم و نافی مقتضی
ز آنکه بینار که نورش بازغست از دلیل و از عصاکش فارغست
این بحث جبر و قدریکه ذکرش گذشت ، بحث عقل بر عقل است که شایستهٔ

متکلمین و اهل جدال میباشد . فاما اصحاب کمال از اینگونه بحث و جدال خلاص شده‌اند . زیرا که ای طالب رضا و ضیای هدی و ای راغب اسرار خدا، اصحاب کمال را پرتوجان رسیده و عین‌العیان حاصل گشته‌است . پس از دلایل عقلی اینان به لازم و ملزوم و نافی و مقتضی نیاز ندارند .

لازم و ملزوم : مثل طویل النجاد و کثیر الرماد که ملزوم و آنچه لازم اینهاست قد بلند و مهمان زیاد است ، یعنی کنایه‌است از این معانی .
اما لازم ملزومی که مناسب این محل باشد ، مثلاً افعال خلق ملزوم و خلق کردن حق آن را لازم است

نافی و مقتضی : صیغه اسم فاعل است و اگر مابینشان «واوی» مقدر شود ضد و مقابل یکدیگر اند : یعنی نفی‌کننده و اقتضا کننده ، میشود گفت : دیگر نماند (لازم و ملزوم و نافی مقتضی نماند)

و اگر مابین دو کلمه مذکور و اوای مقدر نباشد ، میشود گفت : یعنی مقتضی نافی نماند . مثلاً مناسب این محل در نزد اهل سنت افعال مقتضی خلق حق است و اما اهل قدر و اصحاب اعتزال این را نافی اند .

پس وقتی ضیاء جان و مقتضای اعیان حاصل باشد ، دیگر از این مسائل مذکور حتی یکی هم نمی‌ماند . به سبب آنکه نور چشم شخص بینا بازغ است یعنی طالع و تابناک است ، در بعضی نسخها: از دلیل چون عصاکش واقع شده پس آن بینا از دلالت راهنمای چون عصاکش فارغ و بی نیاز است .

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

این آیه کریمه در سوره حدید است ، و در اینجا به تفسیر و تحقیق آیه مذکور میپردازد . معنی شریف : آن خداوند همراه شماست هر جا باشید و در هر حالی باشید .

اکثر علما اینطور تفسیر کرده‌اند : خداوند عموماً با علم و قدرتش و خصوصاً با فضل و رحمتش همراه شماست ، و اما این معیت فی الحقیقت ، با عقل دانسته نمیشود

وبافهم ادراك نمیگردد . ما حصل عقل در ادراك این معیت حیران است . ولی این بیان سر معیت را میفهماند، ومعنایش را برای آنکه قابل معرفت است روشن و واضح میکنند : تفسیر و هو معکم اینما کنتم .

هشتمی

بار دیگر ما بقصه آمدیم ما از آن قصه برون خود کی شدیم
 ما بار دگر بحسب الظاهر سر قصه آمدیم ، ما کی فی الواقع از آن قصه برون
 رفتیم ؟ یعنی در معنا ما از حقیقت قصه دور نشدیم و از مقصود اصلی آن خارج نگشتیم،
 هر قدر قصه بگوییم و در هر حالتی باشیم از او جدا نیستیم .

هشتمی

گر بجهل آییم آن زندان اوست و رب علم آییم آن ایوان اوست
 اگر به مرتبه جهل برسیم و غافل و جاهل باشیم ، این مرحله زندان اوست ،
 زیرا بندگان عارف و عالم خداوند در مرتبه جهل دردمند میشوند و به زندان محنت
 دچار میشوند و اما اگر به مرتبه علم ارتقاء یابیم ، آن علم ایوان مقصود حقیقت
 است : همانطور که تن انسان در ایوان صوری احساس راحتی میکند ، جان نیز در
 مرتبه علم همچنان راحت می یابد و رفعت حاصل میکند .
 در بعضی نسخها قافیه : زندان ماست و ایوان ماست ، واقع شده با این تقدیر
 معنی: اگر به جهل برسیم، آن زندان ماست ، و اگر به مرتبه علم برسیم آن ایوان و مقام
 عالیشان ماست .
 الحاصل چه در مرتبه جهل و چه در مرتبه علم از او جدا و دور نیستیم .

هشتمی

و ر بخواب آییم مستان و بیم و ر به بیداری بدستان و بیم
 و اگر بخواب رویم مستان خداییم ، و اگر بیدار باشیم به قصه و حکایت او

پرداخته‌ایم ماحصل کلام در هر دو حال از او دور و مهجور نیستیم .

مثنوی

ور بگرییم ابر پر رزق و ییم ور بخندیم آن زمان برق و ییم
اگر گریه کنیم ، ابر پر آب آن خداییم که قطرات اشک را چون باران
می بارانیم تادر زمین وجودمان نباتات حسنات را پرورانیم .
و اگر خنده کنیم ، آنوقت دیگر برق خدای تعالی هستیم .

مثنوی

ور بخشم و جنگ عکس قهر هوست ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
اگر خشمناک باشیم و بستیزیم ، آن غضب ماعکس و اثر قهر خداست ، یعنی
صفات قهر و غضبی که در ما پیدا شده، عکس و اثر اوصاف قهر و غضب الهی است
که در ما ظهور کرده ، زیرا وجود آدمی مرآت و مظهر صفات الهی است . و نیز اگر
به صلح و لطف بگراییم ، آنهم اثر مهر و لطف خداوند است که در ما پدیدار شده
است . خلاصه خواه قهر خواه لطف هر صفتی از وجود الهی به بنده افاضه میشود
و انسان مبدأ صفتی نیست .

مثنوی

ما کیم اندر جهان پیچ پیچ چون الف او خود ندارد هیچ هیچ
در نسخه‌ای « چه دارد هیچ هیچ » قید شده است .
این بیت شریف اشعار میدارد که معیت حق تعالی بسا مردم ، در حقیقت
مع الاغیار و السوی نیست بلکه معیت بحسب المراتب و الاسماء لازم میاید؛ و الامعیت
مع الغیر در حقیقت ممکن نمیشود .
كما قال ابن الفارض : وليس معي في الملك شيء سوى ، والمعيت لم تحضر
على المعيت .
پس حضرت خداوندگار نیز به این مرتبه اشاره میکند و میفرماید : ای

طالب سر وحدت اگر چه گفتیم : اگر به مرتبه مظهر نظر کنیم و بگریم ، ابر پر رزق ویم ، و اگر بخندیم برق ویم و خشم و جنگمان عکس قهرش و صلح و عذرمان عکس مهری است . لکن اگر به مرتبه احدیت توجه شود : در این جهان پیچ بیچ که با ظهور اسماء کثیر و مختلف معقد شده است ما که هستیم .

خود آن حضرت در نفس الامر ، چون الف متوحد با لذات است ، و از اتصال و انفصال و از حرکات و سکونات و از اغیار و سوا منزله میباشد .

کما قال علیه السلام : کان الله ولم یکن معشیء . و قال الجنید الآن کما کان .

اما معنای بهتر و مناسبتر و به عقل و فهم نزدیکتر از اینکه گفتیم اینست که مصرع

دوم به حضرت احدیت تشبیه نشود ، به حقایق ممکنه تشبیه شود .

با این تقدیر . معنی : ما در این جهان معقد کیم ؟ چون الفیم .

الف چه دارد ؟ الف هیچ ندارد : از حرکات و نقطه هیچ چیز نمی پذیرد و

همیشه ساکن است . مانیز در نفس الامر هیچ چیز نداریم ، بلکه فی الحقیقت وجود

مانا بود است . حرکات و سکونات و اختلافاتی که در مجلی ما ظهور میکند از مقتضیات

اسماء و صفات میباشد .

پس التوحید اسقاط الاضافات ، راجع به این مرتبه گفته شده .

هشتمی

چون ز عمر آن رسول این را شنید روشنیء در دلش آمد . پدید

وقتی آن رسول روم از حضرت عمر رضی الله عنه ، این کلمات طیبه را شنید ،

در دلش از آن سخنان يك روشنایی پدید آمد و قلبش را منور ساخت .

رسول از ذوق آن سخنان حکمت آمیز بقدری غرق در نور شد که مرتبه

استغراق را یافت .

هشتمی

محوشد پیشش سؤال و هم جواب گشت فارغ از خطا و از صواب

پیش رسول سؤال و جواب از بین رفت و محو گشت و رسول از خطا و

صواب فارغ شد ، زیرا که مقام وحدت ریافت و به کمال صفوت رسید .

مثنوی

اصل را دریافت و بگذشت ازفروع بهر حکمت کرد در پرسش شروع
اصل را که مقام حقیقت است یافت و از فروع که مراد صور خلقیه است
گذشت . اگرچه اصل را یافت و از فروع تجاوز کرد و از قید سؤال و جواب رها
گشت لکن بخاطر حکمت و نفعش رسول روم شروع کرد به سؤال کردن ، تا آن
عده از طالبین از این کار مستفید شوند و به حقیقت وصول یابند . بعد از کمال این
رسم است ، با اینکه سالک از قید سؤال و جواب مستغنی میشود ، ولی برای نفع
طالبین ، آن علمی که طالبین را لازم است سؤال میکنند و راه استفسار پیش میگیرند ،
تا طلبه از آن علم منتفع شوند . و سؤال رسول روم نیز بعدالکمال از این قبیل
میشود .

سؤال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجسام

مثنوی

گفت یاعمر چه حکمت بود و سر حبس آن صافی درین جای کدر
رسول سؤال کرد و گفت: یاعمر چه حکمت و چه سری بود که آن روح صاف
در چنین جای مکدر و تیره حبس شد . یعنی در محبوس شدن چنین روح لطیف و
عالی گهر در بدن کثیف و سفلی حکمت چیست ؟

مثنوی

آب صافی در گلی پنهان شده جان صافی بستۀ ابدان شده
آب صاف در میان گل پنهان شده : جان صاف به بدنها مقید گشته .
یعنی در این کار حکمت چیست : رسول گفت .

هشتمی

گفت تو بحث شگرفی میکنی معنیء را بند حرفی میکنی
 حضرت عمر رضی الله عنه بوی جواب داد و گفت : ای رسول روم تو بحثی
 عجیب، یعنی يك بحث عمیق و دقیقی مطرح کرده‌ای، اما سؤال تو از جمله مطالبی
 است که کشف حقیقتشان شرعاً جایز نیست ، و لهذا وقتیکه از حقیقت روح سؤال
 شد، با این بیان جواب داده شد: قل الروح من امر ربی . اما در پیوستن جان صاف
 به بدن کثیف و درت عشق و تعلق آن به بدن ، فواید زیاد دارد. مثلاً از جمله فوایدش
 یکی اینست که تویك معنا را به حرفی بند میکنی تا بواسطه آن حرف معنایی که
 در آن نهفته به ظهور برسد و در خارج مخاطبین بواسطه حرف از آن معنا فایده ببرند
 و مراد از آن چه بوده بفهمند .

هشتمی

حبس کردی معنی آزاد را بند حرفی کرده تو باد را
 تو معنایی که در واقع آزاد است در لفظ مقید و حبس کرده‌ای و باد نفس را
 به کلمه‌ای بسته‌ای ، و بواسطه آن نفس و کلمه به مردم آن را گفته‌ای .

هشتمی

از برای فائده این کرده تو که خود از فائده در پدیده
 معلوم است که تو این را برای فایده‌اش کرده‌ای، تو خودت که از فایده در
 پرده‌ای ، یعنی از ورود روح به بدن و از تعلقش به آن محجوبی .

هشتمی

آنکه از وی فائده زاییده شد چون نبیند آنچه ما را دیده شد
 در بعضی از نسخ «زاینده» واقع شده است .
 تقدیر معنی: آن خداوندی که از وی فایده زاینده شد و یا زاییده شد، یعنی

جنس فایده ازوی وجود پیدا کرد و بظهور رسید، چگونه ممکن است، آنچه را که ما می بینیم، او نبیند. مراد : ما آنقدر علم و حکمت داریم که اگر درتعلق يك معنا به لفظی فایده ای نبینیم ، این کار را نمیکنیم و معنای واقع درضمیر را بواسطه لفظ و کلمه به مردم نمیگوییم . ما که مخلوقیم این فایده را می بینیم ، پس حضرت حق تعالی که حکیم مطلق است. چگونه ممکن است درنیرو بخشیدن به ارواح و در آوردنشان به عالم صورت فایده ای نبیند، چطور ممکن است درتعلق ارواح صاف به اجساد کثیف منافع کثیر و فواید بیشمار نباشد.

هئئوی

صد هزاران فایده است و هریکی صد هزاران پیش آن يك اندکی درتقید معنی به کلام و در رسیدن آن به مرتبه مخارج و حروف، صد هزاران فایده وجود دارد. هر يك از اعداد صد هزاران فایده صد هزاران است، اما در مقابل آن يك فایده که مراد از آن فایده تعلق روح به جسم میباشد کم است .

لفظ «هریکی» واقع در مصرع اول مرهون مصرع دوم است ، معنی : هر عددی از صد هزاران فایده ، صد هزاران است ، ولی در برابر آن يك فایده (فایده موجود درتعلق روح به بدن) اقل قلیل است.

از جمله مشایخ عظام یکی در خصوص فایده تعلق روح صافی به بدن کثیف مرآت را تمثیل قرار داده است و گفته است :

شیشه صاف و ساده رونما نمیشود، و صورت ناظر به آن شیشه صاف نمایان نمیگردد و تمثیل پیدا نمیکند. پس برای اینکه صورت انسان در آن دیده شود، استادان جهان پشت شیشه صاف را کدر میکنند و يك قشر از جرمی بدن میمالند، پس فوری رونما میشود و صورت ناظر در آن عیان و نمایان میگردد.

کذالك در ارواح صاف صفت الهی بکما لها دیده نمیشد. چون آن کدورتی که پشت آینه را گرفته، حق تعالی اجساد کثیف را به ارواح صاف ضم کرد، پس

آن صفات الهی که در ارواح صاف به ظهور نیامده بود و نمایان نگشته بود ، در ابدان انسانی بظهور آمد و در مرآت وجود آدمی نمایان شد.

هتتومی

آن دم نطقت که جزو جزوهاست فایده شد کل کل خالی چراست
 آن دم : نفس نطقت که مثلاً جزو جزوهاست : هر عضو جزوی است و نفس
 جزوی از تمام جزوهاست. معنای این مصرع مرهون است، تقدیر کلام. آن دم نطقت
 که جزو جزوهاست ، کلی فایده شد. پس کل چرا خالی از فایده باشد .
 کل اول بر کل دوم مضاف نیست و مراد از کل دوم : کلی است که از جسم
 و روح تشکیل شده.

تقدیر معنی : نفخه نطقت که جزوی از اجزای بدن تو است ، از تعلقش به
 الفاظ و حروف کلی فایده حاصل شد. پس آن روحی که نفخه الهی است وقتی به
 بدن تعلق گرفت و بوسیله جسم ظاهر گشت کل میشود.
 بنابراین آنچه در مرتبه کل باشد چگونه از فایده خالی میشود ، در جایی که
 جزو جزو فایده کلی داشته باشد ، ثابت میشود که کل با اولویت جامع کل فایده
 میشود .

هتتومی

تو که جزوی کار تو با فایده است پس چرا در طعن کل آری تو دوست
 این بیت فواید پیوستن و تعلق کل روح را به بدن اثبات میکند .
 بیشتر دیدیم که رسول پرسشی کرد بدین مضمون : جان صافی بسته ابدان
 شده «در باره تعلق روح به بدن» . باید گفت در این سؤال مراد يك جان نیست بلکه
 کل جانهاست، و کلمه «ابدان» که به صورت جمع آمده به همین معنا دلالت میکند.
 چون روح هر انسان جزوی از کل روح است ، مسلماً روح رسول روم نیز
 جزوی از کل روح میباشد.

حضرت عمر رضی الله عنه خطاب به رسول روم جواب سؤال وی را بدین طریق میفرماید: ای رسول روم تو خودت که جزوی همیشه کارت توأم با فایده بوده و هیچ وقت از فایده خالی نبودی. پس چرا در طعن کل آری تودست: یعنی چرا درباره تعلق کل روح به ابدان کثیف و در اینکه فایده این پیوستگی چیست دخالت میکنی و طعنه میزنی.

در پیوستگی ارواح به بدنها و ظهور آن در آئینه بدن لایعد و لایحصی فواید کثیر و منافع بزرگ وجود دارد که تحریر و تعبیرش ممکن نیست. اما از آنجا که اندک نمونه بسیار است، بذکر این چند فایده اکتفا شده است.

فایده اول آنست که بواسطه پیوستن روح صاف به بدن، ما تحصیل کمال میکنیم زیرا خاصیت بالقوه ای که در وجود روح هست، در این عالم اجسام به فعل درمیآید. و علم آن مرتبه عیان مییابد، و اقراریکه در آن عالم کرده در این عالم به اثبات میرساند. صالح و فاسد و صابر و مجاهد در آن عالم، در این عالم نیز صالح و فاسد است و مرتبه صابر و مجاهد را پیدا میکند، اگرچه این مطلب پیش حق تعالی معلوم است، یعنی آنکه در این عالم صالح و یا فاسد است و آنکه مرتبه صابر و مجاهد را یافته است، همان است که در آن عالم صابر و مجاهد بوده بغیر تفاوت و این را خدای تعالی میداند. ولیکن در آن عالم صابر و مجاهد بودن اعتباری ندارد زیرا آن عالم، عالم صلاح و فساد و صبر و جهاد نیست. پس لازم آمد، اعمالیکه در آن عالم بالقوه حاصل شده، در این عالم به فعل درآید و مرتبه ثبوت را بیابد.

ولهذا قال الله تعالى ولنبلونكم حتى تعلموا المجهدين منكم والصابرين .

مجاهد و صابر که هنوز در عالم ارواح بودند، حق تعالی را معلوم بود، و تا به این عالم اجسام نیامده بودند و با طاعت و مجاهده اختیار نشده بودند.

با صبر و جهاد ابتلا پیدا نکرده و به مرتبه صابر و مجاهد نرسیده بودند.

پس به این عالم که آمدند، مجاهده کردند و مجاهد شدند، و در بلایا صبر

کردند و مرتبه صابر را یافتند و قس علی هذا سائر الاوصاف .
اگر روح انسان به این عالم اجسام نمی آمد ، و خاصیتی را که بالقوه در
ذاتش هست به فعل در نمی آورد ، کمال پیدا نمی کرد . و خواصی که بالقوه در
ذاتش هست به فعل نمی آمد و ثابت نمیشد .

فایده دوم آنست که روح در آن زمان که در عالم ارواح بود، ذوق وصال
و قدر آن عالم را نمیدانست و طعم فراق و هجران را نیز نچشیده بود. پس برای اینکه
قدر آن عالم را بداند و از نعمت وصال آگاه شود ، حق سبحانه و تعالی آن روح
آزاد را به زندان طبیعت آورد و محبوسش کرد و دردهای فراق و هجران را به آن
روح چشاند. تا در اثر عبادت مستعد آن عالم شود، و بعد الخلاص من البدن قدر آن
نعمت را بداند .

قصه حضرت آدم علیه السلام مؤید همین معناست و روشنش میکند.
زیرا حق تعالی به آدم ملك جنت را داده بود و در داخل جنت به مفهوم آیه:
یا آدم اسكن انت وزوجك الجنة وكلامها رغداً حيث شئتما .
او را در نعمات و راحتها مستغرق کرده بود . لیکن چون معمولاً قدر نعمتی
که بی رنج و بی زحمت و بی سعی و بی مشقت میسر میگردد نوعاً شناخته نمیشود.
حضرت حق تعالی، آدم را به سبب تقربش به درخت حنظه از جنت اخراج
و امر کرده زمین فرو شود. پس به این دنیا آوردش. و در زمین او را به مرتبه تحمل
آلام و شداید رساند. پس از آنکه وجود آدم سبب پیدا شدن اینهمه انسان شد و
و تحصیل کمال کرد دوباره به جنت اعلا و اصل گشت.

بر عرفای محقق معلوم است که وصول بعدی چون وصول اول نیست.

فایده سوم آنست که برفحوای حدیث : كنت كئيباً مخفياً فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لاعرف . مخصوصاً آفریده شدن انسان و پیوستن روح به بدن برای این
بوده که حق تعالی بکماله شناخته شود . و وعید ربانی اش با معرفت شهودیه و تفصیلیه
مشاهده گردد . اگر چه هر روحی در عالم ارواح نیز به قدر استعدادش ربش را

میشناسد ، و این را اقرار کرده است ، لکن این شناسائی بامعرفت اجمالیه است نه با معرفت تفصیلیه و شهودیه . زیرا محل معرفت شهودیه و تفصیلیه این عالم ظاهر میباشد .

از صفات الهیه چندین صفت هست که ظهورشان بواسطه این عالم ظاهر انجام میگیرد . مثلاً چون اسم شافی که ظهور اسم شافی بابرطرف کردن مرض از جسم و شفا دادن به مریض است ، چون در عالم ارواح تجلی این اسم نوعاً ظاهر نمیشود . کذلک چون اسم محیی و ممیت که ظهور این اسمها نیز نسبت به این عالم ظاهر میباشد ، اگرچه اسم محیی در عالم ارواح اثر و تجلی دارد ، اما اصل ظهورش در این عالم است ، که مردن و زنده شدن نسبت به این عالم است ، پس بنده تا به این عالم نیامده است آثار اسم شافی و محیی و ممیت را مشاهده نمیکند . اما پس از آنکه به این عالم آمد موصوف بودن پروردگار خویش را با این صفات مشاهده میکند و یقیناً میفهمد .

کذلک روح تا به این عالم نیامده بود تواب بودن و سترعیوب و سمناه بخشودن حق تعالی را مشاهده نکرده بود ، زیرا در عالم ارواح عیوب و ذنوب وجود ندارد تا صفات غفار و ستار بودن به آن واسطه ظاهر شود .

کذا و کذا چندین صفات وجود دارد که ظهور آنها مرهون این عالم ظاهر میباشد پس بنده برای اینکه پروردگار خود را با آن صفات ، موصوف بدانند موقوف بر اینست که آن صفات در این عالم ظهور کند .

سعادت کبری و نعمت عظمی نصیب کسی است که رب خود را با اوصاف کاملی که موصوف میباشد بشناسد و مشاهده کند .

در این عالم شناختن حضرت حق با اوصاف کاملش میسر میگردد .

پس فایده ای که در آمدن روح انسان به عالم اجسام نهفته شده : شناخته شدن

حضرت حق با اوصاف کاملش و دیگر اینکه بنده معرفت را تکمیل میکند .

مثنوی

گفت را گر فائده نبود مگو و ر بود هل اعتراض و شکر جو

آنکه میگوید : در تعلق روح به جسم فایده‌ای نیست ، جوابش اینست :
سخنی که متضمن فایده نباشد مگو و حروف و کلمات بی معنی تقدیر مکن ،
اگر مطلبی که گفته‌ای دیدی فایده و معنا دارد، پس اعتراض را کنار بگذار و شکر گزار
باش که این سربه این وجه برایت کشف شده است ، که آمدن روح از عالم معنابه
قالب عیناً مانند رسیدن آن معنی واقع در ضمیر است به الفاظ و حروف که بصورت
کلام ادا میشود و متکلم مافی الضمیر خود را بوسیله آن بیان و عیان میسازد.
شخص متکلم وقتی بخواهد معنای واقع در ضمیرش را اظهار کند، حرفی
را بر کلمه‌ای وضع میکند و بدان واسطه مقصودش را بیان میدارد.
پس حرف برای آن معنی ظرف میشود، و معنی بوسیله آن حرف به
ظهور میرسد .

وقتی متکلم کلمه‌ای که بر معنایی دلالت دارد ادا میکند ، البته آن کلمه متضمن
فایده میباشد . پس تعلق روح را به جسم بهمین منوال قیاس کن، هیچ روحی به قالب
وارد نمیشود الا بواسطه نفس رحمانی .

روحی که به جسم وارد میشود اثرش در آن قالب نمایان میگردد ، و عیناً
مانند کلمه که بر معنا دلالت دارد ، آن قالب به شأن و حقیقت روح خویش و اینکه
برای چه در او قرار گرفته است دلالت میکند .

پس اینکه میخواهی در صحایف دنیا آیات حق را بخوانی، همانطور که هر کلمه
برای خودش یک نوع معنی دارد ، هر صورت نیز به یک معنای مخصوص بخودش
دلالت دارد .

اکنون به قوالب انسانی و صور کونیه نظر کن و ببین که هر یکی به معنایی که
مخصوصاً برای آن موضوع شده است دلالت میکند.

اگر عارفی آن عالم معنی را که مشایخ معتقدند در این عالم صورت می‌بینی و مراد متکلم حقیقی از آن صورت چه بوده درمیابی .

هشتمی

شکر یزدان طوق هر گردن بود نی جدال و روترش کردن بود
شکر حق تعالی مانند طوقی است در هر گردنی ، یعنی برگردن همه لازم و فریضه است که شکر منعم حقیقی را ادا کند . علی‌الخصوص که عالم ارواح را به این عالم انسانیت آورده و انسان را به مرتبه عقل و فهم رسانده است ، پس باید شکر چنین نعمت را بجا آرد .

جدال کردن و روترش کردن شکر نیست .

مراد: اگر منعم حقیقی ترا به بلایی گرفتار نماید ، و با آفات و محنت امتحانت کند و تو به جدال برخیزی و بگویی که خداوند بمن نعمتی نداده است ، و از آن بلا روترش کنی و اظهار انزجار نمایی و سخنان شکایت آمیز بگویی ، اینها شکر نیست . بلکه شکر آنست که وجودت را محض نعمت بدانی ، و اگر با نزول بلایی مورد امتحان قرار گرفتی باید از جدال و ترش رویی حذر کنی و تا حد ممکن صابر باشی و الله اعلم .

هشتمی

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس پس چو سر که شکر گویی نیست کس
اگر شکر کردن فقط عبارت بود از ترش رو بودن ، پس با این اعتبار مردم مثل سر که بودند و هیچ شکر گوی پیدا نمیشود .
چونکه سر که هیچ وقت ترش رویی را از دست نمیدهد .

هشتمی

سر که راگر راه باید در جگر گو بشو سر کنگبین او از شکر
اگر سر که را لازم آید که راه به جگر یابد ، به سر که بگو که باشکر بیامیزد

و سرکنگبین شود . یعنی آنکه مذاق تلخ دارد ، اگر بخواهد به درون راه یابد ، بگویش باشیرینی و شکر طاعت مخلوط و ممزوج شود تا به آن واسطه به درون راه یابد و مقبول واقع گردد .

هشوی

معنی اندر شعر جز با خبط نیست چون فلاسنگ است و اندر ضبط نیست معنی در شعر از خبط و خطا مصون نیست ، در واقع معنی در شعر عیناً گاه را میماند که قابل ضبط نیست . یعنی مثل آن شخصی که وقتی میخواهد به يك نقطه و یا محلی گاه بپاشد ، نمیتواند آنجا را نشانه بگیرد و درست مطابق مرادش به همانجا گاه بریزد .

شخص ناظم شعر نیز نمیتواند آن معنایی که مرادش بوده در ضمن شعر بیان سازد و کیف مایشاء مافی الضمیر خود را تعبیر کند . بلکه معنی در شعر مانند آن سنگی است میان گاه .

گاهی به منظور طرح مرادی به نظمش قصد میشود ، اما معنی به صورت دیگر درمیآید و آنچه مراد ناظم آن مطلب نبوده بظهور میرسد . در این بیت نیز کان کلماتیکه لایق و مناسبت این محل بوده به نظم در نیامده و بجایشان کلام دیگر و معنی دیگر که مناسب با منظور گوینده نداشته آمده است به همین سبب مثل اینکه به طریق اعتذار واقع شده است .

در معنیء آنکه من ارادان یجلس مع الله فلیجلس

مع اهل التصوف

در بیان معنای آن قولی که میگوید : هر که میخواهد با خداوند هم جلیس شود او با اهل تصوف بنشیند . زیرا اینان مظهر اوصاف الهی و مسرات اسرار

ربانی اند ، اینان از خود گذشته اند و با حق باقی شده اند. چنانکه حضرت جنید تصوف را اینگونه تفسیر کرده است: *التصوف ان بهیتك الحق عنك و یحیک به* . پس اهل تصوف از خود فانی گشتگان و با حق باقی ماندگان اند .

مثنوی

آن رسول از خود بشد زین يك دو جام نی رسالت یاد ماندش نی پیام
آن رسول روم از این دو جامی که نوشید ، از خود بیخود گشت .
مراد از جام آن کلام سعادت انجام حضرت عمر رضی الله عنه میباشد که پر از
رحیق تحقیق بود ، پس رسول روم آن کلام را با گوش هوش شنید و از خود بیخود
شد و مرتبه استغراق یافت و دیگر در خاطرش نه رسالت ماند و نه پیام .

مثنوی

واله اندر قدرت الله شد آن رسول اینجا رسید و شاد شد
حالتی به رسول دست داد و در قدرت حق تعالی واله و حیران گشت . پس آن
رسول وقتی این مرتبه را دریافت به مقام شاهی رسید .

مثنوی

سیل چون آمد به دریا بحر گشت دانه چون آمد به مزرع گشت گشت
سیل وقتی به دریا ریخت و با دریا مخلوط شد ، آن دیگر دریا شد . و دانه که
به کشتزار آمد کشت و زرع شد .

یعنی رسول روم در ابتدای حال ، خودش چون سیل بوده ، پس بایستن به
حضرت عمر رضی الله عنه که دریای معانی بود ، رسول به بحر معانی تبدیل گشت . و
او چون دانه ای بود ، اما پس از وصول به حضرت عمر رضی الله عنه که مزرعه اسرار
الهی بود ، آن رسول معنای جمعیت را یافت و علوم و معارف را کشف کرد .
کذلک هر کس که بایکی از اهل تصوف ملاقات کند ، بطور مسلم اگر قطره
باشد دریا و اگر به مثابه دانه باشد محل جمع میشود .

در اینجا مولینا شروع میکنند به بیان سخنانی که مؤید این معنا میباشد و میفرمایند :

مثنوی

چون تعلق یافت نان بابوالبشر نان مرده زنده گشت و با خبر
نان که جماد است و بی خبر ، اما در اثر پیوستن به بوالبشر و غذای وی شدن
همان نان مرده و جماد، لاجرم زنده و خبیر گشت.

مثنوی

موم و هیزم چون فدای نار شد ذات ظلمانیء او انوار شد
موم و هیزم چون فدای آتش شدند : به آتش پیوستند و سوختند ، پس در
اثر پیوستگی به آتش، ذات ظلمانی شان تابناک و منور گشت .

مثنوی

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان گشت بینایی شد آنجا دیدبان
سنگ سرمه چونکه به چشم پیوست . یعنی سنگ سرمه وقتی ساییده شد و
به چشمها کشیده شد ، آن سنگ ساییده شده سبب قوت و بینایی چشم شد : مراد
دید چشم را قوی میکند و چشم بینا میشود .

مثنوی

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد در وجود زندهء پیوسته شد
سعادت مند آن شخصی است که از خود رسته و به وجود زنده ای پیوسته
است یعنی به یک مرشد کامل اتصال یافته و در سایه تربیت او پرورده شده .

مثنوی

وای آن زنده که با مرده نشست مرده گشت و زندگی از وی بجست
وای بر حال آن زنده که با مرده دلی می نشیند، زیرا در اثر مقارنت با مرده او

نیز حکم مرده را پیدا میکند و از زندگی حقیقی دور میشود .

مراد از مرده : اغنیا و اهل دنیا میباشد .

كما قال عليه السلام : اياكم و مجالسة الموتى قالوا ومن الموتى يا رسول الله . قال عليه السلام : الاغنياء وفي رواية اخرى قال : اهل الدنيا .

و مراد از زنده : کسی است که قلبش با علم و عرفان حیات یافته است . اگر زنده دلی با مرده دلی قرین بود ، از آنجا که صحبت همنشین مؤثر و طبیعت دزد است ، حکم مقارن خویش را قبول میکند و مرده دلی و پژمردگی بوی نیز سرایت میکند . پس ای زنده دل ، ولو اینکه از اهل تصوف کسی را پیدا نکنی که لایق صحبت و مقارنت باشد ، و حیات قلب را فزونی دهد ، باز هم از مصاحبت مرده دل فرار کن و با حضرت قرآن که خیرالجلس است و روح و روان را انیس ، انس بگیر با تلاوت آن متلذذ باش و طبق احکامش عمل کن .

هتئوی

چون تو در قرآن حق بگریختی با روان انبیا آمیختی

ای زنده دل اگر تو صحبت مرده دلان را ترک گویی و به قرآن حق متوسل شوی ، یعنی به تلاوت قرآن پرداززی و طبق احکامش عمل نمایی و بالاخره به قرآن التجا داشته باشی باروان انبیا اختلاط پیدا میکنی و باروانشان آشنا میشوی .

هتئوی

هست قرآن حالهای انبیا ماهیان بحر پاك كبريا

زیرا قرآن عبارت است از احوال و اوصاف انبیای عظام : یعنی احوال انبیا در آن ذکر و یاد شده است . انبیای عظام فی المثل ماهیان دریای کبریا میباشد . اگر تو میگویی که : من قرآن عظیم را میخوانم ، بدانکه مراد از تلاوت قرآن شریف ، اصل مطلب قبول کردن احکام آن است .

هفتوی

ور بخوانی و نه قرآن پذیر انبیا و اولیاء دیدہ گیر
 گیریم بفرض تو قرآن را بخوانی ، ولی قبولش نداشته باشی ، مثل اینست
 کہ انبیا علیہم السلام و اولیای عظام رانیز ملاقات کرده‌ای . چون بحال کسیکہ قرآن
 پذیر نباشد ، صحبت و ملاقات انبیا علیہم السلام و اولیای عظام سود نخواهد
 داشت . زیرا کسیکہ قرآن را قبول ندارد نمیتواند از رأی و افکار آنان بهره و
 نصیب ببرد .

هفتوی

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص مرغ جانت تنگ آید در قفص
 اگر چنانچه قرآن عظیم را پذیرفته‌ای ، هنگامیکہ قصص انبیا علیہم السلام
 کہ در آن یاد شده است میخوانی ، مرغ جانت در تنگنای قفص تنت دچار مضیقہ
 میشود و از اینکہ در آن قفص زندانی شده متالم میگردد .

هفتوی

مرغ کواندر قفص زندانی است می‌نجوید رستن از نادانی است
 مرغی کہ در قفص زندانی شده ، اگر رهایی از قفص و آزادی رانخواهد از
 نادانی‌اش است .

هفتوی

روحهایی کز قفسها رسته‌اند انبیای رهبر شایسته‌اند
 آن ارواحی کہ از قفسهای تن رهایی یافته‌اند ، همان انبیا علیہم السلام‌اند کہ
 شایسته ولایت رهبری‌اند . (اینهم یک‌وجه معنی است) .

مثنوی

از برون آوازشان آید ز دین که ره رستن ترا اینست و این
 آواز برونی انبیاء علیهم السلام ، با ارائه طریق دین به ما میرسد . یعنی خودشان
 که در عالم معنی در جایگاه صدق ساکن گشته اند ، سخنانشان از طریق دین از
 بیرون عالم به طالبین میرسد که راه نجات از قفس تن اینست .
 مشارالیه « این و این » عبارت است : از ترك گفتن صحبت مرده دلان و التجا
 بردن به قرآن و عمل کردن با احکامش . و حالت انبیای عظام را در خود بوجود
 آوردن .

مثنوی

ما بدین رستیم زین تنگین قفص جز که این ره نیست چاره این قفص
 انبیای عظام به وسیله دین به ما راه نجات را نشان میدهند و میگویند : ای طالب
 فلاح و نجات ، ما از این قفص تنگین تن با این وسیله رسته ایم ، چاره این قفس
 یعنی برای رهایی از این قفس چاره ای جز این راه وجود ندارد .
 مراد : چاره نجات از این قفس ، منحصر بهمان راهی است که گفته شد و
 برای خلاص از صحبت مرده دلان ، و برای رستن از قفس تن تنها ذریعه اینست .

مثنوی

خویش را رنجور سازی زار زار تا ترا بیرون کنند از اشتهار
 خویش را رنجور و زار و ضعیف بساز ، که در نظر اغنیا و اهل دنیا
 معیوب شناخته شوی ، تا ترا از اشتهار بیرون کنند : یعنی برخلاف نظر اهل دنیا
 کار کن که از نظرشان بیفتی تا بگویند این آدم مورد پسند طبع مانیت .

مثنوی

که اشتهار خلق بند محکم است در ره این از بند آهن کی کم است
 زیرا شهرت مردم بند محکمی است . یعنی بین مردم شهرت یافتن و نباهت

شأن بدست آوردن در راه حق قید محکمی است . در راه الهی این قیداشتهار کی کمتر از بند آهن است : قید اشتهار کمتر از قید آهن نیست بلکه بنداشتهار از بند آهن هم محکمتر است .

ولهذا قال عليه السلام : يحسب امرء من الشران يشار إليه بالاصابع في الدين اوفى الدنيا الامن عصمه الله .

اینک برای رهایی از شهرت ، خلاصی از قفس تن این قصه را تقریر میکنند ، تا تو نیز چون آن طوطی از قفس تن نجات یابی و در صحرای معانی به پرواز در آبی .

قصه بازرگان که طوطیء محبوس او او را پیغام داد
بطوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

مثنوی

بود بازرگان و او را طوطیء در قفس محبوس زیبا طوطیء
بازرگانی طوطی زیبا داشت و آن طوطی زیبا در قفس محبوس بود .

مثنوی

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد سوی هندوستان شدن آغاز کرد
بازرگان وسایل سفر را آماده کرد و تدارک سفر را دید ، به جانب هندوستان
عازم حرکت شد .

مثنوی

هر غلام و هر کنیزك را ز جود گفت بهر تو چه آرم گوی زود
به غلامان و کنیزان خویش از جود و کرمش گفت : برای شما از هندوستان
چه ارمانی بیاورم زود بگوئید .

هثنوی

هریکی ازوی مرادی خواست کرد جمله را وعده بداد آن نیک مرد
 هریکی چیزی خواستند و از آن بازرگان مرادی طلب کردند ، پس آن نیک
 مرد به همه آنان وعده داد .

هثنوی

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان کسارت از خطه هندوستان
 پس از آنکه از تمام غلامان و کنیزان سؤال کرد ، به طوطی اش گفت :
 توجه ارمغان میخواهی که از سرحد هندوستان برایت بیاورم .

هثنوی

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان چون ببینی کن ز حال من بیان
 آن طوطی به بازرگان گفت : در آنجا طوطیان را که می بینی از چگونگی
 حال من برای طوطیان هندوستان تعریف کن و اینطور بگو .

هثنوی

کان فلان طوطی که مشتاق شماست از قضای آسمان در حبس ماست
 آن فلان طوطی که مشتاق دیندار شماست ، از قضای آسمان در حبس
 ماست .

هثنوی

بر شما کرد او سلام و داد خواست و ز شما چاره و ره ارشاد خواست
 آن طوطی برای شما سلام فرستاد و از شما داد خواست و راه ارشاد و چاره
 از شما طلب کرد .

هشتمی

گفت می‌شاید که من در اشتیاق جان دهم اینجا بمیرم در فراق
طوطی به بازرگان گفت : به آن طوطیان بگو : آیا شایسته است که من در
اشتیاق شما جان بدهم و در اینجا از فراق شما بمیرم .

هشتمی

این روا باشد که من در بند سخت که شما برسبز گاهی بردخت
آیا این روا و شایسته است که من سخت گرفتار باشم و اما شما آزادانه گاهی
برسبزی و گاهی نیز بردخت پرواز نمائید .
این وجه نیز جایز است : که شما برسبز گاه بردخت باشید .
در این بیت تنبیه اینست : وقتی کسی به بلایی گرفتار و مبتلا میشود از ارواح
انبیاء علیهم السلام و اولیای عظام اینگونه استمداد میجوید .

هشتمی

اینچنین باشد وفای دوستان من درین حبس و شما در گلستان
آیا وفای دوستان نسبت بدوستانشان اینگونه میشود که من با این وضع در
حبس و محبوس باشم و شما در گلستان باشید .

هشتمی

یاد آری دای مهان زین مرغ زار يك صبحی در میان مرغزار
ای بزرگان از این مرغ زار و گرفتار یاد کنید : بانوشیدن صبحی (شرابیکه
طرف صبح نوشیده میشود) در میان آن مرغزار این مرغ ناتوان را یاد کنید و
بخاطر تان بیاورید .

مثنوی

یاد یاران یار را میمون بود خاصه کان لیلی و این مجنون بود
یاد کردن یاران و دوستان يك یار را ، برای آن کسیکه یاد شده است میمون
و مبارك میباشد ، علی‌الخصوص که یاد کننده لیلی و دوست مذکور مجنون باشد .

مثنوی

ای حریفان بت موزون خود من قدحها می خورم پر خون خود
در نسخه‌ای « از خون خود » قید شد .

این بیت از جمله ابیات شریفی است که در بیان استمداد و استرشاد طوطی
جان از انبیا علیهم السلام و از اولیای عظام و نیز استعانت و کمک طلبیدن آن طوطی
جان از آنان درباره‌ی رهایی و خلاص شدن از قفس تن .

طوطی جان سالک به ارواح انبیا علیهم السلام و اولیای عظام ضمن عرض
نیاز ، شرح هجران و بی‌قراری خویش را اینگونه بیان میکند : ای حریفان و
مربیان محبوبهای موزون و معتدل خویش ، انصاف است که من در عالم هجران و
فراق از خون خودم قدح قدح خون میخورم .

پس در عین خطاب به عامه‌ی مردم و عرض حاجت و بیان حال خود ، من جمله
التفانش را متوجه محبوب معینی میدارد که مطمح نظر و مصرع بصرش بوده در
حکم نفس واحد بودن همگی را و در مرتبه‌ی وحدت اتحادشان را اشعار میدارد
و میگوید .

مثنوی

يك قدح می نوش کن بر یاد من گر همیخواهی که بدهی دادمن
ای محبوب و مرغوبم از باده‌ی وصال و مشاهده‌ی قدحی بر یاد من نوش کن ،

اگر میخواهی که داد و نصیب مرابدهی .

بیت :

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی بیاد دار حریران باد پیمان را

مثنوی

یا بیاد این فتاده خاك بیز چونکه خوردی جرعه بر خاك ریز
یا به یاد این افتاده خاك بیز ، یعنی به یاد این دل داده ای که در عالم سفلی و
جسمانی مانده است ، وقتی از دست ساقی حقیقت شراب طهور رامی خوری ، بر
فحوای : ولارض من کاس الکرام نصیب . فضله و جرعه آن را بر خاك بریز .

مثنوی

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو وعده های آن لب چون قند کو
عجبا آن عهد و سوگند کجا رفت ، و کو وعده های آن لب چون قند .

مثنوی

گر فراق بنده از بد بندگی است چون تو بابد بد کنی پس فرق چیست
اگر من در اثر بجا نیوردن وظایف بندگی دچار این فراق گشته ام ، اگر تو
بدی را بد کنی ، پس بین خداوند و بنده فرق چیست .

رسم شریف حضرت مولینا قدس الله سره العزیز در اکثر موارد مثنوی اینست
که در حال خطاب به ولی کاملی که مظهر خداست برای اشاره کردن بر اتحاد مظهر و
ظاهر در مرتبه احدیت ، از مظهر به ظاهر و از متجلی به تجلی التفات میکنند و سخنان
مناسب و موافق آن ایراد مینمایند .

چنانکه در همین محل بهمین منوال رفتار کرده است فافهم .
از جمله ابیات شریفی است که آن جناب به محبوب حقیقی خطاب میکند و

چنین میفرماید :

هشتمی

آن بدی که تو کنی درخشم و جنگ باطرب تر از سماع و بانگ جنگ
ای محبوب حقیقی آن بدی و جفاییکه تو در هنگام خشم میکنی ، باطرب تر
و شوق بخش تر از سماع و بانگ جنگ است .

هشتمی

ای جفای تو زدولت خوبتر و انتقام تو زجان محبوب تر
ای جان ، جور و جفای تو از دولت بهتر و انتقام تو از جان و حیات محبوبتر
و مرغوبتر است .

هشتمی

نار تو اینست نورت چون بود ماتم این تا خود که سورت چون بود
ای دلبر حقیقی آتش تو اگر اینست که عشاق از ذوق و صفایشان برای سوختن
در آن جان میدهند ، پس نورت چگونه است .
اگر ماتم تو اینست ، پس ببین که سورت چه خواهد بود .

هشتمی

از حلاوتها که دارد جور تو وز لطافت کس نیاید غور تو
آن حلاوتها و لطافتها که در جور و جفای تو نهفته است تعبیرش ممکن نیست ،
از شدت لطافت و ملاحظت تو کسی نمیتواند به غور تو برسد ، یعنی لطافت و ملاحظت
تو در مرتبه ایست که کسی نمیتواند به حد و غایت آن برسد .

هشتمی

نالم و ترسم که او باور کند و زکرم آن جور را کمتر کند
من مینالم و اما میترسم که آن محبوب حقیقی ، ناله مرا تصدیق کند و از

کمال کرم و رحمتش آن جورش را که متضمن حلاوتهاست کمتر کند .

مثنوی

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد بو العجب من عاشق این هر دو ضد
من جداً عاشق لطف و قهر آن محبوب هستم، خیلی عجیب است که من به این
هر دو ضد عاشقم .

مثنوی

والله ارزین خار در بستان شوم همچو بلبل زین سبب نالان شوم
والله اگر از این خار بجانب بستان بروم ، یعنی از این خار بلا فرار کنم و
در بستان راحت و گلستان نعمت سیر کنم . چو بلبل از این سبب نالان میشوم : از
اینکه از آن خار بلا فرار کرده ام به راحتی رسیده ام فریاد و ناله میکنم .

مثنوی

این عجب بلبل که بگشاید دهان تا خورد او خار را با گلستان
این بلبل عجیبی است : بلبلی که دهان خویش را باز کند ، و خار و گلستان
را باهم بخورد یعنی بلا و جفا را چون صفا بپذیرد . عجب بلبلی است .

مثنوی

این چه بلبل این نهنگ آنشی است جمله ناخوشها ز عشق او خوشی است
نهنگ جانوری است بسیار بزرگ بشکل سنگ پشت ، این حیوان در دریای
محیط ساکن است و از نهنگ بزرگتر جانور پیدا نمیشود .
در عجایب مخلوقات نوشته شده که يك شخص عالم سوار کشتی هند شد ،
داشت روی دریا میرفت که رسید به کوهی ، اهل کشتی گفتند : سبحان الله در اینجا که
کوهی نبود این چه حکمتی است ، پس از کشتی آمدند بیرون و از آن کوه بالا رفتند

و در روی آن کوه آتشفشان روشن کردند و برای خودشان غذاها پختند. اندکی که گذشت آن کوه عظیم به حرکت درآمد و شروع کرد به رفتن به طرف دریا، مردم کشتی همینکه دیدند کوه حرکت میکند، در حال دویدن و سوار قایق شدند، و اما دیدند که آن کوه بزرگ داخل دریا شد و از نظرها ناپدید گشت.

از اهل کشتی آن عده که از وجود چنین حیوان اطلاع داشتند گفتند: بحمدالله که ما نزدیک به دهانش نبودیم، والا مقابل دهانش و لو چندین هزار قایق باشد برای آن حیوان به قدر پر کاهی نیست.

پس حضرت مولینا قدس الله سره العزیز، آن کسان را که عاشق خدایند؛ به نهنگ تشبیهشان میکند و میفرماید: این چه بلبل است، یعنی بلبل نیست، بلکه این عاشق، نهنگ آتشی است، و تمام ناخوشیها از عشق او خوشی و ذوق و دلکشی است. عاشقان حق و مشتاقان جمال مطلق، بر مقتضای: کل شی من الحیب، از محبوب حقیقی هر چه برسد، لطف و قهر و عداوت و مهر و تریاق و زهر، همه را می‌پسندند، همانطور که در مقابل نعمت و محنت شکر گزارند، نعمت را نیز نعمت و محنت را عین منحت میدانند و بهمین مناسبت شکرها بجا می‌آورند، و بلا را «ولا» و جفا را «صفا» میدانند. كما قال ابن الفارض:

شعر:

وکل اذی فی الحب منک اذا بدی جعلت له شکری مکان شکیتی
وما حل بی من محنة فهو منحة وقد سلمت من حل عقد عزیمتی
و منک شفائی بل شفائی منة و فیک لباس البؤس اسبغ نعمة

و حضرت بایزید قدس الله سره العزیز، مناسب این محل میفرماید: در من رضایه قضای خداوند بدرجه ایست که اگر برای همیشه در جهنم باشم.

شکر از آنکه در جنت مخلد است باز هم زیادتر میشود.

در نزد اهل ولا، اصل، غافل شدن بلا از مبلی است. و كما قال الشبلی: البلاء

هو الغفلة عن المبلی.

و كما قال القشيري في هذه الآية: واسئغ عليكم نعمة ظاهرة وباطنة. النعم الظاهرة المنحة والولاء والنعم الباطنة المحنة، والبلاء لان البلاء يورث الفناء والفناء يورث اللقا والبقا. پس عشاق الهی را مناسب این مطلب سخنان زیادی است ، همان عاشق کسی است که بالکل مراد خود را ترك گوید و مقتضیات دل را فروگذارد ، و مراد و رضای دوست را هرچه باشد ، مراد خویش بداند ، تا اینکه مرتبه کل را بیابد.

هشتمی

عاشق کل است خود کل است او عاشق خویش است و عشق خویش جو

این بلبل باغ وحدت و عندلیب گلزار حقیقت ، عاشق کل است . مراد از کل مرتبه الوهیت است که «مسمی الله» میباشد ، که باجمیع اسما و صفات متصف است و عاشق کل کسی است : همچنانکه به خاطر اسماء لطیفه جناب حق عاشقش است در مورد اسماء قهریه اش نیز بهمان منوال عاشق حق باشد .

مثلا هر طور که معطی را دوست دارد ، مانع را نیز همان طور دوست داشته باشد . و معز و باسط را هر طور که تمایل نشان میدهد ، به جانب مدل و قابض نیز بهمان نسبت بگردد .

و هر گونه آرزو برای لطیف و جمیل بودنش بکند ، در موقع قهاری و منتقم بودنش نیز همان آرزو را داشته باشد . و از این قبیل اسماء جلالیه نیز حظ ببرد . الحاصل معشوق با هر صفتی تجلی نماید و هر حالتی را اراده کند ، مراد عاشق نیز همان باشد. عاشقی که به این مرتبه برسد ، بکل از خود میرهد: به کمال حقیقی رسیده و کل شده است.

طبق کلام : ومن خرج عن الكل وصل الى الكل ، هر عاشقی که از کل بگذرد کل میشود آن مرتبه را پیدا میکند که گویند در آن خلیفه عین مستخلف میشود . و عاشق خود میشود و عشق خویش را طلب میکند زیرا بعدالمحو همینکه به صحو آمد ، اثنینیت از بین میرود و مغایرت باقی نمیماند بجهت اینکه همه را در خود و خود درادر همه می بیند .

کما قال ابن الفارض : شعر :

ففي الصحو بعد المحولم اراء غيرها
و ذاتي بذاتي اذ تجلت تحلت
فوصفي اذ لم تدع باثنين وصفها
وهيئتها اذ واحد نحن هيئتي
وقد رفعت تاء الخطاب بيننا
وفي رفعها من فرقة الفرق رفعتي
وصف اجنحه طيور وعقول الهى ، صفت بال وپر عقول وطيورى است که
به این بیان الله منسوب است .

عقول را پنج مرتبه است : مرتبه اولش : روح حساس است ، آنچه را که حواس
خمسۀ ظاهر ایراد میکند ، این روح آنرا تلقی و قبول دارد .
این روح ، اصل روح حیوانی است ، و این روح در وجود كودك شیرخوار
نیز وجود دارد .

مرتبه دومش : روح خیالی است ، این روح ، آن چیزهایی که حواس خمسۀ
ایراد میکند حفظ مینماید و در موقع حاجت روح آنرا به عقل عرض میکند که مرتبه اش
بالاتر از آن است .

در وجود صبى در بدایت نشو و نمایش این روح نیست ، زیرا كودك هر چه
می بیند فوری فراموش میکند .

مرتبه سومش روح عقلی است که معانی واقع خارج از حس و خیال را ادراک
میکند چون معارف ضروری و کلی . این حالت در بهایم و كودكان نیست .

مرتبه چهارم : روح فکری است که علوم عقلی را با انواع تألیفات اخذ می-
کند و مابین معلومات خویش درج میکند که بوسیله آن به افتتاح ابواب معارف و
علوم قادر میشود ، چون عقل علما .

به عقول واقع در این مراتب اربعه ، عقول بشریه گفته میشود .

مرتبه پنجمش : آن روح قدسی است که مخصوص انبیاء علیهم السلام است و به
بعضی اولیای عظیم نیز مخصوص میشود .

از این روح قدسی انوار غیبی و اسرار لاریب حق متجلی میشود .

عقول الهی عبارت است از ارواحی که در این مرتبه هستند .
 و چون این عقول الهی ، در عالم معانی و مراتب الهی پرواز میکنند، بدین
 جهت متمایل طیوراند . و بالهای این عقول قوت علمی و عملی است . و شوق و
 محبت و ولایت و کرامت ، و صفات امثال اینها برایش چون اجنحه میباشد که با
 وجود اینگونه صفات علیه در اوج معنی پرواز میکنند.

صفت اجنحه طیور عقول الهی

هشتمی

قصه طوطیء جان زینسان بود کو کسی کو محرم مرغان بود
 داستان طوطی جان نیز بهمین منوال است، یعنی مانند آن طوطی محبوسی
 که آرزوی آزادی و پرواز داشت ، طوطی جان نیز در قفس تن محبوس میباشد،
 آرزوی خلاص شدن از قفس تن و پرواز و سیر در عالم ارواح را دارد.
 کو کسی که محرم مرغان بود : انبیاء علیهم السلام و اولیای عظام طیور
 الهی اند ، کو کسی که محرم اینان باشد و برای فهمیدن راز پیغمبران و اولیا تحصیل
 استعداد نماید.

هشتمی

کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه و اندرون او سلیمان با سپاه
 کو مرغ بی گناه و ضعیفی که حضرت سلیمان علیه السلام با سپاهش در درون
 او باشد . یعنی سلیمان حقیقت که همان حضرت حق میباشد ، با تمام قشونش در
 دل او باشد و وسعت باطن او بقدری باشد که تمام چیزها را احاطه نماید ، ماحصل
 صورتاً اصغر و معناً عالم اکبر بود.

مثنوی

چون بنالد زار بی شکر و غله افتد اندر هفت گردون غلغله
چنانچه وقتی آن مرغ ضعیف بی آنکه شکری و یاشکایتی داشته باشد، بزاری
بنالد، از ناله و زاری او به هفت گردون غلغله می افتد .

یعنی از اولیای عظام ، بعضی کسانی هستند که در حد ذاتشان صورتاً ضعیف
و نحیف اند، اینان نه از بابت شکرو یا شکایت ، بلکه از کمال شوق و عشق به آه و ناله
در میابند ، آن موقع از ناله این اولیاء مخلوق آسمان به ولوله و زلزله می افتند .

مثنوی

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا یاری زو شصت لبیک از خدا
از جانب حضرت خدای تعالی ، هر دم بوی صد نامه و صد پیک میرسد . یعنی
فیوضات الهی و ارادات ربانی بسیار از جانب حق به جان وی میرسد .
از آن شخص يك «یار بی» گفتن ، از حضرت خداوند در مقابلش شصت بار
«لبیک» گفتن معنای : اجبتك اجابة بعد اجابة ، را متضمن میشود .

مثنوی

زلت او به ز طاعت نزد حق پیش کفرش جمله ایمانها خلق
خطای عاشق در نزد حق تعالی از طاعت دیگران بهتر است ، و در مقابل
کفرش تمام ایمانها بی ارزش و خوار است : خطای او چون خطای خلق نیست .
چنانکه مجتهد فی الدین اگر خطا کند ، برایش ثواب نوشته میشود ، خطای مجتهد
از ایمان و طاعت اصحاب تقلید اولی است .
یعنی میشود گفت . آن عاشق ایمان و طاعت خویش را و اسرار و قربتی که
باحضرت حق دارد مستور میدارد و در مقابل این ستر کردن او ، ایمان آن مردم مقلد
بی ارزش و بی اعتبار است .

از این بیان حضرت جنید: کفرت بدین الله والكفر واجب لى .
 و از این سخن حضرت شبلی: طویى لمن مات فى كفره فمن مات فى كفره فما واه
 الفردوس . مراد ستراسرار و معنای این بیت است .

مثنوی

هردمی او رایکی معراج خاص بر سر تاجش نهد صدتاج خاص
 عاشق صادق را هر دم معراج خاصی است که هرگز از مشاهده الهی خسالی
 نیست . و بر سر تاج عاشق، حق تعالی تاجهای مخصوص مینهد.
 مراد از تاج در اینجا «علو شأن» است. یعنی حق تعالی رفعت او را به رفعت
 خاص و مقبول میرساند. و یا خود مراد از تاج: ادب الهی باشد چنانکه فرموده اند.
 بیت :

ادب تاجیست از نور الهی بنه بر سر برو هر جا که خواهی
 پس با این تقدیر. یعنی حق تعالی بر ادب او از نور خویش تاجها میگذارد .

مثنوی

صورتش بر خاک و جان در لامکان لامکانی فوق وهم سالکان
 صورت جسد آن عاشق کامل بر خاک است ، و جانش در لامکان .
 لامکانی که در فوق وهم سالکان است : یعنی از توهم و تصور سالکان خارج
 است .

مثنوی

لامکانی نی که در فهم آیدت هردمی در وی خیالی زایدت
 لامکانی که برایت تعریف کردم ، لامکانی نیست که به وهم و فهم تو بیاید ، و
 در هردمی در آنجا برایت خیالی زاید و اندیشه ای حاصل شود.

مثنوی

بل مکان لامکان در حکم او همچو در حکم بهشتی چار جو
 بلکه مکان لامکان در حکم آن لامکان است. همچنانکه چهار نهر جنت در حکم
 بهشتیان است یعنی در حکم اهل جنتی که منسوب به بهشت میباشند، چنانکه ضمن
 حدیثی ثابت شده است که اهل جنت نهرهای بهشت را کیف مایشاء به هر جانب که
 خواستند روان میکنند. و انهار اربعه جنت در حکم و تصرف آنان است کذلک مکان
 و لامکان در تصرف و حکم لامکان حقیقی است.

مثنوی

شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب دم مزن والله اعلم بالصواب
 شرح این طیور و عقول الهی را کوتاه کن و از این مطلب رخ بتاب : مگو
 و به حقیقت تمام اینها حق تعالی عالمتر است.

مثنوی

باز میگردیم ما ای دوستان سوی مرغ و تاجر هندوستان
 ای دوستان از بیان طیور و عقول الهی و از شرح مراتب و اسرار آنها، ما باز
 برگردیم به سوی مرغ و تاجر هندوستان. یعنی قصه اینها را ادامه دهیم و بیان کنیم.

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام
 رسانیدن از آن طوطی الی آخره.

مثنوی

مرد بازرگان پذیرفت این پیام کورساند سوی جنس ازوی سلام
 مرد بازرگان این پیغام را از طوطی خویش پذیرفت: یعنی از طرف طوطی اش
 به طوطیان همجنس او که در هندوستان اند سلام برساند.

مثنوی

چونکه تا اقصای هندستان رسید در بیابان طوطیء چندی بدید
 وقتیکه بازرگان به اقصا و غایت هندوستان رسید ، در بیابان چند تا
 طوطی دید .

مثنوی

مرکب استانید پس آواز داد آن سلام و آن امانت باز داد
 بازرگان در همانجا مرکبش را متوقف ساخت و سپس به آن طوطیان آواز
 داد و آن سلام و پیغام را رساند .

مثنوی

طوطیء زان طوطیان لرزید بس اوفتاد و مرد و بگستش نفس
 یکی از آن طوطیان خیلی لرزید و افتاد و مرد. اگر لفظ «پس» با بای فارسی
 باشد ، معنی : یکی از آن طوطیان از شنیدن آن پیغام لرزید و سپس افتاد و مرد ،
 میشود گفت نفسش قطع شد.

مثنوی

شد پشیمان خواجه از گفت خبر گفت رفتیم در هلاک جانور
 خواجه از گفتن آن پیغام پشیمان گشت ، و از اینکه پیام آن طوطی را برای
 طوطیان هندوستان بیان کرد اظهار ندامت کرد ، و بخودش گفت : سبب هلاک جانوری
 شدم یعنی باعث مرگش من شدم .

مثنوی

این مگر خویش است با آن طوطیک این مگر دو جسم بود و روح یک
 بازرگان خیال کرد آن طوطی کاملاً مرد ، و بخودش گفت : این طوطی مگر

با آن طوطی که در قفس ماست خویش است .
شاید این دوتا طوطی صورتاً دو جسم بودند و اما معنأ يك روح داشتند.

مثنوی

این چرا کردم چرا دادم پیام سوختم بیچاره را زین گفت خام
این کار را چرا کردم، و چرا از آن طوطی برای اینها پیام آوردم. حیفاً طوطی
بیچاره را از این سخن خام سوزاندم . پس بهمین مناسبت مولینا . در این ابیات
به بیان ضررهای حاصل از زبان شروع میفرمایند.

مثنوی

این زبان چون سنگ و هم آهن و شیت و آنچه بجهد از زبان چون آتشیست
این زبان فی المثل چون سنگ است و هم چون آهن است ، آنچه از زبان
میجهد و ظاهر میشود مانند آتش است .

مثنوی

سنگ و آهن را مزین برهم گزاف که ز روی نقل و گه از روی لاف
پس ای گوینده سنگ و آهن را بیهوده برهم مزین ، گاهی از روی نقل
یعنی بی تفکر و بی تدبیر، و گاهی از روی لاف ، سخن مگو یعنی بیهوده حرف مزین.

مثنوی

زانکه تاریك است و هر سو پنبه زار در میان پنبه چون باشد شرار
زیرا که این عالم طبیعت تاریك است، و هر سو فی المثل پنبه زار است در میان
پنبه شرار آتش چه میکند فکر کن: یعنی معلوم است که اگر به پنبه آتش بیفتد چگونه
میسوزد و از آن آتش خیلی چیزهای دیگر میسوزد.

کلام فتنه انگیز نیز آتش جنگ و فساد را همانطور مشتعل میسازد.

هتئوی

ظالم آن قومی که چشمان دوختند زان سخنها عالمی را سوختند
 ظالم اند آن قومی که چشمشان را دوختند: یعنی چشم برهم گذاشتند و اهل
 عالم را با آن سخنان سوزاندند.

هتئوی

عالمی را يك سخن ویران کند روبهان مرده را شیران کند
 يك سخن فتنه انگیز ، عالم را ویران و خراب میکند، و روبهان مرده را
 شیران میکند. یعنی آنانکه اهل خدعه و حيله هستند، به مثابه مرده اند و درمسکنت
 بسر میبرند ، ولی يك سخن فتنه انگیز تأثیرش بقدری است که حتی روبهان مرده
 را چون شیر نرغضبناک میکند .

هتئوی

جانها دراصل خود عیسی دمند يك زمان زخمند و گاهی مرهمند
 گر حجاب از جانها بر خاستی گفت هر جانی مسیح آساستی
 همه جانها پیش از آمدن به عالم طبیعت و آلوده شدن با السوات و ادناس
 بشریت .

یعنی پیش از آنکه آلوده طبع و نفس شوند، دراصل آفرینش عیسی دم بودند.
 و هر جانی دراصل آفرینش میتواند مرده را زنده کند .
 اما پس از آمدن بعالم بشریت، جانها گاهی زخمند و گاهی مرهمند بدین معنی:
 گاهی که طبع بشری غلبه میکند بنابه مقتضای طبع ، نفس جانها بهم دیگر زخم
 میزنند و جراحی وارد میکنند .

اما هر وقت که اصل خاصیت جان : خاصیتی که در آفرینش داشته ظهور
 کند، آن موقع مرهم میشوند و حیات میبخشند.

مصرع اول مبین چگونگی جانهاست در عالم ارواح ، و مصرع دوم نشان میدهد که پس از آمدن به عالم بشریت چگونه آلوده میشوند.
پس آنچه مانع حیات بخشی جانها بوده و نمیگذارد که چون دم عیسی مرده‌ها را زنده کند ، حجاب بشریت و پرده‌های طبیعت است .
فرضاً اگر آن حجاب بشریت از میان برخیزد و ارواح از آلودگی طبیعت پاک و مقدس شوند ، سخن هر جان چون سخن حضرت مسیح میشود و مرده‌ها را زنده میکند .

مثنوی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر صبر کن از حرص و این حلوا مخور
ای متکلم اگر میخواهی سخنی لذیذ و شیرین چون شکر بگویی ، و بانطق
جان بخش مسیح آسا مرده دلان را زنده کنی ، از حرص و طمع خودداری کن و
این حلوا را مخور .

مراد از حلوا لذات جسمانی و حظوظ نفسانی است .

یعنی میشود گفت : از لذایذ نفسانی و مشتبهات جسمانی حذر کن و از حرص
و طمع خودداری کن ، تا بتوانی چون شکر سخن بگویی ، و با آن سخنان شیرین
مرده دلان را احیا کنی .

مثنوی

صبر باشد مشتبهای زیر کان هست حلوا آرزوی کودکان
مشتها و مبتغای زیر کان و عاقلان صبر میباشد ، اما آرزو و اشتباهی کودکان
حلواست .

مثنوی

هر که صبر آورد گردون برود هر که حلوا خورد واپس تر رود
ای عاقل هر آنکه صبر کرد : در برابر تلخی و مکروه تحمل کرد و خویشتن

رابه مرتبه صابران رساند، او بر گردون رود. مقامی پیدا میکند که روحش در آسمان برین به پرواز درمیاید.

مراد اینست هر کس که صبر و قناعت را پیشه خود سازد، مرتبه اش عالی و قدر و قیمتش سامی میشود. حتی به مرتبه ای میرسد که معنأ آسمان رتبت و کیوان رفعت میگردد و روحش بر افلاک سیر میکند.

اما کسی که تابع حظ نفسش شود و فقط مشتهای طبیعت را اختیار نماید بدبخت میشود و در حیوانیت باقی میماند و از ذوق روحانیت و ملکیت محروم میگردد.

اما اینجا سؤالی پیش میاید، و آن سؤال اینست: انبیا علیهم السلام و اولیای عظام نیز میخورند و مینوشند و مقتضای بشریت و مشتهای طبیعتشان را انجام میدهند، و در این دنیا خوش میگذرانند. پس آیا جایز نیست که ما هم به آنان اقتدا کنیم، ما هم بخوریم و مراد و خواسته نفسهایمان را بدهیم و خوش بگذرانیم، آیا از ما پسندیده نیست؟

به این سؤال با قول حضرت شیخ عطار جواب میدهد و کلام او را تفسیر

میفرمایند.

تقریر قول فریدالدین العطار قدس الله روحه

بیت:

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

معنای شریف این بیت آنست که خطاب به اهل نفس میفرمایند.

ای غافل تو صاحب نفسی، میان خاک خون بخور. یعنی بر هوای نفس میروی و جسمت را بخاک می افکنی ورنج و زحمت بر خودت هموار میسازی پس میان خاک خون جگر بخور که همین برایت مفید است: زیرا که صاحب دل اگر زهری

بخورد آن زهر برایش عسل پاکیزه میشود .

مثنوی

صاحب دل را ندارد این زیان گر خورد اوزهر قاتل را عیان
اگر صاحب دل ، آشکارا زهر کشنده را بخورد ، آن زهر صاحب دل را
زیان نمیرساند .

مثنوی

زانکه صحت یافت و ز پرهیز رست طالب مسکین میان تب درست
زیرا صاحب دل ، از امراض روحانی رست و صحت معنوی یافت و از پرهیز
خلاص گشت . اما طالب مسکین هنوز در میان تب است . یعنی دچار امراض نفسانی
است ، پس بروی لازم است که پرهیز کند .

مثنوی

گفت پیغامبر که ای طالب جری هان مکن با هیچ مطلوبی مری
پیغمبر علیه السلام گفت: ای طالب جری، ای طالب دلیر زنهار با هیچ مطلوبی
جدل و نزاع مکن . یعنی ای مبتدی که در مرتبه طالبی ، با کاملانیکه به مرتبه مراد
و مطلوب و اصل گشته اند، عناد و همسری مکن که حال تو غیر از حال آنان است و
شباهتی به حال آنان ندارد .

مثنوی

در تو نمرودی است آتش در مرو رفت خواهی اول ابراهیم شو
در تو نمرودی است ، میان آتش مرو ، اگر میخواهی به میان آتش وارد
شوی ، پس اول ابراهیم شو و آنگاه برو .
یعنی ای اهل نفس که با صفت نمرود متصف هستی، این اکل و شرب و حظ

نفس من حیث المعنی چون آتش است ، بجانب آتش مرو و با آن اشتغال نداشته باش ، اگر لابد میل رفتن بدانجا داری ، پس اول با صفت ابراهیم متصف شو ، و سپس بدان جانب متوجه باش ، تا ضرورت نرساند و عاقبت به مرتبهٔ هلاکت نکشاندت .

هشتمی

چون نه سباح و نی دریاییء درمیفکن خویش از خود رایء
ای اهل نفس چون شناگر نیستی و دریایی هم نیستی ، پس از سفاهت و خود رأیی خودت را بدریا میفکن که غریق میشوی .
یعنی این حظوظ نفسانی و مشتبهات جسمانی ، فی المثل چون دریاست علمای عامل و اولیای کامل شناگران این دریا و چون دریائیان غواصان اند ، اگر اینان به دریای حظوظ نفسانی داخل شوند میتوانند خودشان را از آن خلاص کنند و نجات دهند .

اما تو فقط با رأی خودت و با تبعیت از هوای نفست بی آنکه از آنان متابعت نمایی ، خودت را به آن دریا میفکن که دچار ضرر و زیان میشوی .

هشتمی

او ز قعر بحر گوهر آورد از زیانها سود بر سر آورد
آنکه به مرتبهٔ مطلوب رسیده ، و از علم سباحت و غواصی اطلاع دارد ، از قعر دریا گوهر میآورد .

در بعضی نسخها مصرع اول : او ز آتش ورد احمر آورد . واقع شده است معنایش : آن ابراهیم خو ، از آتش ورد احمر میآورد . و از آن زیانها سود و نفع بیشتر میآورد . «سر» در اینجا به معنای «بیشتر» میباشد .

مثنوی

کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص از زر برد خاکستر شود
 مرد کامل اگر فرضاً خاک بردست بگیرد ، آن خاک طلا میشود ، اما بر دست
 ناقص زر خاکستر میشود. میتوان گفت :
 یعنی مرد کامل اگر يك چیز کوچک و ناقص را در تصرف خویش گیرد ، آن
 شیء را عزیزالوجود و کامل العیار میکند .
 اما ناقص برعکس يك چیز قیمتی و کامل عیار را که در اختیار خویش بگیرد ،
 چون خاکستر حقیر و بی معنی اش میکند.

مثنوی

چون قبول حق بود آن مرد راست دست او در کارها دست خداست
 وقتی آن مرد راست و صادق ، مقبول حق تعالی واقع گردد ، در تمام کارها
 دست او دست خداست . یعنی هر کاریکه از وی صادر میشود ، همان از خدای
 تعالی صادر شده و آن مرد کامل ، به مثابه آلت حضرت حق است .

مثنوی

دست ناقص دست شیطان است و دیو زانکه اندر دام تکلیف است و ریو
 دست مرد ناقص ، دست شیطان و دیو است . بجهت اینکه آن ناقص در دام
 تکلیف و حیلۀ شیطان قرار گرفته .

مثنوی

جهل آید پیش او دانش شود جهل شد علمی که در ناقص رود
 بیش آن مرد کامل جهل تبدیل به علم میشود ، اما در نزد آدم ناقص علم
 جهل است ، بجهت اینکه ناقص نمیتواند بر مقتضای علم عمل کند ، و ارزش آن علم
 را نیز نمیداند .

هتئوی

هر چه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود

علتی: منسوب به علت به معنی مرض: مریض هر چه بخورد، برایش تولید علت میکند، زیرا وقتی مزاج فاسد باشد هر چه بخورد فاسدش میکند. اما اگر مرد کاملی کفر را پیش گیرد، آن کفر ملت میشود. زیرا که کامل کفر را از روی علم انجام میدهد و شرعاً و عقلاً میدانند که چه موقع کفر گرفتن واجب است، پس در آن حین که کفر را انجام میدهد آن کفر ملت میشود.

هتئوی

ای مری کرده پیاده با سوار سر نخواهی برد اکنون پای دار
ای پیاده که با سواره ستیزه و عناد میورزی، تو اکنون سر نخواهی برد
پای دار.

مراد از پیاده: مبتدی و ناقص و مراد از سواره مرد کامل و منتهی است. یعنی ای مرد ناقصی که با اشخاص منتهی و کامل ادعای همسری و برابری داری. تو نمیتوانی با او برابری بکنی: تو قادر نیستی سرت را نجات دهی پس پای از دایره همسری آنان بیرون بکش.

تعظیم ساحران هر موسی را علیه السلام که چه فرمایی

اول تو اندازی عصا یا ما

هتئوی

ساحران در عهد فرعون لعین چون مری کردند باموسی بکین
در زمان فرعون لعین، اگر چه ساحران به سبب کینه ای که نسبت به حضرت موسی علیه السلام داشتند نسبت به وی ستیزه و عناد ورزیدند.

مثنوی

لیک موسی را مقدم داشتند ساحران او را مکرم داشتند
لکن باوجود این ساحران حضرت موسی علیه السلام را مقدم داشتند :
ساحران موسی علیه السلام را مکرم و معزز داشتند .

مثنوی

زانکه گفتندش که فرمان آن تست گرهمی خواهی عصا تو فکن نخست
زیرا که ساحران به حضرت موسی علیه السلام گفتند : فرمان از شماست اگر
میخواهی اول تو عصایت را بیفکن . چنانکه حضرت حق تعالی باین آیه کریم این
معانی را بیان میفرماید و از ساحران حکایت میکنند:
قالوا یا موسی امان تلقی و اما ان تکون اول من القی .
این بیان ساحران که گفتند : یا موسی امان تلقی عساک . معنای تعظیم و تکریم
را افاده میکند . و این سخنان : و اما ان تکون اول من القی .
این را اشعار میدارد که : فرمان آن تو و اختیار با توست ، اگر میخواهی اول
ما می افکنیم ، و اگر هم میل داری اول تو بفکن .

مثنوی

گفت فی اول شما ای ساحران افکنید آن مکرها را در میان
حضرت موسی علیه السلام به آنان گفت : من نمی افکنم . ای ساحران اول شما
آن مکرها و سحر تان را در میان افکنید . چنانکه حق تعالی سخن حضرت موسی
علیه السلام را که به آنان اینگونه جواب داد حکایت میکند :
قال لهم موسی القوا ما انتم ملقون .

مثنوی

این قدر تعظیم دین شان را خرید کز مری آن دست و پاهایشان برید
این حد تعظیم و تکریمی که در حق حضرت موسی علیه السلام رعایت کردند ،

دینشان را خرید، یعنی سبب ایمانشان شد. اما از بابت اینکه با حضرت موسی علیه السلام لجو عناد کردند، دست و پایشان بریده شد. مراد: به سبب آن بزرگداشتی که در باره اش بعمل آوردند دینشان مقبول حق واقع شد. و اما در عوض بواسطه ستیزه و لجبازی شان به وجودشان زخم رسید و دستها و پاهایشان را به بریدن دادند، چنانکه این بیت مفسر همین معناست.

هشتمی

ساحران چون حق او بشناختند دست و پا در جرم آن در باختند
ساحران وقتی مقام موسی علیه السلام و عظمت شأنش را دریافتند، به جرم آن عناد و خصومتی که در حقش روا داشته بودند، قطع شدن دست و پایشان را روا دانستند. تا که بریده شدن دست و پاهایشان بخاطر محبت موسی علیه السلام، کفاره باشد در مقابل آن گستاخی که نسبت به وی مرتکب شده بودند. در اینجا باز مولینا شروع میکنند به بیان آن معانی که قول شریف عطار دلالت میکند و چنین میفرماید:

هشتمی

لقمه و نکته است کامل را حلال تو نه کامل مخور می باش لال
ای اهل نفس ناقص، لقمه خوردن و نکته گفتن کامل را حلال است.
زیرا مرد کامل هر قدر لقمه بخورد، آن لقمه نور حق میشود و سبب تقویت عبادت و طاعت میشود. مرد کامل هر قدر نکات و اسرار بگوید، از عهده اش برمیاید که آنها را با شرع توفیق و تطبیق دهد.

تو کامل نیستی پس مخور و لال و خموش باش. زیرا لقمه خوردن توسط غفلت میگردد و کثافت را زیاد میکند و هوای نفست تقویت پیدا میکند. و اگر نکته توحید آمیز بگویی و از اسرار الهی تا آنجا که میدانی نقل کنی، قادر به توفیق نمیشوی و آن مسائل را به مقتضای شرع نمیتوانی تعبیر کنی، در اینصورت ضلالت و فساد عقیده عده ای را سبب میشوی، بنابراین لازم میاید که از خوردن و آشامیدن پرهیز نمایی و ساکن و خموش باشی و اهل کمال را مدتی خدمت کنی، تا تو نیز مرتبه

کمال را بیابی ولقمه خوردن ونکته گفتن ترا نیز حلال باشد .

مثنوی

چون تو گوشتی اوزبان نی جنس تو گوشها را حق بفرمود انصتوا
چونکه تو در مرتبه گوشتی ، واما آن مرد کامل در مرتبه زبان است و صاحب
تعبیر و نطق ، پس او از جنس تو نیست . زیرا حضرت حق تعالی به آنانکه در مرتبه
گوش قرار دارند ، باخطاب : انصتوا امر به شنیدن و گوش کردن فرمود . کما قال الله
تعالی : فاذا قرى القرآن فاستمعوا له و انصتوا لعلکم ترحمون .
تفسیر این آیه کریم : نزدیک به پایان جلد دوم مثنوی در بیان منازعت چهار
کس ذکر شده است .

مثنوی

کودک اول چون بزاید شیر نوش مدتی خامش بود او جمله گوش
مثلا نوزاد وقتی زاییده میشود : بدنیا میاید شیر نوش است یعنی شیر خوار
زاییده میشود . مدتی آن طفل خاموش است ولی در عین حال گوش میکند : همه
چیز را میشنود .

مثنوی

مدتی می بایدش لب دوختن از سخن تا او سخن آموختن
آن کودک مدتی باید از سخن گفتن لب بدوزد ، تا اینکه از سخن ، سخن
آموزد . یعنی تا قابل سخن آموختن نشده وقادر به تکلم نیست باید دهانش را از
سخن گفتن ببندد .

مثنوی

ور ندارد گوش تی تی می کند خویشان را گنگ گیتی میکند
واگر آن کودک گوش نداشته باشد (کرباشد) ، تی تی میکند .

یعنی الفاظ مهمل و بی معنی میگوید، و خویشتن را گنگ جهان میکند پس بر آن مبتدی که حال کودک را دارد، لازم است مدتی به سخنان شیخ که خیر الابوین میباشد گوش کند، و از وی حسن تعبیر و اسرار طریقت گفتن را بشنود، تا بعدها خودش نیز صاحب نطق و دارای حسن تعبیر شود.

اگر کلام شیخ را گوش نکند و از وی تعبیر کردن اسرار را تعلیم نگیرد، چون تی تی گویندگان، از گفتن الفاظ مهمل و بیهوده و بی معنی برکنار نمی ماند. ماحصل معنی خویشتن را گنگ مردم دنیا میکند.

این معنا نسبت به کسانی است که در اصل برای استماع استعداد و قابلیت دارند، ولیکن گفتار شیخ را گوش نمیکنند و قابلیت خویش را ضایع مینمایند. اما آن کسانی که در اصل استعداد شنیدن ندارند (کراند). با این بیت نیز به آنان اشاره میکند و میفرماید.

هشتمی

کر اصلی کش نبود آغاز گوش لال باشد کی کند در نطق جوش
کر مادر زاده که از ابتدا گوش ندارد، یعنی آنکه از مادر کر متولد شده، لال هم میشود، او دیگر برای سخن گفتن جوش نمیزند، زیرا برای همیشه قادر به تکلم نخواهد بود.

كذلك آنانکه از ازل سمع باطن ندارند، میل به شنیدن گفتار مشایخ نشان نمیدهند، پس تا ابد نخواهند توانست سخنان آنان را تکلم نمایند.

هشتمی

زانکه اول سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندر آ
زیرا که نطق و گفتار را اول گوش و استماع لازم است. ای طالب از راه گوش باید سخن آموخت؛ الفاظ و کلمات را از راه گوش می آموزند.
مطالب مناسب این محل، به تفصیل در شرح بیت: بشنو این نی مرور شده است.

مثنوی

و ادخلوا الابيات من ابوابها و اطلبوا الاغراض في اسبابها
 یعنی اولاً برای بیان کردن و حسن تعبیر استماع لازم است . پس بجانب منطق
 و تعبیر از راه گوش وارد شو ، که در نطق سمع میباشد .
 چنانکه گفته اند : به خانها از درشان داخل شوید . و اغراض و مرادها را از
 اسبابش طلب کنید .
 نیکوکاری، یعنی داخل شدن به خانها از درشان و بدکرداری یعنی داخل شدن
 به خانها از پشتهای آنها .
 كما قال الله تعالى : وليس البربان تا توا البيوت من ظهورها و لكن البرمن اتقى و
 اتوا البيوت من ابوابها و اتقوا الله لعلكم تفلحون .
 یعنی کار خوبی نیست که به خانها از پشتشان وارد شوند . لکن نیک کسی است
 که پرهیزکار باشد از آنچه که خداوند حرام کرده است .
 ای مؤمنان شما به خانها از درشان وارد شوید و بترسید از خدا درباره امریکه
 در خصوص عذاب و عقابش شما کرده است در حالیکه امید فلاح از او دارید .

مثنوی

نطق کان موقوف راه سمع نیست جز که نطق خالق بی طمع نیست
 نطقی که بستگی به راه گوش ندارد ، یعنی از راه گوش آموخته نمیشود، آن
 غیر از نطق خالق بی طمع نیست .

مثنوی

مبدع است او تابع استادنی مسند جمله و را اسنادنی
 آن خدا مبدع نطق و همه چیز دیگر است . یعنی پدید آورنده هست از نیست
 او تابع استاد و ارشاد نیست . او مسند همه است ولی به اسناد به غیر محتاج نیست .

یعنی مستند و معتمد تمام مخلوقات است ، اما درهیچ کار و درهیچ مورد، نیازمند غیر نیست .

هشتمی

باقیان هم در حرف هم درمقال تابع استاد و محتاج مثال
اما سایر مردم هم در آموختن پیشه وهم درسخن گفتن محتاج مثال و تابع
استاداند . چون بی وجود استاد و بی مثال، قادر نمیشوند صنعتی یاد بگیرند و معنای
سخنی را بفهمند .

هشتمی

زین سخن گر نیستی بیگانه
دلوق واشکی غیر در ویرانه
پس از بیان لزوم سکوت و استماع و تعلم کلام شیخ برای طالب مبتدی ، در
طریق حق نیز هرچه لازم است بیان میفرمایند : ای طالب رضای الهی از این
سخن اگر بیگانه نیستی ، یعنی با این کلام اگر محرم و آشنا هستی ، در ویرانه ای
خرقه بتن کن و اشک بریز .

مراد : اگر این سخنان را شنیدی و قبولشان کردی ، پس از این بعد آنچه
بر تو لازم است : دنیا را ترك گوئی و در يك ویرانه به يك كسوت كهنه قناعت کنی
و اشک بریزی . برای کسانی که در بدایت سلو کند شرط اینست .

در این بیت يك معنی دیگر نیز جایز است : «گر» حرف شرط نباشد و به
معنای «کر» باشد . با این تقدیر معنی : ای طالب تو در شنیدن این سخنان کر نیستی ،
اما نسبت بانها بیگانه ای ، پس بایست در يك ویرانه انزوا بگزینی و دلوق بپوشی و
اشک بریزی تا محرم و آشنای شوی و از اعتبار الهی نجات یابی .

هشتمی

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست
اشک تر باشد دم توبه پرست
زیرا که حضرت آدم علیه السلام از آن عتاب ، به وسیله اشک چشم نجات

یافت . نفس توبه پرستان باید توأم با اشک چشم زیاد باشد . یعنی آنکه از گناه به سوی توبه برمیگردد ، آن کلام توبه که از دهانش درمیاید باید همراه با اشکی باشد که از سوز دل میریزد ، و گرنه بی سرشک دیده وبی سوزش سینه قول ، تبت و رجعت اعتبار ندارد .

مثنوی

بهر گریه آدم آمد بر زمین تا بود گریان و نالان و حزین
 آدم علیه السلام برای گریستن بر زمین آمد ، تا که در زمین نالان و گریان و حزین باشد . پس برای آدم زاده نیز این حالت باید باشد .

مثنوی

آدم از فردوس و از بالای هفت پای ماچان از برای عذر رفت
 حضرت آدم علیه السلام ، از فردوس اعلا و از فوق هفت آسان ، از برای عذر خواستن به پای ماچان رفت : به صف نعال رفت یعنی به کفش کن رفت . برای عذر خواستن از خطایی که کرده بود نزول کرد .
 پای ماچان : در اصل با قدم نزدیک بهم راه رفتن است بحدی که دوتا پا بهم می‌پیچد ، یعنی به معنای قرمط است . و بعدها مشایخ عجم به موضعی که کفشها را بیرون می‌آورند اطلاق کردند . به مناسبت اینکه در کفش کن ، آنکه کفش در پایش است قدمهای کوچک و نزدیک بهم بر میدارد .
 در مثنوی شریف هر جا که «پای ماچان» ذکر شده ، مراد از آن صف نعال میباشد .

رسم طریق مولوی و مشایخ صوفیه الآن اینست که هر گاه صوفی جرمی بکند ، او را به پای ماچان میاورند تا عذر آن جرمش را بخواهد ، و از مرشد و مقتدایش عفوگناهی را تمنا کند . و مشایخ عظام این رسم را از آنجا گرفته‌اند که حضرت حق

تعالی ، حضرت آدم را از عالم اعلا به مرتبه اسفل تنزیل داد که عذر خطایش را
بخواهد فافهم .

هفتوی

گرز پشت آدمی وز صلب او در طلب می باش هم در طلب او
ایکه طالب حقی ، اگر از پشت و از صلب حضرت آدمی . یعنی اگر اولاد آدمی
همیشه در طلب او باش یعنی جزو گروه او باش و چون شیطان سرکشی مکن . و از
گریه وزاری فارغ مباش .
بر خلف نیک است که دنبال جدش برود و علم و راه او را اختیار نماید .
طلب : بضم طاء به معنای گروه و دسته ای از مردم .

هفتوی

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز بوستان ازا بر و خورشید است باز
از آتش دل و از سرشك چشم نقل بساز . زیرا بوستان بواسطه ابرو در اثر تابش
خورشید تازه و فرحناك است .

هفتوی

توجه دانی ذوق آب دیدگان عاشق نانی تو چون نا دیدگان
تو ذوق حاصل از اشك چشمان را چه میدانی ، تو چون نادیدگان عاشق نانی .

هفتوی

گر تو این انبان زنان خالی کنی پر ز گوهرهای اجلالی کنی
اگر تو این انبان درونت را از زنان و از طعام خوردن خالی نگهداری ، انبان
را : شکمت را از جواهرات اجلالی (منسوب به اجلال) پر میکنی .

هشتمی

طفل جان از شیر شیطان باز کن بعد از آتش با ملك انباز کن
 ای سالک راه خدا طفل جان را از شیر شیطان منع کن.
 مراد از شیر شیطان غذای جسمانی است پس از آن جان را با ملائک
 شریک کن و با غذا و ذوق ملائک آشنا و مأنوسش کن ، تا از آنجا که ملائک ذوق
 میگیرند جان تو نیز ذوق یابد .

هشتمی

تا تو تاریک و ملول و تیره دانکه با دیو لعین همشیره
 ای طالب مادامکه تو کثیف و تاریک و ملولی ، وصفت نفس ترا آلوده کرده
 بدانکه باشیطان لعین همشیره ای . یعنی از آنجا که شیطان ذوق میگیرد و لذت می یابد ،
 تو نیز ذوق میگیری و از آن محل لذت میبری .

هشتمی

لقمه کان نور افزود و کمال آن بود آورده از کسب حلال
 لقمه ای که نور و کمال را فزونی داد، و درون خورنده اش را منور ساخت و
 او را به مرتبه کمال متوجه ساخت، لقمه ایست که از کسب حلال بدست آمده است.
 مراد : البته از شأن لقمه حلال است که نور درون و کمال جان را فزونی دهد .

هشتمی

روغنی کاید چراغ ما کشد آب خوانش چون چراغی را کشد
 روغنی که چراغ ما را خاموش کند، آن روغن نیست بلکه آب است .
 زیرا روغنی که خاصیت روغنی نداشته باشد و چراغی را روشن نسازد طبیعت
 آب را دارد، پس به آن روغن گفته نمیشود .

كذلك لقمه ايکه چراغ قلب را ضياء ندهد، بلکه نور درون را خاموش کند، چنین طعام اگرچه ظاهراً حلال شناخته شده، لکن لقمه حرامش بخوان. زیرا خاصیت حلالی در آن وجود ندارد، بلکه خاصیت حرام از آن دیده میشود، پس چنین لقمه ولو بظاهر حلال باشد چه فایده می بخشد.

هشتمی

علم و حکمت زاید از لقمه حلال عشق و رقت آید از لقمه حلال
از لقمه حلال علم و حکمت حاصل میشود، عشق و رقت قلب، از لقمه حلال میاید. خاصیت و شأن لقمه حلال اینهاست.

هشتمی

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
و قتیکه لقمه و طعام در تو حسد بوجود بیاورد و تو آن را دام و قید بینی یعنی ترا مقید به چیزی بکند که از راه خدا منحرف کند، از چنین لقمه جهل و غفلت عاید میشود، پس آن را حرام بدان، زیرا کار لقمه حرام همین است و لوکان فی صورة الحلال.
البته که لقمه حلال نور جان و ذوق قلب میاورد و لقمه حرام کثافت و جهل و غفلت و امثال این خصلتها را سبب میشود.

هشتمی

هیچ گندم کاری و جو بر دهد دیدۀ اسبی که کره خر دهد
مثلاً هیچ شده که تو گندم بکاری، و اما حاصل جو بدهد یعنی نمیدهد:
مسلماً اگر گندم کاشته ای محصولش گندم میشود.
آیا دیده ای که از اسبی کره خر بوجود آید؟ یعنی محال عقل است که اسب کره خر و خر نیز کره اسب بدهد. كذلك لقمه حلال، طاعت و نورانیت و علم و

حکمت و امثال این خصایص را سبب میشود. ولقمه حرام ظلمت و معصیت و جهل و غفلت بار میآورد .

نه از آن این خصلت و نه از این آن صفات حاصل میشود چنانچه از جو گندم، و از گندم جو حاصل نمیشود. و از اسب خر ، و از خر اسب زاییده نمیشود.

هشتمی

لقمه تخم است و برش اندیشهها
 لقمه بحر و گوهرش اندیشهها
 زاید از لقمه حلال اندر دهان
 میل خدمت عزم رفتن آن جهان
 فی المثل لقمه تخم است و حاصلش اندیشههاست . در معنا لقمه دریاست و
 گوهرش اندیشههاست .
 از لقمه حلال در دهان ، میل رفتن به آن جهان و وصول بخدمت حق تعالی
 پیدا میشود .

باز گفتن بازرگان باطوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

هشتمی

کرد بازرگان تجارت را تمام
 باز آمد سوی منزل دو ستکام
 بازرگان تجارت را به پایان رساند، خوشحال و نیکو حال و مرفه البال به
 جانب منزلش روان گشت .

هشتمی

هر غلامی را بیاورد ارمغان
 هر کنیزك را ببخشید او نشان
 آن بازرگان طبق وعده ای که داده بود، برای غلامانش ارمغان آورد و به هر
 تك تك کنیزانش نشان بخشید یعنی احسان کرد.

هشتمی

گفت طوطی ارمغان بنده کو آنچه دیدی و آنچه گفتمی بازگو
طوطی به بازرگان گفت: ارمغان من کو، هر چه دیدی و هر چه شنیدی بازگو.

هشتمی

گفت فی من خود پشیمانم از آن دست خود خایان وانگشتان گزان
بازرگان به طوطی گفت: من از آن پیغامی که بردم سخت پشیمانم به طوریکه
هنوز هم انگشت میگزیم و پشت دست می خایم .
اینهم يك وجه معنی است: دست خود را خایان وانگشتانم را گزانم که چرا
چنین پیغام را بردم .

هشتمی

من چرا پیغام خامی از گزاف بردم از بی دانی و از نشاف
که چرا من ، از بی فکری و بی عقلی خودم ، و از سفاهتم يك خبر بیهوده
را بردم .
نشاف : سفاهت و بی عقلی .

هشتمی

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست چیست آن کین خشم و غم را مقتضی ست
طوطی به بازرگان جواب داد که ای خواجه پشیمانی از چیست؟ چه چیز این
خشم و غم ترا سبب شده؟

هشتمی

گفت گفتم آن شکایتها تو با گروه طوطیان همتای تو
بازرگان گفتش : آن شکایتها که سفارش کرده بودی ، در هندوستان به گروه
طوطیان مشابه و همتای تو گفتم .

مثنوی

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد زهره اش بدردید و لرزید و بمرد
یکی از آن طوطیان، درد ترا احساس کرد و مرادت را فهمید. پس زهره اش
ترکید و لرزید و افتاد مرد.

مثنوی

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
من پشیمان گشتم که این خبر چه بود من گفتم: یعنی پشیمان شدم که چرا این
سخن را: سفارش را به آن طوطیان گفتم. لکن بعد از گفتن پشیمانی چه فایده دارد.
به این مناسبت به حفظ زبان متوجه میسازند و میفرمایند.

مثنوی

نکته کان جست ناگه از زبان همه چو تیری دانکه جست آن از کمان
نکته ای که ناگهان از دهان پرید، چون تیری است که از کمان پرید.
یعنی سخنی که از دهان بیرون آمد، مانند تیری است که از کمان جست.

مثنوی

و انگرده از ره آن تیرای پسر بند باید کرد سیلی را ز سر
ای پسر آن تیراز راهش بر نمیگردد، و سیل را باید از سرش بست و سد کرد.

مثنوی

چون گذشت از سر جهانی را گرفت گر جهان ویران کند نبودش گفتم
چون سیل از سر گذشت، یعنی وقتی سیل از سرش گسرفته نشد و بند نشد،
دنیا را میگیرد و هیچ عجب نیست که دنیا را خراب و ویران کند.
مراد از سیل کلماتی است که از دهان انسان خارج میشود: سخن تا در جنان

ودهان است ضبطش ممکن میگردد، اما اگر به حفظ زیانت قادر نشوی و در کتمانش سعی بلیغ نکنی، از سر که گذشت اگر تمام دنیا را بگیرد و مردم جهان را آن سخن فتنه انگیز پریشان و سرگردان بکند عجب نیست، زیرا خیلی حرفها بوده که خرابی دنیا را سبب شده است .

هشتمی

فعل را در غیب اثرها زاد نیست و آن موالیدش بحکم خلق نیست
فعل و قولی که از انسان صادر میشود، چه خیر و چه شر هر چه باشد، اثرهای آن فعل و قول در عالم غیب زادنی است یعنی تولد آنها امری است مقرر آن موالیدی که فعل در عالم غیب از خود صادر میکند، در حکم مردم نیست.

هشتمی

بی شریکی جمله مخلوق خداست آن موالید ارچه نسبتشان بماست
آن موالید و آثار بی شریکی تماماً مخلوق خداست. یعنی در ایجاد آنها اصلاً کسی شرکت ندارد، بلکه همه آن آثار و موالید فعل حق تعالی است و او آنها را خلق و ایجاد میکند. اگر چه نسبت و تعلقش با هم بماست، زیرا اصل فعل از ما صدور کرده است پس موالیدش نیز نسبتشان بماست.

كما قال عليه السلام : اناس مجزون باعمالهم ان خيراً فخير وان شراً فشر

هشتمی

زید پرانید تیری سوی عمر و عمرو را بگرفت تیرش همچو نسر
مدتی سالی همی زایید درد دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم از مرد ازوجل دردها می زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او زید را ز اول سبب قتال گو

راجع به آنکه وقتی اصل فعل از کسی سر میزند، آثار آن فعل نیز به وی منسوب و بنامش نوشته میشود، مطلبی را به طریق تمثیل ابراد میکنند و میفرمایند:

مثلاً زید تیری به سوی عمرو پرتاب میکند، اتفاقاً آن تیر چون پلنگ عمرو را مسلط میشود. از اثر تیر زید در وجود عمرو زخمها و آلام حاصل میشود. اگر زید رامی در حین تیراندازی از ترس بمیرد، یعنی پیش از رسیدن تیر به هدف او خود بمیرد ولی تیر به هدف بخورد. در اینصورت آلام و زخم وجود عمرو فعل حق است نه فعل زید. چون خود تیر انداز وجود ندارد. اما اگر آثار آن زخم و آلام مدت یکسال دوام یابد و منجر به مرگ عمرو شود باید زید را سبب مرگ وی دانست و گفت: تو اولین بار سبب مرگ عمرو شده‌ای پس تو قاتلی، چونکه عمرو در اثر زخم او مرده است.

مثنوی

آن وجعها را بدو منسوب دار گر چه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع آن موالید است حق را مستطاع

آن دردهای حاصل در وجود عمرو را، چون بادی زید بوده، پس از زید بدان اگر چه همه آن دردها و زخمها، صنع کردگار و ایجاد پروردگار میباشد و زید در آن دخالت و کار ندارد.

همچنین موالیدی که از کشت و نفس و دام و جماع و سایر اعمال تولد میکند تماماً مستند به فعل حق است.

مثلاً زارع فقط تخم را میپاشد، اما نشو و نما و تبدیل آن به شکل دانه و به حد کمال رساندن آن کار خداست، و زارع در آن دخالت ندارد. لیکن باز محصول هر چه باشد، چه گندم و چه جو، چه پنبه و چه حزیر، بنام زارع تمام میشود.

هیچ گندم کاری و جو بر دهد دیده اسبی که کره خر دهد
گر بسخاری خسته خود کشته و ر حریر قزدری خود رشته

کذالك دم نیز چون تخم است، اگر سخنان هدایت کننده آسمانی بگویی، نتیجه اش بخودت عاید میشود، و قس مقالات الضلالت علی هذا.

و دام نیز بهمین منوال است .

تو جماع میکنی، آن نطفه را جناب حق به مضغه و علقه تبدیل میکند و به شکل جنین درمیآورد، بعد از تولد هر چه باشد بنام تو است.

در اینجا سؤالی پیش میاید، و آن سؤال اینست: چون موالید و آثار کار، بنا بر مقتضای صنع و فعل پروردگار بر اینست که از نیک ، نیک و از بد، بد تولد کند. آیا تبدیل عادة الله قابل است؟ بدین معنی از یک عمل که حسنه مأمول است سیئه و از آنکه سیئه توقع میشود حسنه تولد کند . و آن اثریکه مأمول و مورد توقع است منعدم گردد و یا منعکس شود؟

به سؤال مذکور با این ابیات جواب میفرمایند.

مثنوی

اولیا را هست قدرت از اله تیر جسته باز گرداند ز راه
 بسته درهای موالید از سبب چون پشیمان شد ولی زان دست رب
 یعنی اولیای عظام را که بهترین خلقای حق اند، از طرف خدا قدرتی داده شده
 که با آن قدرت میتوانند تیر از کمان رفته را از راهش برگردانند ، و اگر ولی خدا
 بواسطه ظهور موالید ناراحت و پشیمان شود ، میتواند آنها را قطع و دفع کند ،
 ولیکن با قدرت دست حق از ظهور موالید و آثار جلوگیری میکند نه با قدرت دست
 خویش. در این مصرع دو وجه تعبیر جایز است: یک وجهش اینست که «ولسی» از
 حرف استدراک، به معنای ولیکن گرفته شود. با این تقدیر ضمیر فعل «بسته و پشیمان
 شد» از اولیای عظام علی سبیل البدل به هر ولی عاید میشود. چنانکه بنا بر این تقدیر
 معنی شد .

وجه دوم: مراد از «ولی» از اولیای عظام علی الاطلاق کسی باشد و فاعل فعل
 بسته است و پشیمان شد گرفته شود. با این تقدیر معنی: اگر ولی خدا از ظهور موالید
 و آثار ناراحت شد، با استعانت از دست و قدرت حق میتواند آن سببها را که موالید
 از آنها ظهور میکند، از بین ببرد و آثار را از اسباب و آلات دفع نماید . مثلا آب

که مغرق است ، میتواند آن را از اغراق کردن منع کند و آتش که سوزنده است ، از احراق آن جلوگیری کند .

چنانکه شیخ اکبر حکایت میکنند: با حکیمی از طبیعیون در فصل زمستان در مجلسی باهم بودیم . آیه : قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم تلاوت شد ، به همان مناسبت قصه ابراهیم بمیان آمد و در باره اینکه آتش برای وی سلام و برودت گشت ، صحبت شد . دیدم که آن حکیم بهم بر آمد و گفت : چگونه ممکن است محرق بالطبع ، اجسام قابل سوختن را نسوزاند ، پس در این آیه مراد از « نار » نار غضب نمرود است که برد و سلام شد . همینکه دیدم مذهب باطله را پیش گرفته ، غیرت الهی به ظهور آمد و بر من حالتی مستولی گشت ، در میان مجلس منقلی پراز آتش بود ، جناب حق مسخرم گردانید ، به آن حکیم گفتم : اگر این آتش ترانسوزاند ایمان میاوری ؟ گفت بلی . پس دستش را گرفتم بر آن آتش نهادم و آتش را بر روی لباسش گذاشتم امانسوزاند ، پس آن حکیم به ایمان آمد .

هشتمی

گفته ناگفته کند از فتح باب که از آن نه سیخ سوزد نه کباب

گفته ، در تقدیر گفته را و فاعل فعل « کند » ولی است . تقدیر معنی : آن ولی کامیاب بواسطه فتح بابی که برایش حاصل گشته ، گفته را ناگفته میکند ، البته بروجهی که نه سیخ سوزد نه کباب . یعنی به کسی ظلم و ستم نمیکند چون او آلت حق است پس باقتضای قدرت حق از روی کمال عدالت رفتار میکند .

هشتمی

از همه دلها که آن نکته شنید این سخن را کرد محو و ناپدید
قدرت تصرف ولی بقدری است که او قادر است اثر کلمات و سخن را از ضمیر و باطن مرید محو و ناپدید کند . یعنی این اولیاء مصرف خواطر و جواسیس
ضمایرانند .

كما قال ابويعقوب موسى رضى الله عنه في حديث النبي عليه السلام ، اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله فانهم جواسيس القلوب ، يدخلون قلوب الناس ويخرجون الخواطر والوسواس ، فاذا جالستموهم فجالسوهم بالصدق والاخلاص .

مشهوری

گرت برهان باید و حجت مها باز خوان من آیه او نساها ای سرور اگر در این مورد به برهان و حجتی احتیاج داری ، از قرآن عظیم من آیه او نساها را باز خوان . اشاره است به آیتی که در سوره بقره واقع است : مانسخ من آیه او نساها .

سبب نزول این آیه اینست : یهود و مشرکین گفتند : محمد آنچه که به اصحابش امر کرده نهی اش میکند ، و باز آن امر نهی شده را مجدداً امر میکند ، پس این امر ونهی از حق نیست و بلکه تلقای نفس اوست . در همان حین این آیه نازل شد .

نسخ در لغت یعنی زایل شدن صورت شیء و به نقش دیگر در آمدن آن ، و مراد از نسخ آیه : رفع حکم آیه و اثبات حکم آیه دیگر است .

در مانسخ ما : شرطیه جازم است و انسا : از باب افعال یعنی يك چیز را از خاطر دیگری بردن و به فراموشی سپردن .

تقدیر کلام : هر چه را که از آیات نسخ میکنیم و یا خود به فراموشی می سپاریم ، نأت بخیر منها : بهتر از آن آیه منسوخ شده میاوریم . او مثلها . یا خود آیه دیگری که در نفع و ثواب مانند آن است میاوریم .

الم تعلم ان الله على كل شیء قدير : نمیدانی یا محمد . یعنی میدانی که محققاً حق تعالی پادشاهی است که همه چیز قادر است .

پس توفیق این آیه در این محل بدین منوال میشود : هر وقت از اولیاء الله و از انبیاء عظام آنان که به مرتبه قرب فرایض و اصل میگردند و با اوصاف حق متصف میشوند ، باذن الله و بتصرفه در تمام چیزها و امور متصرف میشوند و حکمشان نافذ

میگردد . بنابراین از اشخاصی که راضی باشند ، افکار فاسد و خبیث را از قلب آنان نسخ میکنند و بجایش افکار پسندیده و خواطر نیک میاورند . اما از آن کسانی که راضی نباشند، افکار نیک را از خاطر آنان محو میکنند یعنی به فراموشی می سپارند و بجایش افکار خسیس بوجود میاورند . زیرا حق سبحانه و تعالی در آن آیه اول « انسا » را به ذات خویش اسناد داده است . اما در این آیه « انسا » را به اولیاء اش اسناد کرده است ، باذن الله ، اولیاء نیز به « تذکیر و انسا » قادر هستند . چنانکه این معنا را با این بیت اثبات میفرمایند .

هشتمی

آیت انسوکم ذکر ری بخوان قدرت نسیان نهادن شان بدان

این آیه در سوره قذافح واقع است وابتدایش اینست : انه کان فریق من عبادی این آیه در حق حضرت بلال و صهیب و سلمان رضی الله و فقرای اصحاب رسول الله نازل شده است .

در « انه » ضمیر از برای شأن است . یعنی محققاً شأن اینست که از بندگان من فریقی و زمره ای سعادت قرین هست که « یقولون » آنان میگویند که « ربنا » ای پروردگارا ، ما وحدانیت ترا تصدیق کردیم ، « فاغفر لنا » پس ما را با انوار ذات و صفات بپوشان و « ارحمنا » و بر ما رحمت کن ، و « انت خیر الراحمین » در حالیکه تو ارحم الراحمینی . « فاتخذتموهم » پس شما آنان را اتخاذ کردید « سخریا » به ضم سین ، با کسر « سین » قرائت است . یعنی مسخره اتخاذ کردید . « حتی انسوکم ذکرى » حتی شما ذکر مرا در خاطر آنان به فراموشی سپردید . اهل تفسیر این معنا را اختیار کرده اند . یعنی بقدری آنان را استهزاء کردید و با ظاهر سازی برویشان خندید ، همان تقید شما به حال آنان ذکر مرا از یاد آنها برد .

اما اهل تحقیق همان معنا که از لفظ مستفاد میشود اختیار میکنند . یعنی چون شما آنها را استهزاء کردید ، آنان نیز ذکر مرا از خاطر شما ستردند ، با این تقدیر

بإذن الله در آنان تصرف وجود داشته .

«وکنتم منهم تضحکون» در حالیکه ای کافران شما بر آنان میخندید. «انی جزیتهم الیوم» .

جناب عزت میگوید : من روز قیامت به اینان جزا میدهم «بماصبروا» انواع نعمتها را به سبب اینکه در مقابل ادا و استهزاء شما صبر کردند . انهم هم الفائزون، محققاً اینان به نعمتهای گوناگون میرسند و غنیمتهای بی شمار شامل حالشان میشود . حضرت مولینا قدس الله سره العزیز نیز خطاب به آن عده که نسبت به اولیاء سوء ظن دارند میفرماید : ای کسانی که اولیای عظام و عرفا را تحقیر و فقرای اصفیا را استهزاء و تسخر میکنید ، از این عمل احتراز کنید که غیرت اولیا نورایمان قلب شما را خاموش میکند .

چنانکه حضرت شیخ کبیر میفرماید : من جلس مع الصوفیه و العرفا و خالفهم فی شیء مما یتحققون به نزع الله الایمان عن قلبه . و در صحیحین وارد شده است که : من احان لی و لیا فقد بارزنی بالمحاربة . در حدیثی نیز : اغبر اشعث لواقم علی الله لایبره .

محصول کلام باید نسبت به عرفا و فقرا به طور کل از سوء ظن و استهزاء و طعنه زدن احتراز کرد .

معنی بیت : آیه کریم : ان سوکم ذکری، را بخوان ، قدرت معنوی طایفه اولیا را بفهم که چگونه قلوب را به فراموشی می سپارند .

شعر

چون بتذکیر و بنسیان قادرند بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون اولیا قادر به تذکیر و نسیان میباشند ، لذا بردلهای همه مسلط اند یعنی میتوانند به اذن الله قلوب همه را به تصرف خویش در آورند و بر آنها چیره شوند ، و اگر بخواهند مطلبی را بر قلب مردم وارد میکنند ، و اگر هم اراده کنند آنچه در دلشان هست به فراموشی می سپارند و از خاطرشان محو میکنند .

مثنوی

چون بنسیان بست او راه نظر کار نتوان کرد و ر باشد هنر
اگر ولی به وسیله نسیان راه فکر و نظر کسی را ببندد ، آن شخص دیگر
نمی‌تواند کاری و عملی انجام دهد و لو صاحب هنر باشد .

مثنوی

خلتموا سخریة اهل السموا از نبی خوانید تا انسوکم
این بیت مفسر بیت قبلی است . خلت : از افعال قلوب است و با دو مفعول
تعدیه میشود ، مفعول اولش « سخریه » و مفعول دومش « اهل السموا » میباشد سمو ،
به معنای عالی است .

تقدیر کلام . ای اهل دنیا و اربابان نفس و هوی ، شما اهل سمو و اصحاب
علوی را به مسخره گرفتید ، اکنون از قرآن تا آیه : انسوکم ، بخوانید ، پس
بترسید که اولیا از باطن و قلوب شما ذکر خدا را ستردند و شمارا به فراموشی سپردند .
پس ذکر خدا نور جان و ضیاء جنان است از قلبی که سترده شود ، نعوذ بالله آن
قلب محل کفر و عصیان میشود .

مثنوی

صاحب ده پادشاه جسمهاست صاحب دل شاه ذلهای شماست
صاحب شهر و کوی پادشاه جسمهاست ، زیرا تصرف و حکومتش فقط
منحصر به اجسام است . اما صاحب دل شاه قلبهای شماست ، چونکه قلبها را متصرف
و حاکم بر آنهاست .

مثنوی

فرع دید آمد عمل بی هیچ شك پس نباشد مردم الا مردمك
من تمام این نیارم گفت از آن مع میاید ز صاحب مرکز ان
بی شك و شبه تمام اعمال فرع دید است و علت مستقل عمل بصر میباشد . در حقیقت

انسان در عالم هستی عبارت است از مردمک چشم و سایر اعضا و صورت و جسم به منزلهٔ رسم است .

كما قال الشيخ الاكبر: فسمى هذا الكون الجامع انساناً و خليفة لانه للحق بمنزلة انسان العين من العين الذي به يكون النظر وهو المعبر عنه بالبصر .
پس من نمیتوانم تمام این را بگویم ، یعنی قادر نیستم احوال و اسرار این اولیای عظام را که به منزلهٔ انسان العین میباشند به نحو اکمل شرح دهم . زیرا از انبیای عظام علیهم السلام که صاحب مرکزاند منع وارد میشود ، به این معنا که آنان راضی نیستند راز مرتبهٔ ولایت و مقام حقیقت فاش گردد .

لوظهرت الحقایق لبطلت الشرايع

بهمان مناسبت میگوید : کلموا الناس علی قدر عقولهم لاعلی قدر عقولکم .
و خارج از عقلها و فهمهای مردم سخن گفتن نهی شده است .

همنوی

چون فراموشیء خلق و یادشان باو یست و او رسد فریادشان

چون ایجاد فراموشی در ضمیر مردم ، و تعلیم دادن و معلوم ساختن حقایق برایشان به عهدهٔ آن ولی خداست که خلیفهٔ حق است . و همواست که به فریاد مردم میرسد بهمین مناسبت بهوی « غوث » اطلاق میکنند .

كما اشاره ابن الفارض :

شعر : وان دعیت كنت المجيب وان اكن منادی اجابت من دعانی ولیت .

همنوی

صد هزاران نیک و بد را آن بهی می کند هر شب زدلهایشان تهی

آن ولی نیک که با صفات حسنه متصف میباشد ، هر شب از قلبهای مردم هزاران نوع افکار خوب و بد و خاطره هارا ، خالی میکند ، و هر روز دوباره پرمیکند . او خلیفهٔ حق است که هر روز بقوة الله و ارادته قلبهای مردم را تصرف میکند .

كما قال الشيخ : يتجلى الحق لمرآة قلب الولي الكامل ، فتعكس الانوار من قلبه الى العالم فيكون العالم باقياً محفوظاً بوصول ذلك الفيض اليه ، فلا يجس احد من العالم على فتح

الخزائن الالهية و التصرف فيها الا باذن هذا الكامل ، لانه هو صاحب الاسم الاعظم ولا يخرج من الباطن الى الظاهر معنى من المعاني الابحکمه ولا يدخل من الظاهر في الباطن شيء من الاشياء الا بامرہ وان كان يجهلة احيانا عند غلبة البشرية عليه.

این بیان تا پایانش شرح تصرف ولی کامل است.

اما سروری و شمعی ، از برای تفهیم این معنا به عوام ضمیر «وی» را به خدا ارجاع کرده اند . الله اعلم .

در حقیقت این تصرف همان تصرف حضرت حق است ، به اعتبار وجود مجازی ولی نیست ، اینکه گفته اند : خلیفه عین مستخلف است ، به این معنا اشاره است . روش حضرت مثنوی بر این است که در اکثر موارد در حین ذکر خلیفه کامل و بیان اوصاف وی این نکته را اشعار میدارد که خلیفه فی الحقیقت عین مستخلف میباشد ، پس حالا از ذکر خلیفه به ذکر مستخلف انتقال میکنند و کلامی که مناسب او باشد میگویند . در اینجا نیز همینطور است ، چنانچه از ذکر ولی کامل و از کلام مناسب وی به تصرف خدای تعالی انتقال میکنند و بیان میفرماید .

مثنوی

روز دلها را از آن پر می کند آن صدفها را پر از در می کند
خدای تعالی هنگام روز ، دلها را از آن افکار پر و مملو میکند ، و آن صدفهای
قلبها را پر از در میکند . یعنی از درهای افکار و معانی و اسرار صدفهای قلبها را
هر روز پر میکند .

مثنوی

آن همه اندیشه پیشانها می شناسد از هدایت جانها
آن اندیشههای پیشین ، یعنی آن اندیشهها که قبلا به دلها وارد شده ، از هدایت
خداوند جانها را ادراک میکنند ، یعنی همانطور که بعد از خواب هنگام بیداری حواس
بکار می افتد . اندیشه و فکر : حواس هر کس بخود او بر میگردد و در اثر هدایت الهی
جان خویش را ادراک مینماید .

هشتمی

پیشه و فرهنگ تو آید بتو تا در اسباب بگشاید بتو
 درحین یقظه صنعت و کمال تو به تو می پیوندد، تا اینکه برایت درسبها را
 بگشاید : یعنی آن پیشه و هنرت با آن سببهای متعدد مشغولت کند .

هشتمی

پیشه زرگر به آهنگر نشد خوی این خوشخو به آن منکر نشد
 صنعت و هنر هر شخص درحالت خواب از یادش می رود ، و حضرت حق آن
 را با قدرت و قوت خویش حفظ میکند ، تا هنگام بیداری باز بکار می افتد نگاه کن
 صنعت زرگر به آهنگر منتقل نمیشود ، و همچنین خوی لطیف و خوب يك شخص
 خوش اخلاق به يك نفر بدخو وزشت نمی پیوندد ، یعنی خلق و هنر هر کس هر چه
 باشد ، چه خوب و چه بد بعد از بیدار شدن از خواب باز بخودش بر میگردد و مسلماً
 صاحبش را پیدا میکند .

ماحصل خوی و هنر و عمل و پیشه هیچ کس ، بامدادان اشتباهاً به کس دیگر
 تعلق نمیگیرد .

پس بر فحوای : النوم اخ لموت ، موت به خواب شباهت دارد و حیات بعد
 الموت شبیه به بیداری است . در اینجاست که باید موت و وضع آن عالم را بانوم و
 بیداری موجود حالا قیاس کنی . چنانکه میفرمایند .

هشتمی

پیشها و خلقها همچون جهیز سوی خصم آیند روز رستخیز
 هنرها و خویها مانند جهاز ، روز قیامت به سوی خصم میانند و صاحبان آنها
 با همان اوصاف و اخلاق و همان عملی که در دنیا داشتند ، یعنی با همان حال
 برانگیخته میشوند . کما قال علیه السلام یبعث الناس علی ما ماتوا علیه
 و کما قال علیه السلام : تموتون کما تعیشون و تحشرون کما تموتون .

مثنوی

پیشها و خلقها از بعد خواب واپس آید هم بخصم خودشتاب
 بعد از خواب پیشها و خویها، به سرعت، دوباره به خصم و صاحبش بر میگردد.
 یعنی هر کس با همان صفات و هنری که پیش از خوابیدن داشته بیدار میشود .

مثنوی

پیشها و اندیشهها در وقت صبح هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
 هنگام صبح پیشها و افکار ، هم بدانجا میرود که پیش از خواب چه خوب و
 چه بد در آنجا بود ، یعنی آن افکار و هنرها چه خوب بوده و چه بد : از نقص و کمال
 هر چه داشته ، باز جان به آن مشغول میشود .

مثنوی

چون کبوترهای پیک از شهرها سوی شهر خویش آرد بهرها
 مثلا مانند کبوتران پیک که از شهرهای دیگر به شهر خویش خبرها و پیامها
 می آورند . چنانکه در نواحی بغداد و عراق ، اگر لازم باشد که از شهری به شهر دیگر
 خبر بفرستند ، قبلا از آن شهر به شهر مرسل خبر چند تا کبوتر میفرستند پس فرستنده
 خبر مرادش را مینویسد و به بال کبوتر می بندد ، کبوتر پیک خبر را به شهر خویش
 می آورد ، اعمال انسانی نیز نظیر این است.

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن

طوطی در قفس و نوحه خواجه بر وی

مثنوی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد هم بلرزید او فتاد و گشت سرد
 همینکه آن مرغ شنید آن طوطی که در هندوستان بود ، چه کرده او هم

لرزید و افتاد و سرد شد ، خودش را مثل میت کرد .

همنوی

خواجه چون دیدش فتاده همچنین برجهید و زد کله را بر زمین
بازرگان وقتی دید طوطی اینطور شد، از جایش پرید و از اضطراب کلاهش
را زد زمین .

همنوی

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید خواجه برجست و گریبانش درید
بازرگان که طوطی را با آن رنگ و حال دید ، از شدت غصه جست و بقیه اش
را پاره کرد و گریه زاری را شروع کرد .

همنوی

گفت ای طوطی خوب و خوش حنین این چه بودت این چرا گشتی چنین
و گفت : ای طوطی خوب و خوش صدای من ، به توجه رسید ، چرا اینطور
شدی به تقدیر : این چنین چرا گشتی .

همنوی

ای دریغا مرغ خوش آواز من ای دریغا همدم و همراز من
ای مرغ خوش آواز من افسوس ، ای دریغا مصاحب و همراز من .

همنوی

ای دریغا مرغ خوش الحان من راح روح و روضه ریحان من
ای دریغا طوطی خوش الحان من ، و ای مرغی که شراب روحم و روضه رضوانم
بودی . خلاصه بازرگان بدین منوال نوحه زاری میکرد . و تأسف میخورد .

از این بیان مراد توضیح مطلبی است راجع به حیات قلبی ، بدین معنی :
 به سبب بعضی گفتار و عمل ، حیات زایل میشود و طوطی قلب و وقتی حیات را از دست
 داد ، در میان قفس تن به مثابه مرده درمیاید . کسیکه بازرگان آخرت^۱ باشد ، وقتی
 ببیند که حیات طوطی قلبش از بین رفته ، بروی است که اینگونه فریاد و حنین
 سر دهد .

گاهی ممکن است زوال و غیبت قلب و حیانتش در اثر عشق و فنا باشد در آن
 حین باز عاشق نوحه و ناله میکند . چنانکه این کلام شیخ محمد مغربی به همین
 معنا دلالت میکند .

شعر :

تقدکان لی قلب وقدغاب عن صدري	الی این لم اعرف ولا رسمه اذری
اهل سار فی لیل من العشق ساریا	الی حضرة المذکور من عالم الذکر
الا لیت شعری هل الاقیه مرة	وهل اری فی القیاه ارتضی عمری
الامن رأی قلباً فریداً من الوری	الامن رأی قلباً وحیداً مدی الدهر
الامن رأی قلباً مصفی مطهراً	من الشک والانکار والشرك ولکفر
الا من رأی قلباً عن الوهم خالیاً	الامن رأی قلباً تخلی الی الفکر
الامن رأی قلباً یدور مع النهی	الا من رأی قلباً یفر عن القشر
الامن رأی ورقاء خضراء حلة	زمان الصفا غابت من الایک والوکر
وقلت له یا ذلک الکون طایع	تعجبت عن عینی وقدمت من هجر
فقال انبساطا عنک ما کنت نازحاً	ولکننی عوداً الی البطن من ظهر

مثنوی

گر سلیمان را چنین مرغی بدی کی خود او مشغول آن مرغان شدی
 در خصوص این بیت بعضی از متوهمین توهم کرده اند که اگر مراد از «خواجه»
 حضرت مولینا قدس الله سره العزیز باشد ، و یا خود از عشاق و لیبی دیگری مراد باشد

۱- این کلمه مخدوش است . مترجم .

علی کل التقدیرین ، فضیلت ولی علی النبی علیه السلام لازم میاید . و اگر «خواجه» کسی باشد از عامهٔ مومنین باز این سؤال وارد میشود . پس این بیت بچه وجه با عقل و شرح وفق میدهد .

سروری و شععی برای دفع این توهم اگر چه بعضی تأویل و توجیه پیش کشیده‌اند اما باز از قبیل : لایسن و لایغنی من جوع . بوده و سخنانی ننوشته‌اند که از آنها شفای صدر حاصل آید .

معنای مناسب این بیت ، و بیان موافق این محل آنست که : مطلقاً عاشق معشوق خودش هر چه باشد ، از سایر معشوقه‌ها و ملایح اجمل و اعلا میدانند مثلاً برای مجنون زیباتر و رعنا تر از لیلی هیچ محبوه‌ای وجود نداشت و قلبش از تمام محبوه‌ها و دلبران عالم مستغنی و سیر بود . در حالیکه لیلی یک دختر سیه چهره و نحیف و خوارچه بود .

پس اگر مجنون ادعا کند که چون لیلای من زیبا و رعنایی در تمام دنیا و در میان زیبایان سلطان زمان محبوه‌ای وجود ندارد ، چه اگر وجود داشت کی سلاطین دنیا به عساکر و رعایا میپرداختند . این سخن نسبت به مجنون صدق میکند ، اما آن را الزام نمیکنند که بهتر و زیباتر از لیلی محبوه‌ای نباشد و بلکه این سخن مبین کمال عشق مجنون است نسبت به لایلا و مرتبهٔ لیلی را در نظر مجنون اشعار میدارد .

كذلك اگر یکی از عشاق و اولیای عظام ، معشوق خویش را به نمی تشبیه کند علی التقدیر الفرض بگوید : فرضاً اگر سلیمان نبی علیه السلام مرغی چون معشوق من داشت ، و چون من که به معشوقم الفت و محبت میکنم ، او نیز بوی الفت و محبتی میکرد ، کی او به طیور مشغول میشد . لازم نمی‌دارد که این گوینده فضیلتی بر سلیمان علیه السلام داشته باشد . بلکه عشق و محبتی که به معشوق خویش دارد ، از سلیمان نفی میکند ، پس مرتبه نبوت ، مرتبهٔ عشق و محبت نیست ، مرتبهٔ علم و حکمت و عقل و تصرف است .

فرضاً اگر عشق به انبیای عظام نیز غلبه میکرد، مانع انسیت و الفت آنها با مردم میگشت.

پس سخنی که عشاق در مرتبهٔ محبت با زبان محبت میگویند، عندکرام الناس معذور و مقبول است و لو كان خارجاً عن الشریعه و متجاوزاً عن الادب و الطریقه . زیرا گاهی میشود که افراط محبت و گرمیت، مانع از آن میشود که عاشق ادب را رعایت کند. چنانکه حضرت شیخ اکبر مناسب همین بحث در باب هفتاد و هشتم فتوحات، در مقام محبت میگوید: حکمی ان خطافا راود خطافه کان یحبها فی قبه سلیمان علیه السلام و كان سلیمان علیه السلام فی تلك القبه .

فسمعه و هو یقول لها لقد بلغ منی حبك انك لو قلت لی اهدم هذه القبه علی سلیمان لفعلت، فاستمع سلیمان علیه السلام و قال له ما هذا الذی سمعته منك فقال یا سلیمان لاتعجل علی فان للمحب لساناً لا یتکلم به الا المحبوب و انا احب الانثی و العشاق ما علیهم من سبیل فانهم یتکلمون بلسان المحبه لا بلسان العلم و العقل . فضحك سلیمان علیه السلام و رحمه و لم یعاقبه كذلك المحب لله لا یواخذ فان الحب مزیل للعقل و لا یواخذ الله الا العقلا لا المحبین المعذورین .

مثنوی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم زود روی از روی او بر تافتم

ای دریغا مرغی که ارزان بدست آورده بودم، زود روی از روی او بر تافتم یعنی از اوزود جدا شدم .

پس در اینجا به زبان زبان و ضررهای اکثر سخنان که از آن صادر میشود اشاره میکند و میفرماید :

مثنوی

ای زبان تو بس زیانی مرا چون تویی گویا چگویم مرا ترا

خواجه زبان خویش را مذمت کرد و گفت: ای زبان تو برای من خیلی ضرر داری، چون گوینده تویی، من دیگر به تو چه بگویم که اینهمه ضررها را

تو سبب می‌شوی ، با اینحال سکوت نمیکنی و باز هم تکلم میکنی .

هشتمی

ای زبان هم‌آتش و هم خرمنی چند این آتش درین خرمن زنی

ای زبان فی‌المثل هم آتشی و هم خرمنی : خرمن بودن زبان عبارت از تکلم آن است کلمات طیبه را که سبب خرمن حسنات میباشد .
و آتش بودنش کنایه است از تکلم کلمات فاسد که محرق خرمن طاعات است، چقدر این آتش را به این خرمن میزنی ، چقدر از سخنانی که مفسد طاعات حسنه است میگوی .

هشتمی

در نهان جان از تو افغان میکند گرچه هرچه گوییش آن میکند

ای زبان جان، نهانی از تو فغان میکند ، اگرچه جان هر چه گوید همان را میکنی . این مصرع دوم راجع به آن کلام امر الهی و نهی ربانی است که از زبان صادر شده . زیرا از زبان مفهوم هر امر الهی و نهی ربانی را که به جان تکلیف کند جان با وی مخالفت ندارد و از این بابت هرچه زبان گوید ، جان اجرا میکند .

هشتمی

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی

ای زبان تو ، هم گنج بی‌پایانی ، یعنی برای کشف و فتح خزاین بی‌پایان علوم و اسرار تو کلیدی . و نیز برای رسیدن به گنج بی‌پایان ثواب حسنات تو وسیله‌ای . و ای زبان هم تو درد بی‌علاج و بی‌درمانی ، و سلامت در سکوت تو است .

ولهذا قال علی کرم الله وجهه ما سلامة الانسان الا في اللسان .

بلای بی‌درمان بودن نطق زبان را ، این کلام حضرت علی کرم‌الله وجهه ورضی

الله عنه ، نیز دلالت میکند ، چنانکه فرموده است : البلاء موکل بالمنطق .
در حقیقت بر فحوای کلام : اللسان صغیر الجرم و کثیر الجرم ، اگر چه زبان
گوشت پاره‌ای بیش نیست ، و لکن زخم آن التیام نمی‌یابد و درمان‌پذیر نمیشود
کما قال الشاعر .

شعر :

جراحات السنان لها التیام و لا یتتام ما جرح اللسان

مثنوی

هم صغیر و خدعه مرغان تویی هم انیس و حشت هجران تویی
ای زبان تو صغیر و هم فریب دهنده مرغانی ، یعنی تو طیور ارواح
انسانی را فریب میدهی : بدین معنا که با طیور ارواح با زبان خودشان سخن
میگویی و فریشان میدهی و به این ترتیب صید و مقیدشان میکنی .
و تو مبتلایان به فرقت و وحشت را انیسی .
به کلمه «وحشت» يك مضاف مقدر میشود یعنی کلماتیکه از تو صادر میشود
انیس وحشت زده‌ها و هجران دیدگان میشود .

مثنوی

چند امانم میدهی ای بی‌امان ای تو زه کرده بکین من کمان
ای زبان بی‌امان ، چقدر امانم میدهی ، یعنی اغلب اوقات امانم نمیدهی .
ای زبانی که بکین من کمان دراز کرده‌ای . با سهام کلامت قصد جروح ساختن
مرا داری .

مثنوی

نك پیرانیده مرغ مرا در چراگاه ستم کم کن چرا
ای زبان اینك تو مرغ مرا پیرانیده‌ای ، در چراگاه ظلم کم چرا کن

یعنی از ظلم و ستم کردن حظ نبر، و سخنی مگو که از آن بوی ظلم و ستم بیاید.

هشتمی

یا جواب من بده یا داد ده یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

یا جوابم بده که علاج تو چیست ، یا خود دادم بده ، یعنی سر انصاف بیا و با عدالت باش که راهت همین است . یا خود سبهای شادی را یادم ده ، یعنی آن سبها که مسرت و شادی می آورند به من بگو ، تا با تشبث به آن سبها شاد و فرحناک شوم .

پس از خطاب به زبان ، دوباره به نوحه شروع میکند و چنین میگوید :

هشتمی

ای دریغا صبح ظلمت سوز من ای دریغا نور صبح افروز من

ای صبح ظلمت سوز من دریغ از تو ، یعنی صبح محو کننده و زایل کننده تاریکی . و ای دریغا صبح من که منور کننده روزی .

در بعضی نسخها : نور روز افروز من واقع شده . با این تقدیر : ای نور من که ضیاء بخش صبح و شعله ور کننده صباحی .

خواجه طوطی خویش را به طریق استعاره تمثیلیه ، به نور و صبح تمثیل میزند یعنی حیف و دریغ باشد از مرغ که ظلمت غم و دردم را بر طرف میگرد و صبح شادی را برایم منور میساخت .

خلاصه خواجه افسوس میخورد و میگفت : ای طوطی تو برایم چون صبح ظلمت زدا بودی و چون روز دلفروز بودی .

هشتمی

ای دریغا مرغ خوش پرواز من ز انتها پریده تا آغاز من

دریغ و افسوس ای مرغ بلند پرواز و خوش پرش من . ز انتها پریده تا آغاز

من: ای مرغم که از انتها تا آغاز من پرواز کرده‌ای: در اینجا مراد از مرغ قوه روحانی کسی است که تاجر طریقت است. و از انتها تا آغاز پران بودنش. یعنی از مرتبه بشریت تا مبدأ که مرتبه احدیت و یا خود مرتبه اعیان ثابت است عروج و صعود کرده است.

مرتبه بشریت، در سیر نزولی روح انسان از مبدأ، انتها واقع شده است. زیرا روح از آغاز سیر نزولی میکند، به بشریت که میرسد سیر نزولی اش نهایت می‌یابد. سپس دوباره تا مبدأ و آغاز با سیر عروجی ارتقاء میکند، تا به مرتبه‌ای که از آن جدا شده بود میرسد. سخن گوینده این بیت نیز به همین معنا اشاره است:

همه ز آغاز سوی آخرانند من از آخر بیایم سوی آغاز

این معنی نیز جایز است: ممکن است مراد از انتها و آغاز، نهایت و هدایتی باشد که در سلوک وجود دارد، چون روح اکثر مکملان پس از وصول به مرتبه نهایت، برای تکمیل طالبین با انجام سیر عن الله به هدایت مراتب سلوک نزول میکند. پس پرواز کردن از انتها تا آغاز به این وجه میشود.

چنانکه از حضرت جنید یکی سؤال کرد: من نهایت، از نهایت پرسید، قال: الرجوع الی البدایة. با این بیان جواب داد و این کلام معنای مذکور را تأیید میکند.

همنوی

عاشق رنج است نادان تا ابد خیز لاقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم باروی تو وز زبد صافی شدم درجوی تو

مناسبت این بیت بابت قبلی به این وجه ممکن میشود که معنی بیت اینطور تعبیر شود: آنکه از این حال (حال مذکور) نادان است و امارد کار دنیا و مسائل مربوط به آن داناست، تا ابد عاشق رنج است. اگر شاهد می‌خواهی بر خیز و لاقسم را تا فی کبد بخوان.

لاقسم بهذا البلد. بعضی از مفسرین «لا» را زاید گرفته‌اند تقدیر کلام: من

سوگند یاد میکنم به این شهر مکه .

وعده‌ای میگویند زاید نیست و اینگونه معنی میدهند : من سوگند یاد نمیکنم به این شهر مکه یا محمد، و انت حل بهذا البلد، مگر اینکه توبه این شهر مکه حلول کنی که سوگند شایسته ذات توست .

اما اگر « لا » زاید باشد معنی : من سوگند یاد میکنم به این شهر مکه که تو در آن مقیمی زیرا شرف المكان بالمکین است . پس قسم به آن شهر مشعرشأن تو است: اگر تو در آنجا نبودی به آن شهر قسم نمی‌خوردم .

بعضیها « حل » را به معنای حلال گرفته‌اند، با این تقدیر: من به شهر مکه سوگند میخورم ، زیرا که در این شهر جنگ کردن با کفار بر تو حلال است . و غیر از تو بر احدی حلال نشده است ، چنانکه در عام فتح يك ساعت جنگ کردن با کفار حلال شد یا خود باین معنی است : من سوگند یاد میکنم به این شهر که تو بر کفار حلالی . یعنی همانطور که کفار تعرضشان را برای صید حلال دانسته‌اند ، بر تو نیز تعرض را به مرتبه حلال رسانده‌اند .

والد و ما ولد : ممکن است مراد از « والد » حضرت آدم علیه السلام باشد که ابوالاشباح است و یا خود حضرت پیغمبر علیه السلام است که ابوالارواح میباشد . یعنی به حق آدم علیه السلام و به حق اولادش لقد خلقنا الانسان فی کبد ، جواب قسم است به تحقیق ما انسان را در رنج و تعب آفریدیم ، پس تعب، آن مشقتی است که در رحم می‌بیند و «رنج» آن مضایق موت است ، و قس بینهما .

مسلماً اکثر مردم باغم دنیا مغموم و با الم ماسوا محزون‌اند ، اینان کسانی هستند که مشایخ را خدمت نکرده‌اند و قدر عرفا را نمیدانند که از مضایق دنیا خلاص شوند .

امامن در اثر مشاهده روی شریف تو ، از تعب و رنج فارغ‌گشتم : فراغت یافتن از رنج و کبد ، علی طریق الکنایه دانا و عارف شدن را مستلزم میشود . و ای محبوب در جوی عشق و محبت تواز زبد غم و وسخ الم صاف شدم .

پس در اینجا يك سؤال است : وقتی میگوید : من از کبد فارغ شدم و از زبد صافی گشتم : پس این در ریغ و تحیف‌ها چیست .
به طریق جواب دادن به این سؤال این بیت را بیان میفرمایند

مثنوی

این دریغ‌ها خیال دیدنست وز وجود نقد خود بیریدنست
این ای دریغ‌گفتنها و حیف خوردنها، در اثر مشاهده کردن محبوب و دیدن روی مقصود است: این دیدن و مشاهده کردن ، همان منقطع شدن سالک است از نقد وجود خویش.
پس اگر چه ظاهراً دریغ خوردن است به خاطر فوت و فنای طوطی وجود ، اما باطناً با خیال دیدن یار مسرور گشتم است . بدین قرار کار بازگونه است یعنی صورتاً دریغ جسد را میخورد، به جهت فوت وجود موهوم طوطی اما باطناً مسرت است بواسطه رسیدن به وصل معشوق حقیقی فافهم .

مثنوی

غیرت حق بود و باحق چاره نیست کودلی کز حکم حق صدپاره نیست
مرگ و فنای این مرغ زیبا غیرت حق تعالی بود ، در برابر حکم حق هیچگونه چاره نیست کوی که از حکم حق صدپاره نشده . پس «غیرت» را که در حقیقت چیست ، با این بیت بیان میفرماید .

مثنوی

غیرت آن باشد که او غیر همه است آنکه افزون از بیان و دمدمه است
غیرت عبارت از آن است که آن خدا غیر همه موجودات است. پس آنکه در حکم ما سواست غیرت شاملش می‌شود .

آن خداوندی که از بیان و دمدمه یعنی از نطق و صوت فزون و از توصیف و تفصیل برون است .

هشتمی

ای دریغا اشك من دریا بدی تا نثار دلبر زیبا بدی
ای دریغ کاش اشك چشم من دریا میبود، تا نثار دلبر زیبا میکردم .

هشتمی

طوطیء من مرغ زیر کسار من ترجمان فکرت و اسرار من
طوطی من، مرغ زیرک خوی من «سار» در این بیت به معنای «خوی» آمده است
و ترجمان فکر و اسرار من. منظور از این بیت زیر حاصل میشود .

هشتمی

هرچه روزی داد و ناداد آیدم او ز اول گفته تا یاد آیدم
توصیف طوطی و تعریف کمال انس گرفتن آن است، که مراد از طوطی، روح
انسانی و وجود نهانی است .

میگوید : آن طوطی مرغی بود که چه غذایش بدهی و چه ندهی ، با من
مأنوس بود. داد و ناداد : چه غذا میدادم و چه نمیدادم در هر حال مونس من بود .
از کمال انس گرفتن و از عدم مفارقت طوطی کنایه است.

یعنی روح انسانی، چه نصیب و روزی اش را بدهی و چه ندهی ، تا زمان
موت اضطراری و یا خود موت اختیاری از انسان جدا نمیشود و همیشه مونسش است
اما همینکه موت فرا میرسد اگرچه روح اضافی نمیشود. ولیکن با روح حیوانی و
جسد انسانی مونس و یار نمیشود .

داد و ناداد آیدم : به تقدیر دادم و نادادم آید مرا .
 آن طوطی را از آن «گفته اول» بخاطر دارم ، مراد از «گفته اول» است
 بر بکم قالوا بلی ، است یعنی با من آشنای ازلی است .

مثنوی

طوطیء کاید ز وحی آواز او پیش از آغاز وجود آغاز او
 طوطیء است که آوازش از وحی میاید و حرف نمیزند الا با وحی الهی
 آغاز و ابتدای آن طوطی پیش از آغاز وجود خارجی است که حق تعالی
 ارواح را دو بیست هزار سال جلوتر از اجسام خلق کرده است .
 كما قال علیه السلام ان الله خلق الارواح قبل الاجساد بانفی مائة عام .

مثنوی

اندرون تست آن طوطی نهان عکس او را دیده تو بر این و آن
 آن طوطی در درون تو نهان و مستور است که همان نفس ناطق تو است و تو
 عکس و اثر آن را روی این و آن می بینی ، یعنی آنچه در ظاهر اشیاء و موجودات
 می بینی آن عکس و اثر روح است و تو فقط عکس و اثر روح را می بینی از ذاتش
 غافل .

مثنوی

می برد شادیت را تو شاد از او می پذیری ظلم را چون داد از او
 آن روح ، شادی و سرور ترا از تو میگیرد ، مع هذا باز تو از او شادی ، و ظلم
 را از روح عین عدل و احسان قبول میکنی . یعنی هر بار که حظ نفست را و سرور
 متعلق به جسم ناشی از نفس ناطقت را سبب شود از او شادی ، و اگر با از بین بردن
 حظ نفست ظلمی بر تو بکند ، تو این ستم آن روح را چون عدل می پذیری .

همنوی

ای که جان از بهر تن می سوختی سوختی جان را و تن افروختی
 ای اهل نفسی که جان را از بهر تن سوختی ، علی خلاف اهل المحبة ،
 روح و روانت را ضایع و تلف کردی و تنت را افروختی تا متزین و متجسم گشتی .

همنوی

سوختیم من سوخته خواهد کسی تا ز من آتش زند اندر خسی
 سوخته چون قابل آتش بود سوخته بستان که آتش کش بود
 من سوختم ، بر عکس اهل النفس والصور، آیا کسی سوخته می خواهد ، تا از
 کانون قلب من آتش عشق و محبت را اقتباس کند، به خس بشریت و برهوی و هوس
 نفسانی زند .
 سوخته^۱ چیزی است که قابل سوختن و آتش گرفتن میباشد، چنین سوخته ای
 بستان که آتش را بخود میکشد و آتش محبت و شرازه عشق را جذب میکند .
 مراد : از ناپخته و خام و از آنکه کانون درونش بی نارمانده حذر کن و از این
 قبیل مردم دوری کن که برودت و فسردگیشان بتوسرایت نکند .
 پس خواجه باز به نوحه و حنین شروع میکند و میگوید .

همنوی

ای دریغا ای دریغا ای دریغ کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
 ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ باشد، که آنچنان ماهی در زیر ابر نهان گشت
 این مطلب عبارت است از تحسر و تأسف خوردن تاجر طریقت ، به جهت فوت
 حیات قلبی و قوت روحانی اش .

۱- در تفسیر «سوخته» کلمه ای ترکی بکار برده: قاوچونکم که حتی در فرهنگ ترکی
 جفتائی نیز پیدا نکردم لذا معنایش برایم روشن نیست .
 مترجم

مثنوی

چون زخم دم کاتش دل تیز شد شیر هجر آشفته و خونریز شد
 من چگونه دم بزخم که آتش دلم تیز شد و مشتعل گشت ، و شیر هجران و فراق
 آشفته و خونریز شد . وقتی شیر هجران بر کسی حمله کند و خونش را بریزد آن
 شخص راطاقت سخن گفتن و حال درون گفتن نمی ماند .
 پس به طریق استعاره تخیلیه، هجران را بر شخصی تند و مست تمثیل میزند
 و برای تفهیم این بیت را در جای مثل ایراد میفرماید .

مثنوی

آنکه او هشیار خود تندست و مست چون بود او چون قرح گیرد بدست
 مثلاً کسیکه در حین هشیاری تند و مست است ، اگر قرحی بدست گیرد و
 شرابی بنوشد، حالیکه این شخص پیدا میکند، حال فراق عشق دیده را با حال شخص
 مذکور مقایسه کن . چون این یکی در حالیکه در مرتبه عقل است و مقتضای عقل و
 حکمش را اجرا و انفاذ میکند مانند شخص تند و مست میباشد .
 اگر عقل را از خود دور کند و به جوش و خروش در بیاید و عشق بر وجودش
 غلبه کند ملاحظه کن که در آن حین چه حالی پیدا خواهد کرد .

مثنوی

شیر مستی کز صفت بیرون بود از بسیط مرغزار افزون بود
 مثلاً شیرمستی که حالت آن از توصیف خارج و از دایره عقل و ادراک بیرون
 است، مستی آن شیر از دیدن رونق و سرسبزی مرغزار شدید میشود . زیرا مرغزار
 مستی را تحریک و تهییج میکند .
 پس چگونگی آن عشق و شوقی که چون شیرمست است، از دایره توصیف و تعریف
 بیرون است . چنین عشق هر زمان که به مرغزار قلب عاشق قدم نهد و رونق و
 زینت قلب او را ببیند مسلماً مستی آن عاشق شدت می یابد .

پس حضرت خداوندگار ، حالت خویش را چون شیر مستی که از رسیدن به مرغزار زیبا مستی اش بیشتر میشود، تشبیه میکند، و از وصول خویش به مرغزار حقیقت و مکالمه و معامله خود را با محبوب حقیقی بیان میکند و شروع به سخن میفرماید .

مثنوی

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من
من برای نظم کلام که قافیه و ردیف آن را بسازم فکر میکنم و می اندیشم ،
و اما دلدار من به من میگوید: جز دیدار شریف من برای چیز دیگر فکر نکن .

مثنوی

خوش نشین ای قافیه اندیش من قافیه دولت تویی در پیش من
ای عاشق من، که برای قافیه سازی فکر میکنی ، خوش و آسوده بنشین که
در پیش من قافیه دولت تویی . یعنی تودر نظر من نظیر و مثل سعادت و دولتی، پس به
شعر و قافیه حاجت نیست .

ایسن بیان مذموم بودن تفکر مربوط به شعر و قافیه رادر حضرت الهی اشعار
میدارد . در حقیقت در آن مرتبه قافیه اندیشی مذموم است و مغایر ادب حضرت
الهی است . و بر فحوای آیه *ما زاغ البصر و ما طفی* ، در واقع میل و تجاوز کردن بصر
بصیرت است از محبوب حقیقی به غیر .

چنانکه در مجلد سوم مثنوی در بیان : *طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح*
به این معنا اشاره فرموده اند ، و سخنان متعلق به این معنا به تفصیل در آنجا بیان
شده است .

اما قطع نظر از حضرت الهی ، در مراتب دیگر شعر و قافیه در نظر مولینا
مقبول و مندوب میباشد .

مثنوی

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت چه چیز است یعنی چیست که تو درباره آن اندیشه بگماری .
حرف چه بود، حرف فی المثل بوته‌های خاردار دیوار باغ است. یعنی حرف بر سر
دیوار حدایق معانی و ریاض معارف به مثابه بوته خار است .

مثنوی

حرف و صوت و گفت را برهم زنم تا که بی این هر سه با تو دم زنم
حرف و صوت و گفت را برهم میزنم ، یعنی محبوب حقیقی به حضرت
مولینا قدس الله سره عزیز میگوید : حرف و صوت را رفع میکنم که در این مرتبه
اینها حکمی ندارند ، تا که در مرتبه وحدت بی این سه تا با تو حرف بزنی و به تو
سر بگویم .
آن سرهمین است که با ابیات زیر بیان می کند .

مثنوی

آن دمی کز آدمش کردم نهان بانو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل و آن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحادم نزد حق زغیرت نیز بی ما هم نزد
آن دمی که آن را از آدم نهان کردم و از وی مکتوم داشتم به تو میگویم ای که
تو اسرار جهانی و تو مجموعه عالم و کون جامعی . و آن دمی که به ابراهیم خلیل
نگفتم به تو میگویم و از آن غمی که جبرائیل علیه السلام خبر ندارد، ترا آگاه میکنم .
و آن دمی که حضرت عیسی علیه السلام از آن دم نزد و خبر ندارد، و حق تعالی نیز
از کمال غیرتش آنگاه که ما نبودیم از آن دم نزد، به تو خواهم گفت ای عاشق من

آنکه معنای این کلمات لطیف و ابیات شریف را نمیدانند و به حقیقت سخنان مذکور واقف نیست، اینطور می فهمد که حضرت مولینا قدس الله سره العزیز افضل از انبیاست. در حالیکه اینطور نیست، و مراد شریف مولینا تفضل بر انبیاء نیست، بلکه در این محل سه وجه مراد میشود و به سه گونه معنا اشاره میشود که هر یک از آن سه معنا برهان قاطعی است و کسی نمیتواند به آن «لا» بگوید.

اولا وارث کامل محمدی بامتاعت تام از آن حضرت، مظهر و مرآت حقیقت وی میشود. در مقام مقابله علی طریق الابدار یعنی کنور القمر استفاد من الشمس انوار شمس حقیقت محمدی که در بدر کامل وارث نبوی متجلی میشود، آن کامل در عصر خویش ترجمان آن مرتبه محمدی میشود که علی طریق الوارث در خودش به ظهور رسیده است و مناسب آن مرتبه تکالیفی ادا میکند. که این مرتبه، مراتب آن کباری است که قطب اعظم و غوث اعظم میباشند.

بسیارند از اولیایی که به طریق ترجمان بودن از حقیقت محمدی سخن گفته اند. از جمله از اکبر مشایخ: شیخ اکبر و ابن فارض است که اکثر بیاناتشان مبنی بر ترجمان است.

لاسیماتائیه ابن فارض که در بیشتر مواردش مترجم حقیقت محمدی شده است از جمله یکی این بیت است که میفرماید.

شعر: وانی وان كنت ابن آدم صورة وانی فیه معنی شاهد بابوة پس حضرت خداوندگار نیز این گفتار پراسرار را به این اعتبار که ترجمان مرتبه محمدی است بیان فرموده اند. و از نام شریف حضرت محمد ذکر نکردنشان خود به این معنا دلالت میکند.

زیرا اگر میگفتند: آندمی کزوی محمدم نزد، یا نظیر این کلامی می آوردند، توفیقش مشکل میشد.

و ثانیاً معنی اینست که مراد از دم: نفس رحمانی است، و نفس رحمانی را در اصطلاحات عرفای ربانی به آن ظهورات الهی اطلاق میکنند که مثل نفس -

الانسانی از عالم بطون خروج و ظهور را اقتضا کرده و به صورت تعینات ممکنه به ظهور رسیده و متجلی شده است .

پس اگر بانظر حق بینی به این کائنات نگاه کنی ، جمیع موجودات را از اسما و صفات الهی مظهر اسمی و صفتی می بینی .

و مظهریت هر صفتی را مغایر با مظهر دیگر می یابی پس در هر سری ، نوعی سروهرسینه ای را نوعی بره است . آن تسلی را که به قطره داده به بحر زخار نداده ، و آن تجلی که بر زره گماشته بر شمس نوار نکرده است . پس شأن الهی بر اینست که هر دو ابنیه ^۱ با یک صورت نمایان نمیشود و بر یک صورت دو بار بر یک اسلوب تجلی نمیکند .

كما قال ابوطالب المکی : ان الله لا يتجلى بصورة مرتين ولا لصورتين مرة واحدة .

پس این مقدمه که معلوم گشت ، بنابه این تقدیر ، میشود معنی کرد: که آن نفس و ظهوری که از آدم نهان کردم ، یا مولینا به تو گفتم ، و ظهوری که بر تو کردم به خلیل نکرده ام ، و این غمی که تحملش میکنی ، جبرائیل علیه السلام از آن خبر ندارد و به او نگفته ام . این نفس ظهور است که مسیحا از اینگونه ظهور دم نزد .

پس اگر در نفس الامر نظر شود ، ظهور مولینا قدس سره العزیز ، چون ظهور آدم نیست ، آن ظهوری که در حضرت مولینا قدس سره العزیز عیان گشت ، بعینه آن صفت و آن حالت نیست که در حضرت ابراهیم علیه السلام ظهور کرد .

در حقیقت جبرائیل علیه السلام غم مخصوص مولینا را نمیداند . و حضرت عیسی علیه السلام از ظهوری که در مولینا وجود داشت دم نزد و نمیزند . با همه اینها لازم نمی آید که حضرت مولینا قدس سره العزیز از انبیا افضل باشد .

معنای این کلام : حق تعالی از غیرتش بی ما هم دم نزد . یعنی حق بی ما به ظهور نیامد ، زیرا ظهور حق با ماست و وجود ما با اوست .

این بیان مغربی :

۱- در صحت این کلمه شك دارم چون مخدوش است. مترجم.

بیت : ظهور تو بمن است و وجود من از تو ولست تظهر لولای لم اکن لولاک
مؤید همین معناست . و قول حضرت شیخ :

شعر : فلولاه و لولانا لما كان الذی کانا
همین فحوارا مصدق میباشد فافهم .

و ثالثاً يك معنى دیگر اینست که جناب حق جل و علا ، به بعضی بنده اش
حالتی و خصلتی میدهد که انبیا علیهم السلام و شهدا نسبت به آن غبطه میخورند و
رشک می ورزند . کما روی عن ابی مالک الاشعری ، قال کنت عند النبی علیه السلام اذ قال
ان لله عباداً یسوا بانبیاء و لاشهداء و لکن یغبطهم النبیون و الشهداء بقریهم و مقعد هم
من الله .

پس این مرتبه که مستلزم غبطه و رشک میباشد ، اقتضایش اینست که در مقعد
انبیا علیهم السلام نباشد تا که رشک انبیا علیهم السلام و شهدا اصح باشد .
مع هذا باز لازمه اش این نیست که اولیا افضل از انبیاء علیهم السلام باشند .
ولله اعلم .

مثنوی

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
ما ، در لغت چیست ؟ حرف مشترکی است مابین اثبات و نفی . مثال در مورد
اثبات «ما» : چون ما الانسان که میگوید .

مثال برای معنی نفی آن : چون «ما» واقع در مازید بموجود .
در زبان فارسی نیز «ما» عبارت از جماعت متکلمین میباشد ، به معنای «نحن»
که علیحده برانانیت هریکی اشاره است .

الحاصل همانطور که لفظ «ما» دارای معنای اثبات و نفی میباشد ، در انسانی
که قابل است ، و نیز بلکه در جمیع اکوان معنای اثبات و نفی حاصل و موجود
است مثلاً به اعتبار وجود مجازی و تعین صوری اش مثبت است ، و اگر به وجود
حقیقی نسبت داده شود منفی است . پس اگر سالک اثبات مجازی و وجود موهومی اش

را با عشق الهی نفی کند ، و بر عدمیت اصلی اش واصل گردد و بگوید: من اثبات نیستم و من نفی مطلق بی ذاتم ، این صحیح است .

این ولی حق که نفی وجود میکند و میگوید : حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد که از انانیت موهومی اش تعبیر می نماید و از تعین منفی اش تقریر میکند به اعتبار این نیست که جدا از حق و مستقلاً وجود دیگری است . بلکه به اعتبار وجود مجازی و وهمی اش میباشد که بعد ظهور الوحده المطلقه آن وجود موهومی يك امر اعتباری است . در این مرتبه : من نه اثباتم منم بی ذات و نفی ، گفتنت صحیح است .

پس بنابراین مقدمه درباره معنای ابیات شریفی که قبل از این بیت واقع شده فکر کن که مخاطب و متکلم کیست .

این بیان نشان نیز: چونکه عاشق اوست تو خاموش باش، به اعتبار غلبه وحدت مطلق میباشد.

پس حضرت مولینا قدس الله سره العزیز راجع به اینکه بقا در فنا پیدا میشود و وجود با ترك وجود حاصل میشود اشاره میکند و میفرماید.

مثنوی

من کسی در نا کسی دریافتم پس کسی در نا کسی در باختم

من کسی را در نا کسی یافتم ، پس کسی را فدای نا کسی کردم و بذلش کردم «پس» جایز است با «باء» عربی هم باشد . یعنی بس کسی را در نا کسی در باختم .

مراد: میشود گفت یعنی من بقا را در فنا و وجود را در ترك کردن وجود یافتم، و لهذا وجود تعینی مرا در بی وجود بودن و ترك تعیین کردن بذل و فدا کردم.

مثنوی

جمله شاهان بنده بنده خودند جمله خلقان مرده مرده خودند

همه شاهان بنده بنده خودشان هستند. یعنی پادشاهان از اینکه خدمتی برای

بندگانشان انجام میدهند و از اینکه از ملتقب بودن بر کنار نیستند لذا بنده بندگان خودشان هستند، تمام مردم مردهٔ خودشان میباشند. مراد از این بیان: همهٔ مردم در مقابل کسی که در راه محبت آنان جان و دل بذل میکند، حاضراند جان و دلشان را بدهند، و هر کسی به نحو اکمل عاشق عاشق خویش است پس معشوق حقیقی را نیز به همین منوال بدان. هر کس که نسبت به معشوق اشتیاق شدید دارد، متقابلاً آن پادشاه نیز خیلی مشتاق وی میشود.

کما قال فی الحدیث القدسی الاطال شوق الابرار الی لقائی و انا اشداء لهم شوقاً. هر کس هر قدر برایش بندگی کند، آن شاه نیز برفحوای: من کان لله کان الله له. برای اوست و به او نزدیک است و با او انس میگیرد و تمام حوایج و لوازمش را بجا میآورد.

پس این معنی از جانب شاه حقیقی در حق بندگی عبد کافی است.

مثنوی

جمله شاهان پست پست خویش را جمله خلقان مست مست خویش را
یعنی هر کسی بر عاشق و طالب خویش، عاشق و طالب میشود: هر معشوقی
عاشق عاشق خود میشود. و هر کسی مست مست خویش میشود: مطلوب به صفت
طالب درمیآید و این امر ظاهر و واضح میباشد. حتی برفحوای این حدیث در حق
حضرت خالق بیچون.

من تقرب الی شبراً تقربت الیه باعاً و من تقرب الی باعاً تقربت الیه ذراعاً.
اگر بنده ای از بندگان حضرت بیچون، با تذلل و عبودیت به آن حضرت تقرب
کند، آن حضرت از مرتبهٔ عزت با رحمت و رأفت تنزل میکند و بر آن بنده نزدیک
میشود.

برای تفهیم این معنا بیت زیر را در موقع مثل ایراد میکنند و میفرمایند:

مثنوی

می‌شود صیاد مرغان را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار
مثلاً صیاد برای مرغان، شکار میشود تا ناگهان آنها را شکار کند، پس در آن
حین صیاد از اینکه خودش صید شده خدمتی انجام داده است که صید صید خویش
شده است. پس اگر آن مرغ را شکار کند، صید وی نیز خدمتکار و بنده اش میشود.

مثنوی

بی‌دلان را دلبران خواسته بجان جمله معشوقان شکار عاشقان
عاشقان بی‌دل را دلبران باجان و دل خواستار بودند و طالبشان شده‌اند.
همه معشوقان شکار عاشقند، بجهت اینکه عزت و شرف و محبوبیت معشوق بواسطه
عشق عاشق به‌ظهور میرسد.
پس حقیقهٔ هر معشوق، صید و شکار عاشق و طالب خویش شده‌است اگر چه
صورتاً از آن اعراض کند.

مثنوی

هر که عاشق دیدیش معشوق دان کو به نسبت هست هم این وهم آن
هر کس را که تو عاشق دیدی، معنای معشوقش بدان، زیرا آن عاشق به نسبت
هم اینست و هم آنست: یعنی معشوق بواسطهٔ ابراز محبت به عاشق خویش، عاشق
است، و معشوقش بجهت اظهار محبت نسبت بوی معشوق است مثلاً از آیه:
یحبههم ویحبونه این منفهم میشود که حق تعالی اینان را دوست دارد و اینان نیز خدارا
دوست دارند؟ پس محب من وجه محب ر من وجه محبوب میشود و عاشق و معشوق بودن
به‌همین منوال در هر دو جانب موجود میشود. (هر عاشقی به حقیقت معشوق، و هر
معشوق عاشق نیز هست).

مثنوی

نشنگان گر آب جویند از جهان آب جوید هم بعالم نشنگان
 مثلاًگر تشنه در دنیا آب بخواهد، آب هم در عالم تشنه را طلب میکند زیرا
 قدر و شرف آب با وجود تشنه معلوم میگردد. اگر تشنه‌ای وجود نداشت، شرف
 و ارزش آب پیدا نبود.

تفصیل و تحقیق مناسب این محل نزدیک به پایان جلد سوم مثنوی در شرح
 ملاقات آن عاشق با صدر جهان، مذکور و مسطور شده است: فلیطلب فیه .

مثنوی

چونکه عاشق اوست تو خاموش باش او چو گوشت میکشد تو گوش باش
 چون عاشق طالب فی الحقیقه اوست، پس تو ساکت باش. وقتی او گوشت را
 میکشد، تو گوش باش.

مراد از گوش کشیدن: کنایه است از تنبیه و ایقاز برای استماع کلام، یعنی ای
 عاشق اگر آن معشوق حقیقی، برای اینکه کلامش را بتو بشنواند تنبیهات کند، شایسته
 تو آنست که تو گوش باشی، و همان کلام او را بشنوی که این خود عاشق شدن توست
 به خودت.

کلام وحدت و سرمرتبه احدیت در تو، به سیل تند و سریعی شباهت دارد که
 اگر به اودیة قلوب طالبان ضعیف‌الذهن گذر کند، قلوب و افهام آنان را
 بطور حتم ویران میکند.

پس مولینا بطریق تجرید خطاب به وجود شریف خویش، برای بند آمدن
 و مستور ماندن این کلمات وحدت آمیز امر میکند و میفرماید .

مثنوی

بند کن چون سیل سیلانی کند و نه رسوائی و ویرانی کند
 ای مولینا بند کن زیرا که سیل، ویرانی و خرابی بار میاورد. یعنی سخن

مربوط به وحدت و حقیقت از زبان جاری نشود که اگر جلوسیل را نبندی رسوائی و خرابی میکند. و عقل و ادراک اکثر عاقلان ضعیف الفهم را ضایع میکند. اما این تحذیر راجع به کسانی است که مبتدی اند و عاشق نشده اند و در مرتبه غفلت مانده اند.

مثنوی

من چه غم دارم که ویرانی بود زیر ویران گنج سلطانی بود

من چه غم دارم که از عشق الهی به من ویرانی دست دهد ، زیرا زیر ویرانه و خرابه گنج سلطانی نهفته است .

مثنوی

غرق حق خواهد که باشد غرق تر همچو موج بحر جان زیر و زبر

آنکه غریق عشق و مشاهده حق تعالی است، او میخواید بیشتر مستغرق گردد و چون موج دریای جان زیر و زبر گردد تا از قید فرق و تمییز نجات یابد .

مثنوی

زیر دریا خوشتر آید یا زبر تیر او دلکش تر آید یا سپر

زیر دریا مطبوع تر است ، یا خود رویش لطیف تر است ، تیر او دلکش تر است یا سپرش خوش آید است. یعنی کسیکه غریق حق می باشد ، میخواید چنان غرق شود که چون موج بحر جان زیر و زبر گردد ، حتی نفهمد که زیر دریا خوشتر است یا خود رویش زیباتر است ، یعنی برایش بین این دو فرقی نباشد .

پس بیت زیر را راجع به این معنا و در مقام علت برای فرق و تمییز ایراد میفرمایند .

هشتمی

پاره کرده و سوسه باشی دلا گر طرب را بازدانی از بلا
 ای دل اگر طرب را از بلا و عنا بازشناسی ، وجفا را از صفا تشخیص دهی
 پاره کرده و سوسه باشی .
 شرط مرتبۀ استغراق اینست که اینهمه احوال متضاد برای سالک فرقی
 نداشته باشد .

هشتمی

گر مرادت را مذاق شکر است بی مرادی نی مراد دلبر است
 گر مرادت را مذاق شکر است ، مذاق در اینجا مصدر میمی است به معنای
 ذوق یعنی اگر مرادت لذت شکر را دارد : مرادت برایت شیرینی شکر را دارد، آیا
 مراد دلبر بی مرادی نیست ؟ وقتی مراد دلبر بی مرادی عاشق باشد، اگر عاشق مراد
 چون شکر شیرین خویش را اختیار کند، او عاشق نیست، پس دل او حتماً پاره کرده
 و سوسه خواهد شد . زیرا شأن عاشق مقتضی است که مراد خویش را بخاطر مراد
 دوست فانی کند و مراد دوست را هر چه باشد، مراد خویش بداند .
 كما قال بعض العشاق: اريد وصالك وتريد هجري ، فاترك ما اريد لما تريد.

هشتمی

هر ستارش خونبهای صد هلال خون عالم ریختن او را حلال
 هر ستاره آن محبوب خونبهای صد هلال است : یعنی تجلی چون ستاره اش
 و لمعه عشق و شوقش ، خونبهای صد هزاران عقل چون هلال است .
 مراد از هلال در این بیت: عقل و فکر میباشد، بواسطه اینکه به قلب انسان نور
 میدهد، پس ریختن خون عالم بروی حلال است .
 یعنی اگر همه را هلاک کند، شایسته اوست ، زیرا در مقابل هلاک کردنش،
 اضعاف مضاعف مکافاتش را اعطا میکند .

مثنوی

ما بها و خون بها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم
 ماکه از زمره عشاقیم، در راهش که دل و جان را بذل کردیم، در عوض بها و
 خونبهای خویش را یافتیم، بهمین سبب است که برای جان فدا کردن شتافتیم.
 دیه عشاق عبارت است از وصلت و قربت حق تعالی. چنانکه حدیث قدسی
 دلالت میکند: من احبنی قتلته ومن قتلته فانا دیته.
 وقتی عشاق این وصلت و مشاهده را که دیه عاجل است نقد بدست میاورند،
 در مقابل آن، بذل کردن جان و مال برایشان آسان میشود پس آن دیه‌های خویش را
 میگیرند و سپس جانشان را بذل میکنند.

مثنوی

ای حیات عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دل بردگی
 ای که دعوای عشق داری، حیات عاشقان مردن در راه عشق دوست است
 دل نیابی جز که در دل بردگی. یعنی صاحب دل نمیشوی، الا اینکه به آن حضرت دل
 بدهی. و به حیات طیبه و ابدی نمیرسی، الا اینکه روح را در راه آن حضرت
 بذل نمایی.

کما قال ابن الفارض:

شعر: بذالك جری شرط الهوی بین اهله فطائفة بالعهد اوفت فوفت

مثنوی

من دلش جستم بصد ناز و دلال او بهانه کرده با من از ملال
 گفتم آخر غرق تست این عقل و جان گفت رو رو بر من این افسون مخوان
 من ندانم آنچه اندیشیده ای دویده دوست را چون دیده
 اعلم ایها الطالب که در نظر شهود ارباب توحید لا موجود الا الله است، فاذا کان

كذلك، هروقت باجناب حق معامله بکنند ، گاه بابت مرتبهٔ اطلاق و تنزیه معامله و مکالمه میکنند ، و الفاظ مناسب آن مرتبه میگویند .

و گاه بجهت مرتبهٔ تقید و تشبیه معامله و مکالمه دارند و سخنان موافق این مرتبه ادا میکنند. قرآن عظیم الشان بر تنزیه و تشبیه نازل شده است، و كذلك اخبار نبی، مختار بر تنزیه و تشبیه وارد شده است .

پس کلام عبد کامل و وارث فاضل نیز بر همین اسلوب میشود .

حال که این مقدمه معلومت شد معنا این میشود : من دل و خاطر آن معشوق حقیقی را خواستم و رضایش را طلب کردم، اما آن محبوب مطلق با صدگونه ناز و شیوه، از روی استغنا و از ملالی که از من پیدا کرده بود بهانه آورد.

اسناد دل به محبوب مطلق به اعتبار مقلب و مصرف بودن آن است، و نیز به ملاسئه اینکه دل مرآت و مجلی آن حضرت میباشد، چنانکه بیت الله و عرش الله گویندش و « ملالت » اگرچه صفت نفسانی است ، اما به اعتبار حمل بر غایتش، اطلاقش بر حضرت صحیح است ، زیرا که غایت ملالت تبری و اجتناب است . چنانکه اهل تفسیر بهمین اعتبار اکثر صفت نفسانی را به جناب حق اطلاق کرده اند.

پس من به آن حضرت گفتم که : ای محبوب حقیقی آخر این عقل و جان غریق دریای عشق تو است و سوختهٔ نار شوق تو است ، پس وصالت را نهان نکن . بمن گفت : ای احوال و دو بین برو بر من این افسون را بخوان ، من آنچه تو درباره اش فکر میکنی نمیدانم . تو دوست را چگونه دیده ای، و تو بامنیت در طلب دوستی ، من به دوست گفتم آن دیو است که از دوئیت سخن میگوید .

مولینا با این ابیات شریف ضمن بیان احوال و معاملات خویش ، به آنانکه عاشق و معشوق را در حقیقت غیر از هم میدانند تعریضی میزند .

هشتم

ای گرانجان خوار دیدستی و را زانکه بس ارزان خریدستی و را
ای گرانجان تو دوست را خوار دیدی، و نسبت بوی آن بزرگداشت و تعظیم

ما فوق تصور را بجا نیاوردی، بجهت اینکه او را خیلی ارزان خریده‌ای .
 گرانجان : کسی را گویند که با آلودگی بدنی ثقیل گشته و در انجام عبادت و
 طاعت خداوند چابک نباشد و چون امر شریف خدا را خوار داشتن به منزله خوار
 داشتن خود خداست ، لذا فرمودند : ای گرانجان خوار دیدستی ورا .
 مراد : اینکه در انجام طاعت حق گرانجانی ، تو امر و دین آن دوست را
 خوارگرفتی زیرا که وی را خیلی ارزان بدست آورده‌ای . یعنی بسواسطه اجتهاد
 دین حق را کسب نکرده‌ای بلکه با تقلید از پدربزرگ آن را میراث بردی ، و چون با
 سعی به قرب حق واصل نگشته‌ای ، لذا قدر این متاع دین و طاعت حق را ندانستی .

مثنوی

هر که او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی بقرصی نان دهد

هر کس که یک چیز را ارزان بخرد ، ارزان هم میفروشد ، مثلاً کودکی
 گوهری را به پاره نانی میدهد ، بجهت اینکه قدر آن را نمیداند . پس ای گرانجانی
 که طفل طریقتی تو نیز قدر طاعت رحمان را نمیدانی ، اگر نفس و شیطان فریفته
 نان و خوانت کند ، آن نان و خوان را میگیری ، در مقابل آنها طاعت رحمان را ضایع
 میکنی و نمی‌دانی که آن فی حد ذاته چه گوهری است .

پس حضرت مولینا شروع میکند به بیان میزان عشق خویش نسبت به خدای
 تعالی و اینکه چه اندازه عاشق اوست و چگونه در افراط محبت صادق میباشد .
 و میفرماید :

مثنوی

غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین عشقهای اولین و آخرین

در عشقی غرق شده‌ام که عشقهای اولین و آخرین در آن غرق است .

یعنی از مخلوق اولین تا آخرین ، هر قدر مخلوق وجود دارد ، عشق همه آنها اگر در در یک جلد جمع شود ، در عشق من مستغرق میشوند و محو میگردند .

هشتمی

مجملمش گفتم نکردم زو بیان ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود من چو لا گویم مراد الا بود

این سخن مربوط به اسرار الهی که ذکرش گذشت ، من آن را مختصر گفتم و مفصل و روشن و مشروح بیانش نکردم ، چه اگر اینگونه با ابهام و ابهام همراه نبود هم زبان میسوخت و هم افهام .

پس در این مقام کلام را علی سبیل الکنایه گفتن و مافی الضمیر را بوجه استعاره تعبیر کردن مناسب ادب طریقت و اقرب قانون شریعت میباشد .

بهمین مناسبت این کبار برای اخفا و مستور داشتن این اسرار ، بعضی اصطلاحات وضع کرده اند که حقیقت مآل آن برابر با بش معلوم و مشهور است و اما در نزد اغیار و نامحرم پوشیده میباشد . چنانکه میفرمایند : من هروقت لب گویم مراد از آن لب دریای وحدت است نه لب محبوب صورت . و منظور از لب دریای وحدت : اصحاب نبوت و ارباب ولایت میباشد که باطنشان بحر وحدت و ظاهرشان بر بشریت است .

وهروقت من «لا» بگویم ، مراد «الا» است . یعنی هروقت بگویم : من لا بيم و هیچم و فنايم ، مراد از این : وجود حقیقی را اثبات کردن و بساقای حق باقی شدن است .

پس آنانکه به حقایق اسرار گفتار مشایخ بکماله عالم نیستند . نباید ، معنای مستفاد از الفاظ مجرد را مراد مشایخ گمان کنند و به جانب انکار بروند . چنانکه حق تعالی با آیه : ولاتقف مایس لك به علم ، نهی فرموده است .

هشتمی

من ز شیرینی نشستم رو ترش من ز بسیاریء گفتارم خمش
 من بواسطه شیرینی و لذتی که در اندرونم هست ، رو ترش نشسته‌ام ، و از
 بسیاری سخن خاموش و ساکتیم . یعنی عبوس‌الوجه بودن من در اثر آن حلاوت و
 لطافتی است که درونم را فرا گرفته است ، و ساکت و صامت نشستم بجهت اینست
 که از سخنان پاکیزه و مقالات شیرین خیلی میدانم . و علت اظهار این قبیل خصلتها
 اینست : آنانکه عرفاء بالله‌اند ، و به منبع ذوق وصول یافته‌اند ، اینگونه روش
 پیش میگیرند .

هشتمی

تا که شیرینیء ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان
 تا که شیرینی ما از دو جهان ، از مردم دو جهان در پرده ترشروی نهان و
 مستور گردد .

هشتمی

تا که در هر گوش ناید هر سخن يك همی گوئیم ز صد سرلدن
 برای اینکه این سخن حقیقت به هر گوش نرسد ، یعنی نامحرمان این کلام
 حقیقت انجام را نشنوند ، از صد سردل ، یکی را میگوئیم . یعنی اکثر امر و نهی
 و وعد و وعید و قصص و ضروب امثال و حکایات مشایخ ثقات ، احیاناً از سرلدن
 و از سخن مناسب وحدت مطلق ، از صدتا یکی را به نظم در میاوریم .
 و علت اینکه از این قبیل گفتار کم میگوئیم ، اینست که اینگونه سخنان به گوش
 نامحرم و بیگانه نرسد . و سبب بیان آن مقدار اندک نیز برای تعلیم سرلدن به طالب
 مستعد میباشد .

تفسیر قول حکیم سنائی رحمة الله علیه

بهر چه از راه و امانی چه کفران حرف چه ایمان . بهر چه ازدوست دور افتی
چذشت آن نقش و چه زیبا

حضرت حکیم سنایی میفرماید : بهر سببی که از راه خدا و امانی ، یعنی چه حرف مشرک کفر باشد و چه به فرض حرف مربوط به ایمان باشد ، وقتی سبب عقب ماندن تو از طریق توحید شود ، هیچ فرقی بینشان نیست .

کلمه حرف به معنای «طرف» هم میاید ، با این تقدیر : بهر سببی که از راه حق بازمانی چه طرف کفر باشد و چه طرف ایمان ، فرق نمیکند . و به هر سببی که از دوست حقیقی دور افتی ، فرق نمیکند یعنی آن نقشی که ترا از دوست دور کرده ، چه نقش زیبا باشد و چه نقش زشت ، فرق نمیکند و هر دو برابر است .

مراد از نقش زشت : کفر و معاصی و اعمال قبیح و افعال سیئه است .

و مراد از نقش زیبا : ایمان و طاعت و اعمال حسنه و افعال سنیه میباشد .

در اینجا اگر سؤال شود : محقق و مسلم است که کفر و عصیان ، انسان را از راه حق دور میکند . اما آیا احتمال دارد که ایمان و اسلام هم آدمی را دور از حق کند ؟

جواب : اگر ایمان و اسلام خالصاً لوجه الله نباشد ، و آنکه عامل عمل است آن عمل را برای حق بجا نیاورد ، محققاً چنین عمل صاحبش را از حضرت حق و طریق الهی دور میسازد .

اولیای عظام محقق به آن اعمال که صورت حسنه دارند ، اعتبار نمی کنند و آن را برابر کفر میگیرند ، و صاحب آن عمل در معنی مشرک میشود .

در معنا سبب ورود حدیث : قوله علیه السلام ان سعداً لقیور و انا اغیر من سعد و الله اغیر منی و من غیره حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن .

آنست که حق تعالی در حق کسانی که من غیر تدبر و تأمل سخن میگویند ، حد

فرموده است سعد بن معاذ گفت: یا رسول الله، اگر من در منزل خودم شخصی را ببینم که بازنم فجور میکند، و من دنبال شاهد بروم، و تا شاهد بیاید او حامله میشود و زانی فرار میکند، در اینصورت حرفی که بوی میزنم در ضمن اگر قذف بکنم، بخاطر آن قذف تازیانه خواهم خورد، و اگر هم خاموش باشم غیرت مرا میکشد. پس جناب رسول الله علیه السلام فرمودند که: تحقیقاً سعد غیور است و من از سعد بیشتر غیورم و الله از من اغیر است.

خدا برای غیرتی که دارد فواحش (کارهای زشت و شنیع) را چه پیدا و چه پنهان حرام کرده است.

مثنوی

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق برد در غیرت برین عالم سبق

تمام عالم بدان سبب غیور شده که حضرت حق تعالی در غیرت از این عالم سبق برده است، یعنی غیرت خدا مافوق غیرت تمام مردم عالم است، پس همه مردم غیرت را از غیرت خداوند کسب کرده اند.

مثنوی

او چو جانست و جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد

حق تعالی فی المثل چون جان است، و دنیا نسبت به او چون قالب است که هر چه نیک و بد هست از جان می پذیرد. پس خدای تعالی است که فی الحقیقت در اجساد عالم متصرف و مؤثر میباشد. پس غیرت مردم اثر غیرت خداست. اصحاب شهود در این وجود غیر از مؤثر حقیقی چیزی نمی بینند، و در مرآت وجود همه چیز فقط او را می بینند و بغیر او به هیچ چیز نظر ندارند.

هر وقت از اصحاب شهودی که مقرب اند يك زلت معنوی صادر شود، غیرت

الهی وی را از مرتبه مشاهده و معاینه به مرتبه ایمان تنزل میدهد، چنانکه ضمن اشاره به این معنا میفرمایند.

هشتمی

هر که محراب نمازش گشت عین سوی ایمان رفتنش میدان توشین
هر کس که محراب نمازش عین گشت، یعنی قبله اش، وحدت مطلق و حقیقت الحقایق را مشاهده و معاینه کردن شد. رفتن او را بجانب ایمان برایش عیب و شین بدان، زیرا ایمان عبارت است از تصدیق کردن غیب. و عین، مشاهده کردن است آنچه را که از غیب به ظهور میرسد. پس رسیدن اهل اعیان به مرتبه ایمان برایشان زشت است. و اما رسیدن به مرتبه عوام و مؤمن شدن نسبت به آنان رفعت و شرف است.

هشتمی

هر که شد مرشاه را او جامه دار هست خسران بهر شاهش اتجار
مثلا هر کس که پیش پادشاه تقرب پیدا کند و جامه دارش باشد، بازرگان شدن و تجارت کردن برایش ضرر است.

هشتمی

هر که باسلطان شود او هم نشین بردرش شستن بود حیف و غبین
هر کس که هم نشین و مصاحب سلطان باشد، بردر شاه نشستن برایش حیف و غبن است.

هشتمی

دست بوسش چون رسید از پادشاه گر گزیند بوس پا باشد گناه
وقتی بوسیدن دست شاه برایش ممکن است، اگر بوسیدن پای شاه را اختیار کند. این خطا و گناه است.

هشتموی

بگرچه سر بر پانهادن خدمت است پیش آن خدمت خطا و زلت است
 اگرچه سر بر پای شاه نهادن خدمت و عبادت است، ولسی پیش آن خدمت
 رفیع این خدمت خطا و خواری است، یعنی پای بوسی نسبت به خدمت دست بوسی
 حقیر و پست تر است. کسیکه شایسته آن مرتبه بوده و محبوب حقیقی وی را برای
 خدمت دست بوسی لایق دانسته ، پس اگر به مرتبه پای بوسی تنزل کند نوعاً خطا
 کرده است .

هشتموی

شاه را غیرت بود بر هر که او برگزیند بعد از آنکه دید رو
 هر کس که بعد از رؤیت روی پادشاه حقیقت، دیگری را برگزیند و اختیار
 کند، شاه حقیقت نسبت بوی اظهار غیرت میکند.
 یعنی اگر کسی به مرتبه مشاهده برسد و مقرب پیشگاه محبوب حقیقت قرار
 بگیرد اما سپس چیزی را که در حکم غیر است اختیار کند، حق تعالی نسبت به او
 غیرت میکند. همچنین اگر کسی را بیش از حد دوست بدارد و برای خویش برگزیند
 حق تعالی در حق او غیرت میکند، چنانکه اگر کسی ، یکی را دوست داشته باشد
 از دوستی دوستش با دیگری بغیرت درمیاید.
 بر فحوای : ان الله یغیور حق تعالی از تمام مردم غیورتر است.

هشتموی

غیرت حق بر مثل گندم بود گاه خرمن غیرت مردم بود
 غیرت حضرت حق تعالی فی المثل گندم میشود ، و غیرت مردم چون خرمن
 گاه است .

همنوی

اصل غیرتها بدانید از اله آن خلقان فرع حقیقی اشتباه
اصل غیرتها را از خدا بدانید ، آن غیرت که مردم دارند، بی شک و شبهه ،
فرع غیرت حق است ، این شرح و بیان غیرت است .

همنوی

شرح این بگذارم و گیرم گله از جفای آن نگار ده دله
دیگر شرح وصف غیرت را ادامه نمیدهم، فعلاً به شکایت از آن نگار ده
دله میپردازم .

یعنی از هجران و فراق آن یاری که خاطره‌های گوناگون دارد، شکایت دارم .
نگار: عبارت است از محبوب حقیقی و تعبیر «ده دله» اشاره است به آنکه
محبوب حقیقی صاحب تجلیات گوناگون است.

در ابیات سه‌گانه‌ایکه بعد از این میاید ، مولینا ضمن تقریر حالات خویش ،
در صدد تعریض و امحاض نصح به طالبین برآمده است .
کما ذکرنا دنده القاعده فی شرح ابیات ثمانی عشر فی بیت: در غم ماروزها بیگانه شد .

همنوی

نالم ایبرا نالها خوش آیدش از دو عالم ناله و غم با آیدش
نالها میکنم زیرا که نالها برایش خوش آیند است، از دو عالم او فقط ناله
و غم را دوست دارد. یعنی آنچه از اهل دو عالم میخواهد ناله کردن و غمگین بودن
است .

همنوی

چون نالیم تلخ از دستان او چون نیم در حلقه مستان او
از قصه پر غصه وی چرا نالیم ، چونکه در حلقه مستان او نیستیم .

مثنوی

چون نباشم همچو شب بی روز او بی وصال روی روز افروز او
 بی روز او چرا چون شب نباشم ، یعنی بی روی چون روز او ، چرا چون
 شب تیره و تاریک نباشم . مقصود اینست : بی وصال روی روز افروز او خیلی بجاست
 که چون شب تیره و تاریک سیاه پوش شوم .

مثنوی

ناخوش او خوش بود در جان من جان فدای یار دل رنجان من
 هر ناخوشی و رنجی که از او بجانم میرسد ، برایم خوش است . که کل شیء من
 الحبيب حبيب ، است . جان فدای یار دل رنجان من بشود .

مثنوی

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودیء شاه فرد خویش
 بر رنج و درد خویش عاشقم ، بخاطر خشنودی شاه فرد و لاناظر خویش .

مثنوی

خاك غم را سرمه سازم بهر چشم ناز گوهر پر شود دو بحر چشم
 خاك غم را از برای چشم سرمه میکنم ، یعنی در طریق محبت او غم خوردن ،
 را برای تنویر بصیرتم کحل میکنم ، تا که دو دریای چشم از گوهرهای سرشک پر
 شود .

مثنوی

اشك كان از بهر او بارند خلق گوهرست و اشك پندارند خلق
 اشك چشمی که مردم برایش میریزند ، آن اشك نیست بلکه درو گوهر است ،
 اما مردم خیال میکنند که اشك است .

یعنی اشکی که بخاطر خشیت و محبت حق تعالی میریزند، چون جواهر و لآلی،
عندالله وعندالملائكة مقبول و ذی قیمت است.

چنانکه حضرت شیخ عطار از قول حضرت جنید نقل میکنند که حضرت
جنید نقل میکرد :

روزی درجایی داشتم میرفتم، دیدم که تعداد زیادی ملائک آسمان نزول
کرده اند و پیش پای من درحالیکه مزاحم همدیگر بودند، از زمین چیزی را میربایند
و کمال رغبت نسبت بآن شیء دارند چنانکه آن را از دست هم میربایند .
از یکی سؤال کردم این چیزیکه از دست هم میربائید و اینهمه علاقه نسبت
به آن دارید چیست ؟

جواب داد : پیش از تو يك شوریده دلی از این محل گنر کرد ، از کمال
محبتش آهی سوزان کشید و از چشمانش چند قطره اشک ریخت ، چون سرشک و
دموعی که درعشق الهی ریخته شود، از کمال شرف و قیمت آن آگاهیم، لذا با کمال
رغبت برای آن چند قطره اشکی که از چشم آن عاشق ریخت ، از آسمان نزول
کردیم، و آن را از دست هم میربائیم که در نزد ما از جواهر و لآلی بهتر و پرارزش تر
است .

هشتمی

من ز جان جان شکایت میکنم من نیم شاکی روایت میکنم
در این بیت دو وجه جایز است . وجه اول آنست که جمله استفهامی باشد،
با این تقدیر: آیا من از جان جان یعنی از حضرت جانان شکایت میکنم؟ نه من شاکی
نیستم بلکه حال خویش را حکایت و روایت میکنم.

وجه دوم : استفهام نباشد ، با این تقدیر معنی : من بحسب الظاهر از جان
جان شکایت میکنم . یعنی درسخن من ظاهر آشایه شکایت از حضرت جانان منضم
میشود، و لکن درحقیقت من شاکی نیستم بلکه حسب حال خویش را برای تعلیم به
آنانکه طالب هستند، روایت و حکایت میکنم .

مثنوی

دل همی گوید ازورنجیده ام وز نفاق سست می خندیده ام

دلم همیشه بمن میگوید : که ازاورنجیده ام ، ومن ازاین نفاق سست و ضعیف دل خندیده ام . یعنی قلب عاشق به درجه با معشوق متحد میشود ، و بحدی از آن لذت می یابد ، علاوه بر آنکه ذوق خویش را از اغیار و نامحرمان با بعضی کلمات شکایت آمیز مخفی میدارد ، قصد اخفا کردن آن را از عقل و روحش نیز میکند ، و از کثرت لذت و از انس و الفت شدیدی که با یار پیدا میکند ، همه این حالات را باحال و مقال شکایت گونه ای که مانند روپوش میباشد مپوشاند ، و حتی میخواهد عقل و روحش را نیز با این گونه سخنان شکایت آمیز فریفته کند . مثلاً ' دل به عقل میگوید : من از آن دوست رنجیده ام ، چونکه بلا و ریاضت بسیاری بمن تحمیل میکند ، در حالیکه دل باطناً از دوست راضی و شاکر است . پس عقل که اینگونه راز و سر قلب را ، بو میبرد و میفهمد از نفاق سست آن میخندد .

ضمن این معنا ، حضرت مولینا قدس الله سره العزیز حال قلب شریف خویش را نقل میفرمایند ، تا طالبین آگاه شوند .
ولی به قلب کامل نیز اینگونه حال وارد میشده که قصد میکردند سر یار را حتی از خودشان مخفی بدارند و بپوشانند .

مثنوی

راستی کن ای تو فخر راستان ای تو صدر ومن درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست ما ومن کو آن طرف کان یارماست

این خطاب متوجه است به کامل و مکملی که مظهر حقیقت محمدی است . مولینا بعد از مناجات بدرگاه محبوب اکرم ، به شرح روح اعظم و مکالمه نور افخم شروع میکند و میفرماید :

ای که مفخر اولیای عظام و انبیا علیهم السلامی ، تو صدر کاینات و اشرف

موجوداتی و من آستانه در سعادت توام .
 این آستان و اعتبار صدر و نیز اینگونه گفتار هلال و بدر و صافی و کدرش
 تماماً نسبت به صورت است . در عالم معنا صدر و آستانه و اعلا و اسفل کجا بود .
 کو ما و من و تو ، در آن طرف که یار ما در آنجاست .
 یعنی تعینات مرتبه آن ، به لاینین نمی گنجد ، و در مقام وحدت ، مغایرت
 و اثنبیت پیدا نمیشود .

هشتمی

ای رهیده جان تو از ما و من ای لطیفه روح اندر مرد و زن
 ای کاملی که مظهر حقیقت محمدیه هستی یا حقیقت محمدیه را مظهری
 جانان از قید ما و من رها گشته است . و ای لطیفه روح که در مرد وزن هستی ،
 نورت از اغیار و ماسوا خلاص شده است .
 در اصطلاح مشایخ به آن حقیقتی که دقیقه المعنی و رقیقه الفحوی است و
 به عبارت نمی گنجد و به اشاره در نمی آید «لطیفه روح» گویند .

هشتمی

مرد و زن چون يك شود آن يك توی چونکه یکها محو شد آنك غوی
 اگر تعیین مرد و زن مضمحل و محو گردد و در مرتبه وحدت یکی شوند و
 مقام وحدت مطلق را پیدا کنند ، آن وحدت بلامقید توی . زیرا وقتی وحدتهای
 مقابل کثرت اعداد محو گردد ، آن توی .
 «آنك» کاف برای تصغیر است : مصغر «آن» است .

هشتمی

این من و ما بهر آن بر ساختی تا تو با خود نبرد خدمت باختی
 از «این من و ما» مراد تعینات کثیر میباشد .

پس معنی : ای حقیقت واحد ، این تعینات کثیر را برای آن ساختی ، ولآلی کائنات را بخاطر آن درسلک وجود درآوردی که درحقیقت با شئون ذاتی ات و باصفات حسب الظاهر ، نرد خدمت عبادت را باختی اگر بانظر حقیقت بینی توجه شود ، اغیار و سوادیده نمیشود ، وغیرت وائینیت پیدا نمیشود. زیرا غیرت فقط به اعتبار کثرت و صورت است بهمین مناسبت حضرت شیخ اکبر ، در اول فتوحات به اعتبار غلبه این مرتبه میفرمایند .

شعر: العبد حق ورب حق فیالیت شعری من المكلف
ان قلت عبد فذاک میت او قلت ربی انی یکلف

و سر این آیه کریمه برای عارف بس است که همان درهمه حال «الله» بگوید و غیر او را ترک گوید .

كما قال الله تعالى: فلان الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون .

مثنوی

تا من و توها همه یکسان شود عاقبت مستغرق جانان شود
به مجرد اینکه تعین متکلم و مخاطب غلبه وحدت و تجلی احدیت گشت ،
همه یکسان میشوند و اختلاف اضداد مرتفع میشود ، عاقبت الامر کالکواکب فی
سطوة ضیاء الشمس مستغرق جان میشوند و وحدت بظهور میرسد .

مثنوی

این همه هست و بیا ای امر کن ای منزه از بیا و از سخن
امر کن ، به معنای «آمر کن» میباشد ، چون عدل که به معنای عادل است.
یا خود مضافی بر آن مقدر میشود به تقدیر: ای ذو امر کن.
خطاب به وحدت مطلق است . میفرمایند : «این همه من وما» که ذکر شد ،
فنایش مقرر است ، و بقای فرد و خصوصیتش برای آن حضرت محقق است .
و ای صاحب امر کن ، بیا ، من گفتمت بیا ، ای که از بیا گفتن و از امر کردن

با حرف و صوت و از سخن گفتن منزهی .
 هر وقت به جناب حضرت بطریق تشبیه لفظی اطلاق شود ، فوری باید از
 او تنزیه بعمل آید تا که مشابه اعتقاد و موافق مذهب طایفه مشبهه و مجسمه نشود . پس
 مراد از کلمه «بیا» یعنی با وحدانیت ظهور کن ای صاحب امر کن .
 پس باید آن حضرت ، از خطاب بیا و ظهور کن و از اینگونه سخنان مردم
 تنزیه شود .

مثنوی

جسم جسمانه تواند دیدنت در خیال آرد غم و خندیدنت
 دل که او بسته غم و خندیدن است تو مگو کولایق آن دیدن است

آنانکه جسم اند و در مرتبه جسمانیت مانده اند (مقید صفات جسمانی اند) ،
 میتوانند ای محبوب حقیقی ترا جسمانه ببینند ، و غم و خنده فرح ترا که در لسان
 شرع ثابت شده در خیال مصور سازند و چون خنده و فرحی که در جسم است قیاس کنند .
 مثلاً آن جسمانیها که مایل به مشرب مجسمه و مشبهه هستند ، متشابهاتی که
 در آیات و اخبار وارد شده مثل *وجاء ربك* ، و مانند حدیث : *وضحك الله البارحة* ، و
 حدیث : *والله يفرح بتوبة عبده المؤمن* . این قبیل آیات و احادیث را حمل بظاهرشان
 میکنند . غم و خنده ای که به حضرت محبوب حقیقت اسناد شده در خیال مصور میسازند .
 و چون تنزیه نمیکنند ، ایمان و اسلامشان را از دست میدهند .

دلی که به خنده و غم مقید باشد ، تو مگو که چنین دل لایق آن دیدن است .
 یا خود مگو که دیدن حق شایسته آن دل است . یعنی آن دل لایق دیدن حق نمیشود ،
 زیرا قلبی که به مشاهده صحیح حق لایق می باشد ، از قید غم و خنده آزاد شده است .
 بر فرض اگر کسی در حالیکه هنوز مستغرق صفات جسمانی است حق را
 تنزیه کند ، تنزیهش تحقیق نمیشود ، بلکه تقلید میشود . *قد سنا الله و ایاکم عن قیود
 الجسمانیه* .

سروری بیت اول را به طریق استفهام انکاری معنی داده است : آیا جسم و

جسمانی قادر میشود ترا ببیند؟ یعنی قادر نمیشود.

اگر نسخه جسم و جسمانی باشد، این هم يك وجه معنی است. و شمعی نیز بنا بر آنکه در بعضی نسخ «چشم واقع شده» معنای استفهام انکاری داده است. میگوید: آیا چشم جسمانی قادر است ترا ببیند؟ یعنی قادر نمیشود چنانکه این آیه کریمه آن را عیان میسازد: لا تدرکه الابصار وهو یدرک الابصار.

آیا کسی میتواند غم و خنده را در خیال و فکرش بتو نسبت دهد؟ یعنی نمیتواند زیرا که تواز غم و خنده منزهی.

اگر روی نسخه جسمانی، تعبیر شود اینهم يك وجه معنی است. اما معنای اول بهتر است.

مثنوی

آنکه او بسته غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود
آن کسیکه مقید به غم و خنده بود، چنین شخص با این دو عاریت زنده میباشد یعنی غم و خنده که در وجود انسان دو حالت عاریتی است، پس کسیکه به غم و خنده بسته باشد با این دو حالت عاریتی زنده شده است.

مثنوی

باغ سبز عشق گو بی منتهاست جز غم و شادی درو بس میوه است
باغ سبز و تازه عشق الهی که بی منتهاست و بی غایت است، در آن باغ عشق جز غم و شادی میوههای فراوان موجود است.

مثنوی

عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبز و تر است
عاشقی از این هر دو حالت عالیتر است، و بی بهار و بی خزان تر و تازه است یعنی عاشقی از این حالات شادی و غم برتر است. زیرا بهارش دایمی است و

با اختلاف هوا نقصان نمی‌پذیرد و زایل نمیشود .

هَمْتَرِی

ده زکات روی خوب ای خوب رو شرح جان شرحه شرحه بازگو
 ای محبوب زیبا ، زکات ذات زیبایی را یعنی طهارت و پساکی‌اش را ، به
 عاشقان که مستحق و محتاج زکات حقیقی‌اند و در طلب تزکیه و تنمیه‌اند بده ، و
 اینان را از لوث وجود و از وجود مجازی تطهیر کن .
 و شرح و تفسیر جانی آن جان را که از فراق و هجران روی خوب تو شرحه
 شرحه و باره پاره‌گشته است ، بگو و بوی شرح صدر اعطا کن .

هَمْتَرِی

گز کرشمه غمزۀ غمازه بر دلم بنهاد داغ تازه
 کرشمه : با ناز و گوشه چشم نگرستن است .
 غمزه: اشاره چشم و مژگان است. در زبان فارسی «غمازه» به معنای : کینه‌ور
 است و کلمه عربی است.
 پس تقدیر معنی : من به آن محبوب گفتم که ای خوب روی زکات رخ
 زیبایی را اعطا کن ، و شرح این جان شرحه شرحه را بیان کن: آن محبوب فوری
 با کرشمه و ناز و غمزۀ اش ، بر دلم داغ تازه و زخم بزرگی نهاد .
 غمزۀ غمازه عبارت است از تجلی ذاتی جلالیه، زیرا غمزۀ شیوه‌ای مخصوص
 به چشم است، غماز بودنش کینه‌داری و خونخواری‌اش را اشعار میدارد .
 یعنی من به محبوب گفتم از طهارت ذاتی‌ات بمن اعطا کن، پس آن حضرت
 از تجلی ذاتی جلالیه‌اش بر قلب من داغ تازه‌ای نهاد که مطهر و سخی بشریت و مزکی‌دنس
 وجودی است. و آن معنأ لطف بی‌اندازه است ، زیرا اگرچه از حیث معنی حیات
 و لذات جسمانی درد و داغ است ، اما از جهت اینکه معطی وجود حقانی است
 ورد باغ است،

اگر در اینجا سؤالی بشود: که علما اسما و الفاظی که در لسان شرع و شأن حق وارد نشده اطلاق آنها را به جناب حق جایز نمیدانند، مثل اطلاق کلمات چون کرشمه و غمزه و امثال اینها چون لب لعل بامزه، چگونه اطلاق این قبیل کلمات به آن حضرت ممکن میگردد.

جواب: بلی علما در این خصوص اختلاف دارند، و اکثرشان این مذهب را پیش گرفته اند که اسماء الله توقیفی است و اطلاق يك اسم و يك لفظ بر حضرت حق موقوف به اذن شارع میباشد. اگر لسان شارع اطلاق آن را جایز بداند جایز است که با آن اسم تسمیه شود و الافلا.

بعضی نیز گویند: هر آن لفظی که بر معنایی دلالت کند و آن معنا در شأن حق موجود و ثابت باشد، اطلاق آن لفظ بر جناب حق بلا اذن شارع، وقتی درست است که کلمه مذکور لایق کبریای حضرت جناب بوده و مشعر تعظیمش باشد.

عده ای نیز پیرو این مذهب اند و گویند: هر گاه عقل راهنمایی کند که جناب حق از صفات و جوایب و سلبیه با صفتی متصف میباشد، پس لفظی که بر آن صفت دلالت کند، اطلاقش بر حق جایز است، خواه فارسی باشد و خواه عربی فرق نمیکند.

بیشتر مردم تصور میکنند که حضرت مولینا قدس الله سره العزیز، چنانچه از بعضی اصطلاحاتش برمیاید پیرو این مذهب است، در حالیکه با توجه به مصرعی که میفرمایند: عاشقان را مذهب و ملت خداست. معلوم میشود که حضرت مولینا قدس الله سره العزیز، در اطلاق الفاظ ذاهب این مذهب نیست.

در اینجا جواب شافی و کلام وافی آنست که اولیای عظام راسه حالت است. اولاً حال عقل و صحو است مادامکه در عالم عقل باشند، طبق مذهب جمهور اولی، با اسما و الفاظی که زبان شرع به جناب حق اطلاق میکند، مکالمه و معامله میکنند.

ثانیاً حال سکر و استغراق است، در این مرتبه با شراب عشق مست میشوند

هرچه موافق و مناسب مذهبشان باشد تکلم و تلفظ میکنند ، در این مرتبه اینان در ادای این سخنان و در اطلاق اینگونه کلمات به جناب حق معذوراند زیرا که در اینحال از عقال عقل دوراند. پس رعایت ادب شرع عاقل را واجب است ، به آنکه مست و مستغرق باشد واجب نیست .

و مست و هشیار بودن برای کسی ممکن است که خیلی منتهی باشد ، برای کسیکه در اوسط سلوک باشد قایل نیست ، چنانکه میفرمایند :

جمع صورت با چنین معنیء ژرف نیست ممکن جز بسط سلطان شگرف
سکر و هشیاری بیاید جمع کرد تا براه فقر باشی شیرمرد
ثالثاً حال فنا فی الله است ، در این مرتبه تفرقه و تمییز برطرف میشود و قید قدم و حدود در مرتبه عقل میماند و تعینات و تشخصات در غلبه نور حق مخفی میشود و هستی مجازی سالک محو و فنا می یابد ، پس آنانکه درین مرتبه اند ، از زبانشان هرچه جاری شود ، آن کلام ، کلام حق میشود . مثلاً چون سبحانی ما اعظم شانی لاله الا انا فاعبدونی ، گفتن حضرت بایزید .

و صادر شدن نظیر این الفاظ از کبار مشایخ ، کلامی که در این مرتبه تقریر میشود ، جایز نیست کسی در آن دخل و دق کند ، زیرا در این مرتبه اگرچه آن کلام ظاهراً از اینان صادر میشود اما در نفس الامر از حق بظهور میرسد . پس دخل و دق نسبت به حق صحیح نیست ، چونکه صاحب مذهب اینجا غیر از حق نیست .

مثنوی

من حالش کردم از خونم بر ریخت من همی گفتم حلال او می گریخت
آن محبوب اگرچه خونم را ریخت ، ولی من حلالش کردم : من میگفتم
خون مرا ریختی حلال باشد ، اما آن محبوب از من میگریخت .
یعنی بحدی عاشق جفای او شدم که حتی ریختن خون من و هلاک کردنم را
بر وی حلال کردم .

میگفتم با تیغ عشقت محو وفانی‌ام کن ، اما او از محو کردن من و از شنیدن سخنم اجتناب میکرد .

هشتمی

چون گریزانی ز ناله خاکیان غم چه ریزی بردل غمناکیان
ای محبوب حقیقی ، تو که از ناله خاکیان گریزانی و قبولشان نداری پس
چرا غم را بردل غمناکیان میریزی .
اگر «چون» به معنای چرا با او اشباع خوانده شود مناسب کم میشود فافهم

هشتمی

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت همچو چشمه مشرق در جوش یافت
ای سلطان اعظم ، هر صبحی که از مشرق طلوع کرد ، ترا چون چشمه مشرق
یعنی چون آفتاب در جوش و خروش یافت .
مراد : بواسطه نثار جود و رحمت و بخشایشی که داری و نعمتی که بر همه
اعطا میکنی ترا چون آفتاب عالمتاب مفیض و خطا بخش یافت .

هشتمی

چون بهانه دادی این شیدات را ای بهانه شکرین لبهات را
ای شاه تو صاحب کرم و جودی ، پس با داشتن چنین اوصاف ، چرا برای
این مبتلا و شیدایت بهانه میآوری و تعلل میکنی . ای که لبهای شکرینت را بها و
قیمتی نیست .
مراد از «لبها» نفس رحمانی و تجلیات لطیفه سبحانی است که حیات بخش
تمام عالم است و از لحاظ لذت جان بنی آدم است .
به بیماری حاصل از چشم یار و جگر خواری را لب لعل یار شفا و صحت
می‌دهد :

بیت :

نگراز چشم و از لب چیست پیدا
 ز چشمش خاست بیماری و مستی
 لوازم را رعایت کن در آنجا
 ز لعلش گشت پیدا عین هستی
 ز چشم او همه دلها جگر خوار
 لب لعلش شفای جان بیمار

هشتمی

ای جهان کهنه را تو جان نو
 از تن بی جان و دل افغان شنو
 این بیت اگر به خدای متعال هم خطاب شود اشکال ندارد ، و اگر هم به -
 خلیفه الله که آیینۀ خداست خطاب شود باز قابل است .
 اگر خطاب به جناب خدا باشد: ای خدا تو که با هدایت و مسرت بخشی خویش
 مردم دنیا را که در اثر غم و درد فرسوده شده اند ، چون حیات تازه ای ، از این تن
 بی جان و دل که خودش را فدا کرده است ، ناله و فغان را بشنو و بپذیر .
 اما اگر خطاب به آن انسانی باشد که در بالاترین مقام عرفان قرار گرفته و
 آیینۀ رحمان و مظهر یزدان میباشد . به تقدیر کلام اینطور میشود گفت :
 ای که جهان کهنه را جان تازه ای و اکوان فرسوده را روح و روانی ، ناله و
 فغان این تن بی دل و جان را بشنو ، بتو میگویم بشنو .
 این معنی دوم از اولی نسبت به مابعدش بهتر است . نهایت ما فی الباب در
 حال از ظاهر به مظهر انتقال میشود .

هشتمی

شرح کل بگذار از بهر خدا
 شرح بلبل گو که از گل شد جدا
 ای شارح اسرار کل ، و ای هادیء اعدل سبل ، بحق خدا شرح کل حقیقی
 را ترك کن ، شرح بلبل عشق را که از گل معنوی جدا گشته است بیان کن .

مثنوی

از غم و شادی نباشد جوش ما با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست تو مشو منکر که حق بس قادر است

ما که ببلبلان گلستان عشقیم، و عندلیبان بوستان شوقیم، جوش و خروش ما از غم و شادی نیست، بلکه از تجلیات الهی و از تصرفات ربانی حاصل می‌شود. و كذلك علم و هوش ما، علم و هوش منسوب به خیال و وهم نیست، بلکه و رای عقول سلیم و فهوم مستقیم، حالت دیگری است که آن حالت نادر الوقوع است. تو بی‌ملاحظه مگو که: در و رای عقل چه نوع حالت و معرفت است که عقول انسانی نتواند آن را ادراک کند و منکر این مطلب مباش که جناب حق، خداوند بس قادر است برای عشاقش، احوال و علومی میسر میسازد که عقول سلیم از ادراک آن عاجز میمانند. کما قال ابن الفارض:

شعر. فتم وراء العقل علم يدق عن مدارك غايات العقول سليمة

مثنوی

تو قیاس از حالت انسان مکن منزل اندر جور و در احسان مکن
تو مرتبه آنان را که دارای عشق الهی اند: مرتبه عاشقین حق را با حالت عشق مردم معمولی استدلال مکن. در جور و احسان منزل مکن یعنی در این مرتبه‌ها توقف مکن.

مثنوی

جور و احسان رنج و شادی حادث است حادثان میرند و حقشان وارث است
چونکه جور و احسان و غم و شادی، حادث است، پس تمام حوادث میمیرند و مضمحل میشوند، و حق وارث همه اینهاست. زیرا المحدث اذا قرن بالقديم لم يبق له اثر. پس در اینصورت حالات عشق قدیم چون محدثات نمی‌شود

والله اعلم .

مثنوی

صبح شد ای صبح را پشت و پناه عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
 در این بیت ممکن است مراد از «صبح» صبح ظاهر و یا صبح حقیقی باشد،
 هر دو قابل تعبیر است ، و بهتر است مراد گوینده هر دو صبح باشد ، به این معنا :
 ممکن است حضرت مولینا قدس‌الله سره‌العزیز مثنوی را از هنگام شب شروع کرده
 و حضرت حسام‌الدین چلبی به تحریرش در آورده است ، باین قسمت که رسیده
 شب سپری‌گشته و صبح فرا رسیده است ، پس در ازاء این خدمت حسام‌الدین چلبی
 از حق عذر خواسته‌اند و در ضمن به صباح حقیقت ایما و اشاره کرده‌اند .

پس معنای بیت را می‌شود اینطور تعبیر کرد: مابۀ نظم مثنوی مشغول بودیم که صبح
 شد . ای خداوندی که معین و ملجأ صبحی ، عذر حسام‌الدین چلبی را که مخدوم
 معظم من است بخواه .

نکنه اینست که : الهی من قادر نیستم در برابر خدمتی که او کرده است
 عذری شایسته آن خدمت از او بخواهم ، بلکه از کرمت عذر آن حضرت را تو بخواه .
 در اینجا اگر سؤالی بشود : که کلمۀ عذر ، در موقع خواستن عذر گناه و
 هنگامی که تقصیری از کسی سرزده باشد بکار میرود . پس در اینجا عبارت : عذر
 حسام‌الدین چلبی را تو بخواه . چگونه مناسبت پیدا میکند ؟

جواب اینست: در اینجا عذر عبارت است از قصوری که در ادای شکر و تعظیم
 نسبت بوی بوده یعنی میشود گفت : یارب من در ادای شکر و بزرگداشت آن
 حضرت خیلی قصور کرده‌ام ، پس عذر آن تقصیر را تو بخواه ، یعنی قصوری که
 من کرده‌ام تو جبران کن و شکر و تعظیمی که من بایستی در حق او بجا بیاورم ، تو
 قادری که اینبغی ادا کنی .

و اعتذار جناب حق از بنده از منکرات نیست ، بلکه ضمن حدیث صحیح ثابت شده
 است . كما روی عن حسن البصری : قال قال عليه السلام يؤتى بالعبء يوم القيمة فيعتذر الله

الیه کما يعتذر الرجل فی الدنيا الیکم فیقول تعالیٰ بعزتی و جلالی ما زویت عنک الدنیا
لهوانک علی ای عبدی ولكن لما اعدت لك من الکرامة والفضیلة الی آخره .

هفتوی

عذرخواه عقل کل و جان توی جان و جان و تابش مرجان توی

ای کریم ذوالمنن ، عذرخواه عقل کل و جان کل توی ، یعنی توی که در
حق عقل محمد و روح محمد تعظیم و تفخیم بجا آوردی .

عذرخواه بودن ، کنایه از تعظیم است ، پس از قبیل ذکر ملزوم و اراده
لازم میشود. پس دربارهٔ وارثان عقل کل نیز جناب حق به همین قرار تبجیل و تکریم
روا دارد .

و ای رحمان ذوالکرم تو ، جان جانهایی و لمعان نور قلب چون مرجانی
مراد از مرجان قلب است که در کثرت انشعاب و حمرت و بعد الحد مدوری و در
صنوبری الشکل بودن مشابهت به قلب دارد .

هفتوی

تافت نور صبح و ما از نور تو در صبحی با می منصور تو

نور صبح سعادت طالع شد ، و ما از طلعت پاک و روی تابناک تو ، با می
منصور و شراب طهورت در حال نوشیدن بادهٔ صبح سعادت و حقیقت هستیم .

هفتوی

دادهٔ تو چون چنین دارد مرا باده که بود کو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ماست چرخ در گردش گدای هوش ماست

در اینجا مراد از باده ، مطلقاً آن چیزی است که مکیف و مست کننده و لذت
بخش است چه صوری باشد و چه معنوی .

پس معنی : ای ساقی باقی چون فیض و داد تو اینگونه مرا مست و خوشحال

میدارد ، بادهٔ صوری و مکیف امکانی چیست که بمن طرب دهد و مرا به نشاط و انبساط آورد . بلکه تمام آن چیزها که در حکم باده‌اند و کیف میدهند ابدان آن افسردگان و پژمردگان‌اند .

کسانیکه او را دیده‌اند ، وبه کمال لذت ذوقش رسیده‌اند ، در جوشش و ظهور محتاج و مفتقر جوش باطن ما هستند .

و چرخ سرگردان درگردش و دوران ، گدا و فقیر عقل ماست .
اتفاق مشایخ صوفیه و اجماع حکمای مشائیه و اشراقیه بر این قرار گرفته که موالید ثلثه و عناصر اربعه را افلاک تسعه متصرف است . و در افلاک ، عقول مدبر و متصرف میباشد . و عقول را مدبر و متصرف عقل کل است و این عقل کل حقیقتی است که در هر زبان به نوعی عبارت نامیده میشود .

شعر: عبارتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذلک الجمال تشریح
پس هر وقت يك ولی کامل با کمال متابعت از حضرت محمد علیه السلام مظهر این حقیقت و مجلی این کمال باشد ، و بگویند که : جمیع لذات و کیفیات و تمام اذواق و مشتهیات و مسکرات ، در جوشش و لذات و در نشاط بخشی ، گدای جوشش راح و روح خم باطن ماست این حرف درستی است .
و کذلک این چرخ سرگردان ، درگردش و دوران ، نیازمند تدبیر و تصرف هوش ماست ، و عقل کل ما مدبر و متصرف آنست . این قول نیز موافق عقل و شرع میباشد ، تمام این سخنان ، اشاره است به مرتبهٔ حقیقت و نیز به قطبیت و غهٔ ثبوت دلالت میکند .

مثنوی

باده از ما مست شدنی ما ازو قالب از ما هست شدنی ما ازو
ما چوزنبوریم و قالبها چوموم خانه خانه کرده قالب را چوموم
ما آن ارواح حقایقیم که در حیطهٔ کل مجتمع هستیم ، باده و لذت و کیفیاتی
که برای مخلوق آماده شده ، در معنا از ما مست گشت و ذوق یافت ، نه ما از او .

و كذلك قالب و صورت از ما هست شد و به ظهور آمد، زیرا که وجود ما برای حصول آن علت مستقل است، پس ما از او پیدا نشده ایم و با بدن وجود نیافته ایم، خلافاً للفلاسفة. زیرا فلاسفه میگویند. نفس ناطقه، همراه بدن بوجود میاید و ظهور می یابد.

چنانکه صاحب هیاکل تشبیه میکند و میگوید: كما رأيت فتيلة مستعدة تشتعل من النار فالتعجب من حصول النفس الناطقة عند استعداد البدن.

این سخن عندالمحققین باطل است، زیرا ارواح از جهت وجود علمیه هایشان ازلی اند و حادث نیستند. و از حیث وجود روحانیشان زمانشان قدیم است، كما قال عليه السلام في حديثه: الله خلق الارواح قبل الاجساد بالفی عام.

مراد از ارواح، ملائکه و مراد از اجساد، اجساد عالم است، گفتن مناسب نیست. و ارواح پرنورما، مثلاً چون زنبور است، و قوالب و اجسادمان چون موم است. همانطور که زنبور موم را بالهام الله و تقدیره خانه خانه کرد و سپس باعسل مصفا آن را سیراب و تعمیر و تکمیل کرد. كذلك ارواح ما نیز باذن الله و بقدرته بدنهای ما را تعمیر کرد و هر روح بقدر استعدادش خانه جسد خویش را با عسل علم و معرفت پر کرد.

حکما در اینکه ارواح از روح اعظم که حقیقت واحدی است، بوده اند و از آن بظهور آمده و تعیین یافته اند انکار میکنند. كما قال صاحب الهیاکل ولا یصح ان یكون حقیقة واحدة فینقسم و توزع الابدان فان ما لیس بجسمانی لایتجزی بل حادثة مع البدن.

اما عقاید مشایخ صوفیه برخلاف اینهاست. زیرا آنان میگویند که:

اصل ارواح، حقیقت واحدی است که آن عقل کل است و ارواح از آن بظهور آمده و متعین شده اند. چنانکه حضرت شیخ اکبر در تفسیر این آیه میگوید: قال الله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الذی خلقکم من نفس واحدة، ای عین واحدة و هی العقل الاول، و خلق منها زوجها التي هی النفس الكلية، و بث منها رجالا کثیرا ای عقولا و نساء ای نفوساً.

پس در این باره قیل و قال زیاد است لذا به همین قدر اکتفا شد.

رجوع بحکایت خواجه تاجر

مثنوی

پس دراز است این حدیث خواجه گو تا چه شد احوال آن مرد نکو
این اسرار الهی و معارف لدنی که درباره اش سخن گفتیم بسیار طولانی است
و نهایت ندارد. پس حکایت خواجه را نقل کن و خبرش را تعریف کن که بدانیم
حال آن مرد نیکو و مقبول با طوطی چگونه شد.

مثنوی

خواجه اندر آتش و درد و حنین صد پراکنده همی گفت اینچنین
خواجه نامبرده در حالیکه در آتش فراق میسوخت و باحنین و ناله سخنان
پراکنده و پریشان گوناگون میگفت مثل آن سخنان که قبلا ذکر شد.

مثنوی

که تناقض گاه ناز و گه نیاز گاه سودای حقیقت گه مجاز
گاهی سخنانش متناقض بود، و گاهی نیز باناز و نیاز حرف میزد. و گاهی سودای
حقیقت و زمانی سودای مجاز داشت.
یعنی سخنان آن خواجه گاهی متناقض بود، و گاهی نیز با ناز، و زمانی از
روی استغنا سخن میگفت، یا اینکه اظهار نیاز و افتقار میکرد. و بعضی وقت سودای
حقیقت و یا اینکه سودای مجاز از خود نشان میداد.
چنانکه رسم عاشقان و حالت و خاصیت اهل شوق شوریده حال بر این منوال
است: و سلطان عشق اینگونه حالات مختلف را اقتضا میدارد پس در این خصوص
آنچه برای عاشق مقدور میشود بیان میکند و میفرماید:

مثنوی

مرد غرقه گشته جانی میکند دست را در هر گیاهی میزند
آنکه دارد غرق میشود، خیلی تلاش میکند و جان میکند. بر مفهوم: الغریق
یتشبث بكل حشیش، به هر حشیشی دست میزند و پناه میبرد.

مثنوی

تا کداهش دست گیرد در خطر دست و پای می‌میزند از بیم سر
 در آن هنگام خطر از ترس غرق شدن ، دست و پا می‌زنند و به هر چیزیکه
 دستش برسد دست می‌اندازد . یعنی از خوف غرق شدن خیلی دست و پا می‌زنند و در
 شنا سعی میکند و هر چه پیشش آید و بدستش آید ، چنگ می‌زند . حال عاشق غریق
 بحر عشق نیز فی‌المثل هم‌نطور است .

مثنوی

دوست دارد دوست این آشفته‌گی کوشش بیهوده به از خفتگی
 یار حقیقی اینگونه آشفته‌گی را دوست دارد . سعی و کوشش بیهوده از خفتگی
 بهتر است . یعنی سعی بیهوده کردن از معطل خوابیدن و در صدد طلب نبودن بهتر
 است . علی‌الخصوص که انسان برای خلاص خویش از ورطه هلاک سعی کند . اینگونه
 سعی ، هزار بار بهتر از عدم سعی است

مثنوی

آنکه او شاه است او بیکار نیست ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
 بهر این فرمود رحمان ای پسر کل یوم هو فی شأن ای پسر
 آنکه شاه است ، او بیکار و بی‌شأن نیست . و آنکه بیمار نیست از وی ناله و
 حنین عجیب است .

سروری و شمععی ، مصرع دوم را اینطور معنا کرده‌اند . خواجۀ تاجر خود بیمار
 بود ناله از وی عجیب نیست . اما کسیکه بدنیا مبتلا باشد ولی بدرد الهی مبتلا
 نباشد ، ناله از چنین شخص عجب است . اما سخن شمععی از این ایرد است بهمین
 جهت نوشته نشد . آن معنی که این دو نفر کرده‌اند نسبت به مفهوم و معنی مصرع
 اول و بیت مابعدش از مناسبت دور است .

پس طبق قاعده ذکر ملزوم و اراده لازم اگر مراد از ناله «شوق» باشد باین وجه اسنادش بر حق صحیح میشود . و از عدم بیماری مراد عدم احتیاج میشود . تقدیر معنی را میشود اینطور گفت : آنکه پادشاه مطلق است او بیکار نیست بلکه در هر آن شأنی دارد : با اینکه اظهار نیاز نسبت به کار از او عجب است زیرا که به کار و عمل محتاج نیست ، اما همیشه بر کار است .

این وجه نیز جایز است : مصرع دوم بطریق استعاره مکنیه ، درباره اینکه حضرت حق با وجود عدم احتیاج بر کار است ، در موقع مثال ذکر شده باشد . باین تقدیر معنی رامیشود اینطورگفت :

آن پادشاه مطلق است و بیکار نیست کار از وی طرفه است که محتاج کار نیست یعنی یا وجود بی نیازی به کار ، همیشه در کار است و این از او عجیب است . و عبارت ناله از وی طرفه کو بیمار نیست ، از معنای عبارت : کار از وی طرفه کو محتاج نیست استعاره میشود و با کنایه این معنا را میرساند : ای پسر حضرت رحمان در سوره رحمان برای همین فرموده است . یعنی در سوره مذکور حق تعالی مقبول و مستحب بودن کار و عمل ، و نامقبول بودن عطالت و زشتی بیکاری را بیان میفرماید .
یسئله من فی السموات الارض ، کل یوم هو فی شأن . یعنی حق تعالی هر آن در کاری است : یکی را عزیز میکند و بعضی را ذلیل ، و روزی یکی را زیاد و یکی را کم میکند . و یکی را صحیح المزاج و بعضی را غلیل المزاج میکند . وقتی حضرت جلیل دایماً دستش اندر کار باشد ، پس اندر کار بودن بنده ذلیل با اولویت ثابت میشود بهمین سبب است که مولینا میفرماید : بهر این فرمود (مصرع اول بیت دوم) تفسیر این آیه کریم در همین جلد ضمن شرح حکایت « آن کسیکه در یاربکوفت » ذکر شده است ، فلیطلب فیه .

هئثوی

اندرین ره می تراش و می خراش تا دم آخر دمی فارغ مباش
در این طریق حق مبذول و مصروف باش و زحمت بکش . میتراش : در لغت
تراشیده شو و میخراش : خراشیده شو ، اما در اینجا کنایه است از مبذول شو و

زحمت بکش ، و تا دم آخر آنی فارغ مباش که بر حسب ان الله لا یضیع اجر المؤمنین
 اجر عملی که مؤمنین در طریق حق انجام میدهند حق تعالی ضایع نمیگذارد
 و نیز بر فحوای آیه: والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبیلنا . اگر در طریق آن
 حضرت مجاهده کنی ترا به راه حقیقت هدایت میکند .

مثنوی

تا دم آخر دمی آخر بود که عنایت بانو صاحب سر بود

به تقدیر : تا دم آخر بود که آخر دمی بود .

تا دم آخر ، آخر دمی میرسد که عنایت خدا شامل حال تو صاحب سر میشود
 حاصل کلام ، به مقتضای : و اعبد ربك حتى یاتیک الیقین .
 تا مرگ فرارسد و بعد از مرگ تا یقین حاصل شود عبادت کن و سعی و
 مجاهده کن . اگر در حین مجاهده و عمل عنایت و مشاهده حضرت الوهیت میسر
 نگشت . در دم آخرین ، آخر دمی میرسد که عنایت الهی یارت میشود و مقصود حقیقی
 بظهور میرسد و جان از آلام و شداید زندان طبیعت نجات می یابد .

مثنوی

هر چه گو شد جان که در مرد و زن است گوش و چشم شاه جان بر وزن است

جان مرد و زن برای هر کاریکه سعی میکند ، گوش و چشم شاه جان بر روزنه
 وجود آنان است . یعنی حق تعالی سمیع و بصیر است ، گوش و چشمش بر وجود
 و قلب مردم مسلط و ناظر بآنهاست و کاری نیست که از کسی صادر بشود و خدا بر
 آن شاهد و ناظر نباشد و در آنجا حاضر نباشد . كما قال الله تعالی فی سورة یونس :
 وما تكون فی شأن و ما تتلوا منه من قرآن ولا تعملون من عمل الاکننا علیکم شهوداً اذ تفیضون
 فیہ وما یعزب عن ربك من مثقال ذرة فی الارض و لافی السماء و لاصغر من ذلك ولا اکبر
 الا فی کتاب مبین .

بیرون افکندن خواجه طوطی، مرده را از قفس

و پریدن

همنوی

بعد از آتش از قفس بیرون فکند طوطیک پرید بر شاخ بلند
بعد از این نوحه وحنین، آن تاجر، آن طوطی را از قفس بیرون انداخت
اما طوطی از آنجا تا شاخه بلند پرواز کرد.

همنوی

طوطی، مرده چنان پرواز کرد کافتاب از شرق ترکی تاز کرد
آن طوطی مرده چنان پرواز کرد، گویی آفتاب شرق ترک تازی کرد. یعنی
یکباره با سرعت و با مسرت جست. مراد اینست همانطور که خورشید در چرخ
بسرعت حرکت میکند، این طوطی نیز در جهش و پرش شتابزده و سریع جنبید.

همنوی

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ بی خبر تا که بدید اسرار مرغ
خواجه در کار طوطی حیران ماند، در حال بی خبری اسرار آن را که دید.

همنوی

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب از بیان حال خود ما ده نصیب
خواجه رویش را بالا کرد و خطاب به طوطی گفت: ای عندلیب از بیان
حال خود بما بهره‌ای برسان.

مثنوی

او چه کرد آنجا که تو آموختی ساختی مکاری و ما را سوختی
آن طوطی در آنجا چه کرد که تو آن را آموختی ، مکاری کردی و ما را
سوزاندی .

مثنوی

گفت طوطی که بفعلم پند داد که رها کن لطف و آواز گشاد
طوطی به خواجه جواب داد، آن طوطی که در هندوستان بود، بمن با کار خودش
بندی داد ، یعنی مفهوم پندش این بود که میگفت : ای محبوب ، قفس لطافت و
خوش آوازی را ترک کن .

مثنوی

زانکه آواز ترا در بند کرد خویش را مرده پی این پند کرد
زیرا که آواز ترا به بند و حبس گرفتار کرده است. آن طوطی در هندوستان
برای خاطر همین پند خویش را مرده ساخت .

مثنوی

یعنی ای مطرب شده باعام و خاص مرده شو چون من که تایابی خلاص
یعنی اینطور گفت : ای طوطی که برای خاص و عام مطرب شده ای، چون من
مرده شو تا از آن قفس خلاص یابی .

مثنوی

دانه باشی مرغکانت برچنند غنچه باشی کودکانت بر کنند
اگر دانه باشی، ترا مرغکان بر میچنند، و اگر غنچه باشی، ترا کودکان بر میکنند.

هشتمی

دانه پنهان کن به کلی دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو
 دانه را پنهان کن و بکائی دام شو، غنچه را پنهان کن و گیاه بام شو یعنی خیر و
 حسنات را اظهار مکن تا گرفتار عوام و خواص نشوی، بلکه طریق ملامیه را اختیار کن
 و بی نام و نشان باش تا شهرت و آفت نیابی، چنانکه ملامیه خیرشان را اظهار و شرشان
 را اضممار نکرده اند، با این لعب خلاص گشته مرتبه اخلاص را یافته اند، کما قیل
 فی تعریفهم الملامی هو الادی لایظهر خیراً ولا یضمراً .

هشتمی

هر که کرد او حسن خود را در مزاد صد قضای بد سوی او رونهاد
 هر کس که محسنات خود را علنی کرد، اتفاقات گوناگون ناگوار از هر طرف
 برایش پیش میاید . یعنی از همه جانب بلاها متوجهش میشوند ، زیرا شهرت آفت
 است و مشارالیه بالبنان شدن، مخافت در بردارد و لهذا قال علیه السلام یحسب امریء
 من الشران یشار الیه بالاصابع فی الدین الامن عصمه الله . اکثر مشایخ کرام از شهرت و
 نباهت فراری بوده و خمبول اختیار کرده اند، به حدی که مردم عالم آنان را لایق و
 شایسته انجام خدمتی ندانسته اند . کما قال ابن الفارضی :

شعر :

واحملنی وهنا خضوعی لهم فلم	یرونی هو انا بی محلا لخدمته
و من درجات العزاسیت مخلد	الی درکات الذل من بعد نخوتی
فلوقیل من تهوی و صرحت باسمها	لقلیل کنی او مه طیف جنه

پس مولینا به بیان آفات ناشی از شهرت شروع میکنند و چنین میفرمایند .

هشتمی

چشمها و خشمها و رشکها بر سرش ریزد چو آب از مشکها
 چشمهای بد (چشم زخمها) و کینها و رشکها، چون آب از مشکها بر سرش
 ریزند .

یعنی برفحوای : ان العین حق . چشمش میزنند و به بلا واذا دچارش میکنند
چنانکه فرموده شده : ان العین لتدخل الرجل القبر والجمال القدر .

خلاصه شهرت و معروفیت خشم و غضب دشمنان و رشك و حسد حسودان را
نسبت به شخص مشهور می انگیزد و در نتیجه ضررها بوی میرسد . اما آنانکه از
شهرت دوراند از اینگونه آفات بری میمانند و از مخافات گوناگون نجات می یابند .

مثنوی

دشمنان او را زغیرت میدرند دوستان هم روزگارش میبرند
دشمنان ازغیرت میدرندش و دوستان هم روزگارش را میبرند، یعنی عمرش را
بیهوده تلف و ضایع میکنند .

مثنوی

او که غافل بود از کشت بهار او چه داند قیمت این روزگار
آنکه در فصل بهار از کشت و زرع غافل بوده، ارزش و قیمت موسم بهار را
چه میداند .

اگر کلمه «کشت» به فتح کاف فارسی به معنای سیر گرفته شود، اگر چه نسبت به بهار
مناسب میشود ، ولی نسبت به محل کلمه و معنایش لطف پیدا نمیکند . با وجود مناسب
بودن بابهار بهتر است به معنای زراعت باشد .

مثنوی

در پناه لطف حق باید گریخت کوهزاران لطف بر ارواح ریخت
بنابراین باید به حق تعالی پناه برد و به او التجا برد، زیرا خداوند بر ارواح
هزاران لطف کرده است .

هشتمی

تا پناهی یابی آنگه چون پناه آب و آتش مر ترا گردد سپاه
 تاملجا و پناهی بابی، چه پناهی که تعریفش ممکن نیست. در پناه حق آب و آتش
 بلکه تمام چیزها سپاه و معین تو میشوند .

هشتمی

نوح و موسی رانه دریا یار شد نه بر اعداشان بکین قهار شد
 آیا دریا یار حضرت نوح و حضرت موسی نشد، بادشمنان آنان با کینه و قهر
 رفتار نکرد؟

هشتمی

آتش ابراهیم را نه قلعه بود تا بر آورد اذدل نمرود دود
 آیا آتش برای حضرت ابراهیم قلعه نشد، که حق از قلب نمرود دود بر آورد
 از پیروزی و غلبه ابراهیم و از مغلوب گشتن خویش آه از نهادش بر نیامد؟

هشتمی

کوه یحیی رانه سوی خویش خواند قاصدانش را بزخم سنگ راند
 آیا کوه حضرت یحیی را به سوی خویش نخواند؟ و آن کسان را که قصد
 تعرض به یحیی داشتند با زخم سنگ نراند؟

هشتمی

گفت ای یحیی بیا در من گریز تا پناهت باشم از شمشیر تیز
 کوه به حضرت یحیی گفت : ای یحیی بطرف من بیا و بسوی من فرار کن ،
 تا من چون شمشیر تیز ترا پناه باشم. نقل میشود که یهودیان قصد حضرت یحیی را

کردند که باشمشیر بکشندش ، حضرت یحیی از آنان فرار کرد ، یهودیان پی آن حضرت را گرفتند و دنبالش کردند، در آنحال که فرار میکرد کوهی بوی گفت: بسوی من بیا، و سنگهای خود را بر سر و روی آن گروه بپرانید پس جهودان در اثر زخمهایی که بر آنان رسیده بود حضرت یحیی را ترك کردند. آن حضرت در آن حین بواسطه تحصن در آن کوه از سردشمنان رهایی یافت .

وداع کردن طوطی خواجه را و بهندوستان رفتن

مثنوی

یکدو پندش داد طوطی پر مذاق بعد از آن گفتش سلام و الفراق
آن طوطی خوش ذوق چندتا پند به خواجه داد . اینهم وجهی است . آن
طوطی به خواجه دوسه تا پند پر ذوق داد. مذاق به معنای ذوق است. سپس به خواجه
گفت: سلام بر شما باشد، مابین من و تو جدایی است.
به تقدیر : سلام عليك و الفراق بینی و بینك .

مثنوی

خواجه گفتش فی امان الله برو مرمرا اکنون نمودی راه نو
خواجه به طوطی گفت: فی امان الله : در امان خدا باشی، حقا که به من راه تازه
نشان دادی .

مثنوی

خواجه با خود گفت این پند من است راه او گیرم که این ره روشن است
خواجه به خودش گفت : این کاری که طوطی کرد، نصیحتی بود به من، اکنون
راه او را پیش میگیرم که این راه روشن است . زیرا پایدار ترین راهی که مبنی

برعدالت است، راه کسانی^۱ است که موت قبل از موت و ترک ما سوی گفتن راهشان شده است .

آنانکه این راه را انتخاب کرده‌اند ، از حبس تن و قیود بدن نجات یافته‌اند . پس کوتاهترین تمام راهها که موصل به خداست همین راه است .

هشتمی

جان من کمتر زطوطی کی بود جان چنین باید که نیکی پی بود
جان من کی از طوطی کمتر است ، جان باید که خجسته پی و نیکو روش
باشد. یعنی، باید روشش چون روش این طوطی باشد تا دیگران را باروش خویش
از بند خلاص کند .

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای خلق شدن

جهت سروری

هشتمی

تن قفس شکل است و تن شدخارجان در فریب داخلان و خارجان
جسم را بر قفسی تشبیه میکند و میفرماید : تن مانند قفسی است که محبس
طوطی جان است. تن انسانی در واقع خاری است برای طوطی جان. همین تن باعث
فریب داخلان و خارجان است و مغرورشان میکند .
مراد از داخلان: آن چیزها که در داخل تن است همیشه، چون قوای نفسانی و
هوای جسمانی و وسوسه شیطانی .
و مراد از خارجان کسانی است که مداح و ثنا خوانانند و برای طمع تعظیم و
تکریم میکنند .

۱- این کلمه خوانان نیست . مترجم

مثنوی

اینش گوید من شوم همراز تو و آتش گوید نه منم انباز تو
 قوای نفسانی و وسوسه شیطانی که در داخل جسم است ، به آدم میگوید :
 من همراز توام ، و آن مداحان که در خارج اند ، میگویند نه آن نیست ما انباز و
 دمساز تویم .

مثنوی

اینش گوید نیست چون تو در وجود در کمال فضل و در احسان و جود
 و كذلك آن عواملی که در داخل تن است ، به تن گوید : در وجود ، چون تو
 کسی نیست .
 هکذا در جمال و فضل و احسان و جود ، توبی تطیری .

مثنوی

آتش گوید هر دو عالم آن تست جمله جانها مان طفیل جان تست
 آن مداحان خارج میگویند : هر دو عالم آن تست و محض وجود تو است
 و جان همه ما تابع و طفیل تو است .

مثنوی

او چو بیند خلق را سرمست خویش از تکبر میرود از دست خویش
 آن اسیر تن وقتی می بیند که تمام مردم سرمست و شیفته وی اند ، از غرور
 و تکبرش ضایع میشود و محو میگردد .

هشتمی

او نداند که هزاران را چو او دیو افکندست اندر آب جو
آنکه ممدوح واقع شده ، نمیداند که هزاران نفر دیگر را شیطان چون او
به میان آب جو انداخته است .

هشتمی

لطف سالوس جهان خوش لقمه است و کمترش خورگان پر آتش لقمه است
اگر چه لطف سالوس دنیا در حق مردم ، یعنی خوشمزگی و لطفی که در بیان
سالوس نهفته چون لقمه لذیذ است ، اما تو آن را کمتر قبول کن که لقمه ای
آتشین است .

هشتمی

آتش پنهان و ذوقش آشکار دود او ظاهر شود پایان کار
نهایت مافی الباب ، آتش آن لقمه آتشین پنهان است و اما ذوقش آشکارا و
عیان است ، و دود آن آتش در پایان کار به خصوص که در روز شمار پیدا و ظاهر میشود .
اکثر مردم را نفسشان گول میزند ، چنانچه میگویند : بگذار مداحان مدحمان
کنند ، زیرا مادامکه ما قبولش نداریم بما چه ضرری دارد .
پس حضرت خداوندگار خطاب به اینگونه اشخاص به طریق جواب
میفرماید .

هشتمی

تو مگوگان مدح را من کی خرم از طمع میگوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو زحرمان گفت آن کان طمع که داشت از توشد زیان
تو مگو: من کی مدح آن مداح را می پذیرم ، زیرا من میدانم که آن مداح

بخاطر طمعی که دارد مدح می‌کند ، پس من به طمع او پی می‌برم و می‌فهمم که منظور او از این مدح من چیست ، در اینصورت چگونه ممکن است از مدح او مغرور و مسرور گردم . و تکبری بمن دست دهد و اظهار تعظم کنم . بنابراین مدحی که کبر و نخوت نفس را سبب نشود ضروری ندارد .

حضرت مولینا قدس الله سره العزیز می‌فرماید : شکی نیست که مدح و ثنا نفس را متکبر و مغرور می‌کند ، ولیکن چون مدح شیرین و مطبوع است لذا در حال معلوم نمی‌شود . اگر می‌خواهی تأثیر خفی مدح را بر نفس بفهمی ، بر مقتضای : الاشیاء تبین بالاضداد مدح را با ضدش می‌فهمی . مثلاً اگر مداح تو بر ملا هجوت کند ، چند روزی در اثر آن سخنان پرسوز دلت می‌سوزد ، با اینکه میدانی مداح طمعی که از تو داشته ، چون امیدش مبدل به یأس گشته ، لذا از حرمانش ترا ذم کرده است .

هشتمی

آن اثر می‌ماند اندر درون در مدح این حالت هست آزمون
از آن قدح متأثر میشوی و اثر و دردش در دلت می‌ماند . کذلک این حالت در مدح نیز وجود دارد . پس امتحانش کن .

هشتمی

آن اثر هم روزها باقی بود مایه کبر و خداع جان شود
از « آن اثر » مراد اثر مدح و ثناست که روزها در دل آدم باقی میماند و سبب کبر خداع جان میشود و باطناً آدم را رنج می‌دهد .

هشتمی

لیک ننماید چو شیرین است مدح بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
اثر مدح و قدح در نفس انسانی مسلم است ، لیکن اثر مدح بواسطه شیرینی اش

معلوم نمیشود و دیگر اینکه چون نفس از آن لذت میبرد، اثر و ضررش را فوری احساس نمیکند. اما اثر هجو زود معلوم میشود زیرا که قذح تلخ است و نفس انسانی آن را زود احساس میکند.

هشتم

همچو مطبوخ است و حب کان را خوری تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان هر ضدی را تو بضد او بدان
قبلا فرمودند: امریکه لذیذ و مطبوع باشد، اثرش در حال دیده نمیشود، چون
مدح نیز حلاوت دارد لذا اثرش فوری معلوم نمیشود. اما چیز بید بزودی اثرش
نمایان میگردد. از آنجا که مدح و ذم، اثر شیرین و تلخ دارد، پس برای تفهیم
اینکه قذح و هجو اثرش فوری منعکس میشود، و مدح و ثنا بعد از گذشت زمان اثر
و ضررش معلوم میگردد. علی وجه التشبيه، مطبوخ تلخ و حب قی و حلوا ی شیرین را
ایراد میفرمایند:

هجو و قذح چون مطبوخ تلخ و حب قی است، اگر آن را بخوری، تا بدیری
شورش و رنج اندری، بتقدیر اندر شورش و رنجی. و مدح مانند حلواست، اگر حلوا
را بخوری لذت و شیرینی اش دمی بیش نیست، زیرا اثر این شیرینی مثل اثر تلخی
نیست که دوام داشته باشد، اما باید دانست اگر چه اثر شیرینی مدح ظاهر آدوام بدارد
اما محصول نهانی و اثر لازمه اش عاقبت الامر ضرر میرساند. پس هر ضد را باضدش
بشناس که بر فحوای: الاشياء تبین باضدادها در اثر قذح ضرر مدح و بین و آشکارا
میگردد.

ضرر مدح را حضرت پیغمبر مشاهده کرده اند که چنین میفرمایند: اذا رأیتم
المداحین فاحثوا علی و جوههم التراب. و عن ابی هریره: اننی رجل علی رجل عند النبی صلی الله
علیه وسلم، فقال علیه السلام قطعت عنق اخیک ثلاثاً.

هشتمی

چون شکر باید نهان تأثیر او بعد چندین دنبل آردنیش جو
چون اثرشکر و حلوا نهانی باقی میماند ، پس از گذشت زمانی دملی بوجود
میآورد که احتیاج برنیشتر دارد .

هشتمی

نفس از بس مدحها فرعون شد کن ذلیل النفس هوناً لاتسد
نفس انسانی در اثر مدح و تعظیم و تکریم مردم فرعون میشود. توذلیل النفس
باش: آدمی باش که نفسش خوار و وجودش علیل است .
هوناً : در حالیکه متواضع و خوار و حقیر هستی ، پرهیز و اظهار بزرگی و
آقائی مکن تا اینکه مظهر این آیه کریم باشی : وعباد الرحمن الذین یمشون علی
الارض هوناً .
در اینکه تهوین نفس به نعمت عظاما میرساند، همه انبیا علیهم السلام و اولیای
عظام متفقاند. چنانکه سیدالطائفة جنید بغدادی میفرماید :
النعمة العظمی الخروج عن النفس لان النفس اعظم حجاب بینک و بین الله.

هشتمی

تا توانی بنده شو سلطان مباش زخم کش چون گوی شو چو گان مباش
تامیتوانی بنده باش و سلطان مباش ، چون گوی زخم کش باش ، چو گانی
مباش که زخم بزنی. یعنی رنج کش و زحمت کش باش، و برای دیگران زحمت افزا
مباش . باحریفانی که ریشخندت میکنند و برای خوش آیندت ، مدحت میکنند
مصاحب مباش و برادری مکن .

هشتمی

ورنه چون لطفت نماند و این جمال از تو آید آن حریفان را ملال
و اگر این سخن را قبول نکنی و با اشخاص مذکور مجالست نمایی، وقتی لطافتت

از بین رفت و جمالت نماند، چون حفظ نفسی از تو ندارند، مسلماً مجالست با تو سبب ملائمتشان میشود لذا از تو رو میگردانند .

هشتمی

آن جماعت کت همی دادند ریو چون بینندت بگویندت که دیو
آن جماعتی که گولت میزدند ، یعنی با مدح و ستایش فریبت میدادند .
بعد زوال الحسن والطف، وقتی ترا دیدند میگویند: شیطان است .

هشتمی

جمله گوییندت چو بینندت بدر مرده از گور خود بر کرد سر
اگر ترا دم در بینند ، همه آن ستایشگرانت ، میگویند : مرده ای است که از
قبرش سر بلند کرده یعنی همانطور که از میت در میروند از تونیز رم میکنند .

هشتمی

همچو امرد که خدا نامش کنند تا بدان سائوس در دامش کنند
مثلا مثل آن محبوب نوجوان و تازه رو، که خبیثان غلامباره، بروی نام خدا
مینهند و میگویند: حاشا و کلاتو خدای ماهستی، پس با این ربا و ظرافت حله او را
گرفتار دام میسازند .

هشتمی

چونکه در بدنامی آمد ریش او دیورا ننگ آید از تفتیش او
وقتی آن محبوب در بدنامی ریش در آورد ، یعنی در ناپاکی و مستعمل بودن
به سنی رسید که ریشش در آمد، دیگر شیطان هم از جستجوی او عارش میاید . یعنی
شیطان هم میفهمد که دیگر نمیتواند بوسیله او اهل فساد را گمراه کند، پس آن

ناپاك بدرجه‌ای خوار و ذلیل میشود که حتی شیطان هم بفکرش نیست و از وی عارش میاید .

یاخود مراد از دیو ممکن است، غلامباره‌ای باشد که شیطان انس است .
با این تقدیر معنی: وقتی ریش آن مستعمل در آمد ، غلامباره‌ایکه دیو انسان است،
دیگر از او عارش میاید و بعد از آن دیگر در طلب و تفحص او نیست.

مثنوی

دیو سوی آدمی شد بهر شر سوی تو ناید که از دیوی بتر
شیطان دنبال مردمی میرود که اهل خیراند، برای اینکه شری بآنان برساند و
گمراهشان کند ، اما ای مستعمل و ناپاك، باتو کاری ندارد، زیرا در خباثت از شیطان
بدتری .

مثنوی

تاتو بودی آدمی دیو از پیت میدوید و می‌چشانید او میت
مادامکه آدمی و صالح بودی شیطان دنبالت بود و بتو شراب می‌چشانید.

مثنوی

چون شوی در خوی دیوی استوار می‌گریزد از تو دیو نابکار
اما اگر خوی شیطانی پیدا کنی و در آن ثابت قدم باشی، شیطان نابکار از تو
بیزار میشود و میگریزد :

مثنوی

آن گهان گز دامنت آویختند چون چنین گشتی همه بگریختند
در آن زمان که آدمی بودی و صالح بودی، آن شیطانها از دامنت آویختند
یعنی گرد تو میگشتند و اما حال که اینطور شده‌ای از تو گریختند .

تفسیر ماشاء الله کان و مالم یشالم یکن

تفسیر این حدیث شریف است که حضرت نبی صلی الله علیه وسلم فرمود :
آنچیزی که خدا خواست شد، و آنچه را که خدا نخواست نشد.

هشتمی

این همه گفتیم لیک اندر بسیج بی عنایات خدا هیچیم هیچ
اینهمه نصیحت و معرفت را گفتیم، لیکن برای اینکه آماده سفر راه حق شویم
و براه خدا منتهی شویم ، بی عنایت حق تعالی هیچیم هیچ ،
بسیج : آمادگی برای سفر و عزیمت کردن را گویند .

هشتمی

بی عنایات حق و خاصان حق گَر ملک باشد سیاهستش ورق
بی عنایت حضرت حق تعالی ، و بندگان خاص او ، اگر فرشته هم باشد ورقش
سیاه است :

در صفحات الانس نوشته شده که ابوالسعود بن شبلی نقل میکند:

روزی دم درنشسته بودم و پدرم در خلوت بود، با اینکه در بسته بود، دیدم که
شخصی تمثل کرد فهمیدم که از اهل عالم غیب است، پس اجازه خواست که به حضور
شیخ برسد ، شیخ نیز اجازه داد . همینکه داخل شد به دست و پای شیخ رویش را
چسپاند و تمنای دعا و شفا کرد . شیخ دعایش کرد و دستش را روی وجود او بالتمام
مسح کرد . پس دیدم که اوفی الحال پروبالی پیدا کرد و بجانب آسمان پرواز نمود .
از پدرم چگونگی این قصه را سؤال کردم که این چگونه آدمی بود، جواب داد: این
ملکی است از ملائک آسمان بواسطه قصور در تسبیح و خدمت از مقامش افتاد و
پروبالش شکست . ملائک دیگر وی را برای اینکه از من دعایی بخواهد بسوی
من سوق دادند پس آمد و دعای خیر ما را گرفت و در اثر همت و عنایت ما پرو بالمش

بجایش آمد ، پس دوباره به مقامش واصل گشت . ماحصل کلام اکثر ملایک نیز به همت و شفاعت مردان خدا که خلیفه الله هستند محتاجند ، بهمین مناسبت فرمودند:
گر ملک باشد سیاه هستش ورق .

ای خدا قدرت تو بی چند و چون است ، یعنی ای خدا عظمت بی کم و کیف است ، و بر تمام احوال ظاهر و باطن عالم و واقفی .

مثنوی

ای خدا ای فضل تو حاجت روا با تو یاد هیچ کس نبود روا
ای خدا فضل و احسان تو حاجت را روا میکند . یعنی حاجتها را بر آورده
میکند و صاحب مراد را به مرادهایش میرساند .
هرگز روا و شایسته نیست که کسی همراه تو یاد شود .

مثنوی

این قدر ارشاد تو بخشیده تا بدین بس عیب ما پوشیده
الهی اینهمه ارشاد و هدایت را تو بخشیده ای ، و تا به این حال و به این
زمان برسیم خیلی عیبهای ما را پوشانده ای .

مثنوی

قطره دانش که بخشیدی ز پیش متصل گردان بدریاهای خویش
قطره علمی که از اول بما بخشیده ای ، آن يك قطره علم را بدریاهای خودت
متصل کن .

مثنوی

قطره علم است اندر جان من و ارهانش از هوا و زخاک تن
قطره ای علمی که در روح من است ، از هوای و از خاک تن خلاص کن .

مثنوی

پیش از آن کین خاکها خسفش کنند پیش از آنکه بادها نشفش کنند
 قبل از آنکه این خاکها آن قطره علم را خسف کنند ، و پیش از آنکه این
 بادها آن قطره را نشف و محو کنند .

مثنوی

گرچه چون نشفش کند تو قادری کش ازیشان و استانی و اخری
 اگر چنانچه بادها آن قطره علم را نشف کنند : محو کنند تو میتوانی آن را
 از خاکها و بادها پس بگیری و دوباره خریدارش باشی . یعنی آن قطره علم را پس
 از آنکه خاک بدن و هوای تن محو کرد ، تو قادری از حبس آنها خلاصش کنی و
 پس بگیری .

مثنوی

قطره کو در هوا شد یا که ریخت از خزینه قدرت تو کی گریخت
 قطره ای که به هوا رفت یعنی هوا نشف و محوش کرد ، و یا خود آن قطره
 به خاک ریخت ، الهی از خزانه قدرت تو کی گریخت .

مثنوی

گر در آید در عدم یا صد عدم چون بخوانیش او کند از سر قدم
 اگر آن قطره به عدم در آید یا خود به صد بار عدم در آید : یعنی صد بار
 معدوم و فانی گردد ، به مجرد اینکه آن را بسوی وجود بخوانی ، آن قطره علم
 از سر قدم میسازد . یعنی اگر اراده تو تعلق بگیری که آن فانی و معدوم موجود شود ،
 در حال با کمال سرعت و شوق مشی علی الهام لامشی علی الاقدام بسوی وجود میاید و
 هر طور که تو بخواهی موجود میشود .

مثنوی

صد هزاران ضد ضد را می کشد بازشان حکم تو بیرون می کشد
 صد هزاران ضد ، ضد خود را میکشد : ضدها برهم غلبه دارند ، لذا ضد
 میخواهد ضد خود را از بین ببرد . حکم تو آن محو شده‌ها را دوباره از محوی
 بیرون میاورد وجودش می‌بخشد .

مثنوی

از عدمها سوی هستی هر زمان هست یارب کاروان در کاروان
 یا ربی از عدمها بسوی وجود ، هر آن کاروان به کاروان متصل شده است .

مثنوی

خاصه هر شب جمله افکار و عقول غرق میگردند در بحر نغول
 خصوصاً که هر شب ، همه افکار و عقلا ، در دریای عمیق و بی‌پایان غرق و
 نیست میگردد .

مثنوی

باز وقت صبح آن اللهیان برزنند از بحر سرچون ماهیان
 دوباره هنگام صبح، آن عقول و افکار و خواطر منسوب به خدا، چون ماهیان
 از دریای اسرار سردر میاورند و به ظهور میرسند .

مثنوی

درخزان آن صد هزاران شاخ و برگ از هزیمت رفته در دریای مرگ
 در فصل خزان آنهمه شاخها و برگها رو بهزیمت مینهند و بدریای مرگ
 می‌روند .

هشتمی

زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر در گلستان نوحه کرده بر خضر
زاغ مانند ماتم زده و نوحه گر سیاه پوشیده ، در گلستان برای فوت سبزه‌ها
گریه و نوحه میخواند .

هشتمی

باز فرمان آید از سالار ده مرعدم را آنچه خوردی بازده
دوباره از سالار کوی فرمان میرسد : یعنی از حاکم قریه وجود امر وارد
میشود برعدم که هر آن چیزیکه خورده‌ای پس بده . پس دوباره آن را به مرتبه
وجود می‌رساند .

هشتمی

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه از نبات و دارو و برگ گیاه
ای مرگ سیاه آنچه که خوردی از نبات و دارو و برگ گیاه ، پس بده .
یعنی امر الهی برعالم عدم میرسد که هرچه از این چیزها محو و فانی کرده‌ای ،
واده : پس بده . پس آن چیزها که برای ظهور و وجود مأمور شده‌اند ، بوجود
می‌آیند و ظهور می‌یابند . اذا اراد الله شیاً ان یقول له کن فیکون .

هشتمی

ای برادر عقل یکدم با خود آر دمبدم در تو خزان است و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین پر ز غنچه ورد و سرو و یاسمین
ای برادر یکدم عقلت را در سرت جمع کن ، و علمت را به مرتبه مشاهده
برسان و ببین همانطور که در آفاق بهارها و خزانها وجود دارد ، در تو نیز دمبدم

بهار و خزان هست ، مثلاً بسطت بهار ، و قبضت خزان ، و صحتت زمان ربیع ، و سقامتت فصل خریف را ماند .

دل چون باغ بی مثال است ، احوال لطیف و معارف جلیل آن ، مانند انواع شکوفه است . پس باغ دل را با سبزه سرور سبز ، و بانشاط و انبساط تر و بافرحت و رفاه بودن تازه ، و از غنچه معرفت وورد علم و حکمت و از سرو عدالت و استقامت و از یاسمین خلوص و صفوت پر بین .

مثنوی

زانبھیء برگ پنهان گشته شاخ زانبھیء گل نهران صحرا و کاخ
از کمال کثرت برگ افکار و اوراق گفتار ، شاخ دل پنهان گشته است ، و از انبوهی و فراوانی بسیار گل لطایف و سنبل معارف ، صحرای عقل کل و کاخ علم رسل نهران شده است .

مثنوی

این سخنهایی که از عقل کل است بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدیکه آنجا گل نبود جوش مل دیدیکه آنجا مل نبود
این سخنان من نوعی است که از سخنان عقل کل است ، پس از عقل معاش و عقل جزوی نیست . این گفتار : بوی آن عقل گلزار و رایحه سرو عدالت و استقامت و رایحه سنبل حکمت و معرفت است .
پس لازم میاید که از اثر به مؤثر و از عطر به رایحه مروح و معطر ، استدلال و استهدا شود ، زیرا بی گل رایحه پیدا نمیشود و بی شراب جوش و خروش دست نمیدهد . در محلی که گل نباشد ، هیچ رایحه گل را شنیده ای ، در موضعی که مل نباشد ، جوش مل را دیده ای؟ زیرا که این جوش و بوی از عوارض می باشد البته بر محل و مقومی محتاج است کذلک کلمات صحیح و مقالات فصیح نیز احتیاج بریک

متکلم و مدبر دارد که آن مدبر عقل است . پس بر مصداق قول (ع) ارزش شخص از سخنش معلوم میشود هیچگونه شك و شبهه نیست که متکلم و مدبر اینگونه عبارات لطیف و کلمات شریف عقل کل میباشد .

هفتوی

بوقلاووز ست و رهبر مر ترا می برد تا خلد و کوثر مر ترا
پس این سخنان که بویی است از گل عقل کل و قلاووز ورهبری است ترا
اگر استشمامش کنی به باغ آن گل هدایت میبایی و ترا تا خلد کوثر میبرد . و به فردوس
وحدت و حدیقه حقیقت و اصلت میکند .

هفتوی

بو دواى چشم باشد نورساز شد ز بویی دیده یعقوب باز
بو ، دواىی است که چشم را نور و ضیاء میرساند ، چنانکه چشم حضرت
یعقوب علیه السلام از بو باز شد . بر مصداق آیه کریم : فلما ان جاء البشير اقية على
وجهه فارتد بصيرا .
وقتی از جانب حضرت یوسف علیه السلام بشیر ، پیراهن را بر روی مبارک
حضرت یعقوب افکند ، از آن بوی یوسف که در قمیص بود ، چشمان سفید گشته
وبی نور یعقوب بینا شد ، در حال متوجه جانب یوسف گشت .

هفتوی

بوی بد مر دیده را تارى کند - بوی یوسف دیده را یاری کند
بوی فاسد محققاً چشم را اثر دارد ، حتی در کمی و زیادى نورش مؤثر
است اما رایحه یوسف به بینایی چشم کمک میکند . مراد: رایحه بد مردم خبیث و
فاسد چشم دل را تیره و نابینا می کند ، و اما روایح پاکیزه اصحاب هدایت و ارباب
معرفت ، بصر بصیرت را گشاده و بینا میسازد .

مثنوی

تو که یوسف نیستی یعقوب باش همچه-و او با گریه و آشوب باش
 تو که یوسف نیستی ، یعقوب باش و چون حضرت یعقوب علیه السلام
 همیشه گریه و تضرع کن و با نیاز باش . یعنی تا وقتی که به مقام مطلوبی (مطلوب
 واقع شدن) و به مرتبه محبوبیت قدم نهاده ای و واصل نگشته ای باید یعقوب وار
 طالب یار باشی، روز و شب در شوق او گریه وزاری کنی . اگر میل داری که به سر و
 غور این معنا بررسی .

مثنوی

بشنو این پند از حکیم غزنوی تا بیابی در تن کهنه نوی
 از حضرت حکیم غزنوی این پند را بشنو و طبق این پند کار کن تا در تن
 کهنه ات تازگیها بیابی و قلب بی حیات را از این کلمات حیات بخش حیات دل
 حاصل کنی . آنچه که حضرت حکیم غزنوی فرموده است این دو بیت زیر است .

مثنوی

ناز را روی بیاید همچو ورد چون نداری گرد بدخوئی مگرد
 زشت باشد روی نازیبا و ناز سخت باشد چشم ناپینا و درد
 برای ناز کردن روی زیبا و لطیفی چون گل باید ، اگر روی زیبایی چون گل
 نداری ناز نکن ، و بدخو هم مباش . زیرا رویی که زیبا نباشد ، و زرد هم باشد نازش
 زشت و نامقبول میشود . و ناپینائی و درد خیلی مشکل است ، یعنی يك شخص هم
 کور باشد و هم مریض و دردمند تحمل هر دو برایش بسیار سخت است ، كذلك
 درعین زشتی بدخو بودن . چون کوری و بلکه هم کوری توأم بامریضی است .
 باوجود ابتلابه این دو حالت زشت ناز کردن ، زشتترین قبایح میشود . حاصل

کلام به موجب حدیث : رحم الله امرأ عرف قدره ولم يتعد طوره .
هر کس که ارزش و موقعیت خود را بسنجد و بداند و از حد و مقدار خویش
تجاوز نکند ، به رحمت حق نزدیک است و شایسته احسانش میباشد .

هتئوی

پیش یوسف نازش و خوبی مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن
در حضور یوسف اظهار زیبایی و جمال و ناز مکن ، و جز از نیاز و آه یعقوبی
مکن . یعنی در حضور اهل کمال که یوسف مصر حقیقت اند عرض جمال و کمال
مکن ، بلکه یعقوبوش همیشه در حال نیاز و خضوع باش .

هتئوی

معنی مردن زطوطی بد نیاز در نیاز و فقر خود را مرده ساز
معنای مردن طوطی ، نیاز بود . مراد : آن معنی که از مرگ طوطی مستفاد
شد ، فقر و نیاز بود . پس تو هم در عین نیاز و فقر خود ترا مرده کن . یعنی کبر و
استغنا را ترك کن و طالب و محتاج حیات طیب باش .

هتئوی

تا دم عیسی ترا زنده کند همچو خویشت خوب و فرخنده کند
تا نفس جان بخش آنکه دم عیسی دارد ترا زنده کند ، و آن عیسی دم ترا
چون خودش خوب و فرخنده کند ، اگر توان نظارداری بی آنکه مرتبه تذلل و فقرا
دریابی نظر بهار پرور ارباب ولایت و اصحاب معرفت ترا احیا کند ، و با دم چون
باد صبا جان و دلت را سبز و خرم سازد . جواب :

هشتمی

از بهاران کی شود سرسبز سنگ خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
 بارسیدن فصل بهار کی سنگها سرسبز میشود ، پس خاک شو تا در وجودت
 گلهای رنگارنگ دربیاید. یعنی اگر میخواهی از نظر اکسیرپرور مرشدان و مربیانی
 که بهار را میمانند بهره و سهمی ببری و باتربیت آنان نشو و نما یابی ، چون خاک
 شو ، یعنی متواضع و متدلل شو که مستعد تربیت آنان شوی تا در زمین وجودت
 گلهای معانی گوناگون و سنبلهای لطایف اسرار و معارف و حکم بظهور برسد .
 مادامکه در حضور این مرشدان چون خاک نشوی مرتبه مذکور را پیدا نخواهی کرد.

هشتمی

سالها تو سنگ بودی دل خراش آزمون کن یکزمانی خاک باش
 تو سالها سنگ دلخراشی بودی یعنی قلبی داشتی که در صلابت و قسوت و
 غلظت چون سنگ بود ، با چنین قلب سالها دل را رنج دادی زخمش زدی ، حال
 امتحان کن وزمانی هم خاک شو .
 خلاصه کلام مدتی بواسطه نخوت و عجب و انانیتی که داشتی ، چون سنگ
 دلخراش بودی ، حال تجربه کن زمانی هم چون خاک پست و متواضع شو و تخم
 نصیح و ارشاد را بپذیر ، پس ببین که از تو چها حاصل میشود و چقدر منافع و
 فواید دینی و دنیوی از وجودت ظاهر میگردد .

قصه پیر چنگی در عهد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
 در روز بی نوایی از بهر خدا در گورستان چنگک میزد

هشتمی

آن شنیدستی که در عهد عمر بود چنگی مطربی با کر و فر
 آن را شنیدهای که در زمان حضرت عمر رضی الله عنه ، مطربی با کر و فر

بود که چنگک میزد . در اوایل حالش آواز آن مطرب خیلی لطافت و رونق داشت.

هشتمی

بلبل از آواز او بیخود شدی
 يك طرف ز آواز خوش صد شدی
 مثلاً بلبل از آواز او بیخود و بی هوش میگشت ، و از صدای دلنوازش سرور
 و طرف هر شنونده صد چندان میشد .

هشتمی

مجلس و مجمع دمش آراستی
 از نوای او قیامت خاستی
 صدای آن مطرب مجلس و مجمع را زینت بود ، و از نوا و نغمه اش قیامت
 بر پا میشد . یعنی هر وقت که مترنم میشد از الحان دلنوازش ، آن دل‌های مرده در
 میان قبور اجساد ، حیات می یافتند ، در اثر دم حیات بخش اوزنده میشدند و حیات
 دیگر می یافتند .

هشتمی

همچو اسرافیل کاوازش بفن
 مردگان را جان در آرد در بدن
 مانند اسرافیل که آوازش با فن و روشی که دارد به بدن مردگان جان می بخشید
 صدای آن مطرب نیز به قلوب شنوندگان حیات میداد .

هشتمی

یا رسائل بود اسرافیل را
 کز سماعش پر برستی فیل را
 در مصرع اول در کلمه یا رسائل ، چند وجه جایز است : اولاً ممکن است
 سائل از «سؤال» باشد ، با این تقدیر معنی : یار سؤال کننده اسرافیل بود .
 ثانیاً جایز است سائل از «سیلان» بیاید به معنی جاری . با این تقدیر معنی :

آن پیر چنگی در حیات بخشی به جان و جنان و در ترنم الحان و آواز ، یار جاری و همزبان ساری اسرافیل بود .

ثانیاً جایز است سائل از «سیلان» بیاید به معنی جاری . با این تقدیر معنی :
آن پیر چنگی در حیات بخشی جان و جنان و در ترنم الحان و آواز ، یار جاری و همزبان ساری اسرافیل بود .

ثالثاً «یا» حرف علت و رسایل جمع رسیل است ، رسیل در این قبیل موارد به معنای همراه و معین میاید . پس باین وجه معنی : یا خود آن مطرب اسرافیل را به منزلهٔ همراهان و همسازان و هم آوازان بود . که از استماع آوازش آنانکه چون فیل سنگین و ثقیل بودند : در کثافت و کسالت مانده بودند پروبال در میاوردند .

هشتمی

سازد اسرافیل روزی ناله را جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
حضرت اسرافیل روزی بادمیدن به صور آواز میدهد و به سردهٔ پوسیده صدساله جان میدهد . پس با استفاده از مناسبت بین نغمهٔ مطرب و نفخهٔ اسرائیل ، به شرح و بیان نعمات حیات افزای انبیا علیهم السلام و اولیای عظام که حیات بخش قلوب و ارواح میباشند میپردازد و میفرماید .

هشتمی

انبیا را در درون هم نغمهاست طالبان را زان حیات بی بهاست
در درون انبیا علیهم السلام نیز نغمها وجود دارد ، لکن طالبان معنوی را از آن نعمات معنوی حیات بی بها حاصل میشود که همان حیات باقی است و اصلاً برایش قیمت نیست .

هشتمی

نشود آن نغمها را گوش حس گزستمها گوش حس باشد نجس
آن نعمات معنوی را گوش حس نمی شنود ، زیرا گوش حس بواسطه ظلمها و

تعدیها که از انسان سر میزند نجس و ناپاک است . بهمین جهت آن نغمسات پاک و بی آرایش را نمی شنود، و این عجب نیست که چرا گوش حس نغمات قلبی و کلمات معنوی را قادر به شنیدن نیست. دلیلش اینست که این نغمات معنوی و سخنان قلبی از سخنان جن و پری لطیفتر و خفی تر است، وقتی گوش حس آدمی کلمات و نغمات جن و پری را که نسبت به کلمات قلبی ظاهر و باهر میباشد ، نشنود پس چگونه قادر میشود سخنان لطیفتر و خفی تر از آنها را بفهمد و ادراک کند ، چنانکه با بیت زیر بهمین معنا اشاره میکند .

هفتوی

نشود نغمه پری را آدمی کو بود ز اسرار پریان اعجمی
 آدمی آواز پری را نمی شنود ، زیرا که آدمی از اسرار پریان غافل است
 و بانغمه پریان بیگانه است .

هفتوی

گرچه هم نغمه پری زین عالم است نغمه دل برتر از هر دو دم است
 اگرچه نغمه پری هم از این عالم است ، لیکن نغمه قلب از هر دو دم یعنی از
 کلام آدمی و پری برتر و عالیتر است ، پس استماع و ادراک نغمات قلبی با گوش حس
 ممکن نمیشود ، زیرا کلمات قلبی از این عالم و از نوع کلمات مربوط به این عالم
 نیست ، بهمان جهت سخنان آدمی از کلام پری لطیفتر و خفی تر است .

هفتوی

که پری و آدمی زندانی اند هر دو در زندان این نادانی اند
 زیرا پری و آدمی زندانی اند و هر دو شان، در زندان نادانی محبوس اند. یعنی
 پری و آدمی در زندان جهل و غفلت برای همیشه ساکن اند، بهمین جهت این دو را
 زندانی گویند . اگر در این باره شاهد و برهانی بخواهی چنانکه میفرمایند .

مثنوی

معشر جن سورۀ رحمان بخوان نستطيعوا تنفيذوا را بازدان

درسورۀ رحمان آیه معشر جن را بخوان و معنای کلمات : نستطيعوا ان تنفيذوا، را بفهم تا حقیقت این کلام برایت معلوم شود یا معشر الجن والانس : ای گروه جن و انس، ان استطعتم : اگر قادر هستید ، ان تنفيذوا : اینکه نفوذ و خروج کنید، من اقطار السموات والارض : از جوانب آسمانها و زمین فانهذوا : پس خروج و نفوذ کنید . لانفذون : نمیتوانید نفوذ کنید ، الابسلطان مگر با قدرت و قوت او .

قال القاضی : ان قدرتم ان تنفيذوا لتعلموا مافی السموات والارض فانهذوا لتعلموا لكن لانفذون ولاتعلمون الا ببینه نصبها الله فتعرجون عليها بافكاركم . پس مفهوم این مطلب اینست که جن و انس زندانیان اند و محبوسان محسوسات اند ، اما انبیاء علیهم السلام و اولیای عظام از علوم مربوط به ارواح سموات آگاه نیستند ، مگر خداوند قدرت و توانائی ادراك آن علوم را به آنان بدهد و عالیشان گرداند .

مثنوی

نغمهای اندرون اولیا اولا گوید که ای اجزای لا
نغمهای درون اولیای عظام بازبان معنا اولا گوید که ای اجزای لا، یعنی ای اجزای مضاف بر لا و متعلق بر نفی .

مثنوی

هین ز لای نفی سرها برزیند این خیال و وهم يك سوا فکنید
آگاه شوید و از لای نفی سر برزیند یعنی از لای نفی (لای متعلق به نفی)
مراد مرتبۀ «لا» است که مقصود جمیع ماسواست .

معنای بیت : از هر چه ماسواست سر برزیند و از مرتبۀ فنا و نفی خلاص شوید و وهم را کنار افکنید و به مرتبۀ موجود حقیقی برسید ، و آن موجود حقیقی را از

تمام ماسوا حقیقهٔ استثنا کنید و با آن موجود حقیقی همیشه و دائم باقی باشید.

هشتمی

ای همه پوسیده در کون و فساد جان باقی تان نروید و نژاد
ای جانها که در این عالم کون و فساد بکل پوسیده شده اید ، و ای جانها که
با هوی و هوس مرده اید. آن جانهای باقی شما نروید و نژاد . مراد از جان باقی :
ولد معنوی و حیات قلبی است که در اثر همت و تربیت مرشد کامل ، و در نتیجه ریاضت
و طاعت طالب در راه حق از روحش حاصل میشود و با شیر معرفت و حکمت نشو
و نما می یابد و نیرو حاصل میکند ، پس از آنکه قوت یافت دیگر به حیات طیبه و
ولد قلبی فنا نمیرسد بلکه ابدالابد باقی می ماند .

هشتمی

گر بگویم شمهٔ زان نغمهها جانها سر برزنند از دخمها
اگر از آن نغمها که در اندرون اولیای عظام هست شمه ای بگویم و اندکی
به لفظ دریاورم و نقل کنم ، جانها از دخمها سر بلند میکنند و بیرون می آیند . یعنی
ارواح انسانی که در میان دخمهای اجساد مرده اند و در مقابر ابدان پوسیده شده اند
از لطافت آن نغمها ، حیات می یابند و سر بلند می کنند و بظهور می آیند

هشتمی

گوش را نزدیک کن کان دور نیست لیک نقل آن بتو دستور نیست
گوش جانت را به آن متکلمی که این نغمها را با زبان معنا بیان میکند نزدیک
کن و بدان که آن متکلم در هر عصری از تو دور نیست ولیکن دستوری ندارد که آن
نغمات معنوی را با الفاظ و حروف برایت نقل کند و تو آنها را با گوش جان بشنوی.

مثنوی

هین که اسرافیل وقتند اولیا مرده را زیشان حیات است و نما
ای مردگانی که در میان مقابر ابدان و دخمهای اجساد مانده اید ، آگاه شوید
اولیاء الله اسرافیل وقتشان هستند . مرده دلان و افسردگان و پژمرده شدگان را حیات
بی بها می بخشند و نشوونما میدهند .

مثنوی

جان هر يك مرده اندر گور تن می جهد ز آوازشان اندر کفن
جان هر مرده دلی در حالیکه در میان قبر تن با کفن و لباس صوری پیچیده
است از آواز اولیاء الله حیات می یابد و می جهد و زنده میشود ، و برای حشر معنوی
بر می خیزد و قیامت معنوی را مشاهده میکند .

مثنوی

گوید این آواز آنها خود جداست زنده کردن کار آواز خداست
آنکه در اثر دم اولیاء الله حیات طیب یافته و زنده شده است گوید : این
آواز از آواز مردم جداست ، چون به آواز اینها شباهت ندارد ، و زنده کردن کار
آواز خداست و آواز و راز خلایق از این حاجت عاری است . پس آوازی که از
قلوب انبیا علیهم السلام و اولیای عظام در میاید ، من حیث الحقیقت آواز و راز خداوند
است ، مولینا پس از اشاره به این مطلب با بیت زیر تنبیه میفرماید .

مثنوی

ما بـمـردیم و بـکلی کاستیم بانگ حق آمد همه بر خاستیم
ما آن ارواحیم که در مرتبه فنا و قید است ، ما مردیم و بکل محو شدیم و

پست گشتیم ، اما بانگ حق تعالی یعنی کلام هدایت انجامش رسید و گوش جانمان آن بانگ را شنید ، پس همگی برخاستیم و حیات پاکیزه یافتیم و قایم گشتیم .

ششمی

بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب آن دهد کو داد مریم را ز جیب

بانگ حق تعالی چه با حجاب و چه بی حجاب ، همان را الهام میکند که از جیبش به حضرت مریم کرد . در اینجا مراد از «بانگ» کلام بی حرف و صوت الهی است . تکلم حق تعالی به دو نوع انجام میگیرد : یک نوعش کلام بلا حجاب و حیلہ است که بلا واسطه با اشاره ربانی به قلب میرسد . نوع دیگرش نیز کلامی است منورای حجاب و یا خود بواسطه ملائکه به ظهور میرسد . چنانکه در این آیه کریم به بی حجاب و یا منورای حجاب بودن کلام حق دلالتی هست : قال الله تعالی فی آخر سورة الثوری : وما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او يرسل رسولا فیوحی باذنه .

ماحصل ، کلام الهی چه بی حجاب و بی واسطه به قلب وحی شود ، و یا اینکه بسوسیلۀ ملائک به انبیاء علیهم السلام ارسال شود ، و یا خود وراى حجاب باشد چنانکه خداوند به حضرت موسی علیه السلام ازورای حجاب درخت سخن گفت و وحی کرد . بهر حال کلام الهی همان چیزی را اعطا میکند که به حضرت مریم علیها السلام از جیب خویش نفخ کرد و بواسطه آن نفخ الهی حضرت روح الله بظهور آمد . به مصداق نص شریف : فنفخنا فیہ من روحنا . نافخ در حقیقت خدای تعالی است ، و اینکه در بعضی مواضع به حضرت جبرائیل علیه السلام اسناد شده مجازاً است . چونکه حضرت حق تعالی به حضرت مریم نفخ کرد و بازبان حقیقت بی حرف و بی صوت بوی سخن گفت ، اثر آن کلام خدا در وجود حضرت مریم روح الله شد و از آن بظهور آمد .

پس بر قلب هر شخصی که کلام حق برسد و بجان و دلش الهام الهی وارد شود ، خاصیت و شأنش آنست که در درون آن شخص يك ولد معنوی عیسی دم که

مردگان را احیا میکند حاصل میشود و بانفخه حق وجود می‌یابد. آنچه که بانفخه حق وجود پیدا میکند در نزد مشایخ ولد معنوی گویند .

هفتوی

ای فناتان نیست کرده زیر پوست باز گردید از عدم ز آواز دوست
ای مرده دلان شما همان کسانی هستید که فنا شماها را در زیر پوست نیست
کرده، آواز دوست را بشنوید و کلام رازدار اورا گوش کنید، تا از سوی عدم به مرتبه
وجود حقانی رجوع کنید و همیشه با بقا و دوام حق باقی باشید و زنده بمانید .

هفتوی

مطلق آن آواز خود از شه بود گر چه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی‌بصر توی بی‌بصر توی سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله ازوله من ترا باشم که کان الله له

آن کلامی که مرده دلان را احیا میکند و ارواح پژمرده و افسرده را نشوونما
میدهد همان کلام پر راز مطلقا از خود شاه حقیقی است، اگر چه بحسب الظاهر از
حلقوم بنده خدا و از دهانش بیرون می‌آید. و حدیث: ان الله يقول الحق علی لسان عبده
نیز بهمین معنا گواهی میدهد .

و عبدالله آن بنده کاملی است که جناب حق باتمام اسما و صفاتش بروی تجلی
نماید و او به قرب نوافل و قرب فرایض واصل شده باشد .

در بین بندگان خدا ، بنده‌ای فاضلتر و بلند مقامتر از بنده کامل وجود پیدا
نمیکند . زیرا این مرتبه اسم ذات ، مظهر و عبد اسم اعظمی است که مستجمع
جمع صفات میباشد .

الله سبحانه و تعالی به آن کامل در قرب نوافل گفت که : من زبان و چشم توام
و این منم که با اسما و صفاتم در حواس تو ظهور میکنم . من رضا و خشم تو هستم

یعنی رضایی که تو داری ، آن رضای من است ، و خشم تو همان خشم من است ای بنده خالص من ، درحالیکه بین بندگانم مرشد هستی ، با من می‌شنوی و بامن می‌بینی . و برفحوای حدیث : **والانسان سرمن اسراری** . تو خودت سری ، چه جای سر که صاحب سر توی . برفقتضای حدیث : **من كان لله كان الله له** . چون تو من **كان لله** شدی از برای آن وله و حیرتت . منم برای توام ، که در این خصوص حدیث **كان الله برهان قاطع و دلیل ثبوت است** .

هشتمی

گه توایی گویم ترا گاهی منم هر چه گویم آفتاب روشنم
و ای عبدکامل و بنده فاضل ، گاهی از جهت تعین و عبودیتت به تو تو میگویم
و گاهی از حیث ربوبیت و الوهیتم می‌گویم تو من هستی ، هر چه بگویم خلاصه
من آفتاب روشن و وحدت مبرهنم .

هشتمی

هر کجا تا بم ز مشکاتی دمی حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر گونه مظهر و تجلی نمایم ، و با اسما و صفاتم از مشکاتی دمی طالع و ظاهر
شوم در آنجا مشکلات منسوبین به عالم (عالمیان) حل میشود .
در اکثر نسخها «مشکات» بی یا واقع شده و مضاف بر دم شده است با این
تقدیر معنی : هر کجا که از مشکات منسوب به نفس بتابم ، یعنی هر جا که از محل
مصباح حقیقی منسوب به دم و کلام ، تجلی نمایم در آنجا مشکلات عالم حل و
کشف شده است .

هشتمی

ظلمتی را کفتابش بر نداشت از دم ماگرد آن ظلمت چو چاشت
هر آن ظلمتی که آفتاب از بین نبرد و دفعش نکرد ، از نفس و کلام ما چون

صبح سحر روشن میشود. مراد از ظلمت، تاریکیهای جهالت و غفلت و کفر و معصیت است که با دم و نفس انبیاء علیهم السلام و اولیای عظام زایل میگردد. در بعضی از نسخ این بیت زیر واقع شده است.

مثنوی

هر کجا تاریک آمد ناسزا از فروغ ماشود شمس الضحی

هر کجا که ظلمتی نامعقول و ناشایست پیدا شد و ظهور کرد، آن ظلمت از فروغ تجلی ما چون خورشید ضحی میشود.

از بیت: گفت او را من زبان و چشم تو، تا اینجا برسیم تمام ابیات از زبان جناب حق است. پس در اینجا راجع بآنکه حقیقت آدمی مرآت الهی و بلا واسطه مظهر اسما و صفات ربانی است، اشاره میکند و این بیت شریف را ادا میفرمایند.

مثنوی

آدمی را او بخویش اسما نمود دیگران را ز آدم اسما می گشود

به آدم و به اولاد آدم آن خدای تعالی بنفسه اسما و صفات خود را نشان داد و بر مصداق: علم آدم الاسماء کلها تعلیم داد، و دیگران یعنی برای کسان غیر از آدم بوسیله آدم اسرار اسما را گشود و آدم و اولادش را خلیفه کرد بواسطه آدم برای خلق عالم چه علوی و چه سفلی اسما و صفات خویش را عین کرد. پس آدم بین الحق و الخلق برزخ جامع و واسطه کامل است. قدرت و نیرو و اراده و علوم و حکمت و معرفت و امثال اینها هر قدر صفات در آدم کامل باشد تماماً از حضرت حق است پس انسان کامل مرآت الهی و مخزن اسرار ربانی و مظهر انوار سبحانی است.

مثنوی

خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو خواه از خم گیر می خواه از کدو

پس اگر میل داری نور او را از آدم کامل و خلیفه فاضل اخذ کن، و یا اگر

قادر هستی بلاواسطه از آن خدا بگیر ، چنانچه انبیا علیهم السلام و اولیای عظام بلاواسطه از او میگیرند. وحی علم و معرفت را خواه از خم وحدت بگیر و یا اینکه از کدوی وجود خلیفه استفاده کن .

هشتمی

کین کدو باخم به پیوست است سخت نی چو تو شادان کدوی نیک بخت
این کدوی وجود خلیفه به خم وحدت مستخلف سخت متصل است و دایماً
از آن استفاضه میکند و آلت حق میشود و بکسانیکه مستحق حق اند ادا و افاضه
میکند. ای که در بشریت توقف کرده ای و اسیر صورت و انانیت شده ای ، آن کدوی
نیک بخت چون تو از شهوت نفسانی و لذت جسمانی اش شاد نیست ، بلکه شادی
او بسته بوجود حق است و درونش با وجود مطلق آباد است پس از خلیفه ای که
درونش با حق آباد گشته ، اسرار و انوار گرفتن ، عیناً از حق گرفتن است . و با از دست
آن خلیفه اخذ کردن همان چون گرفتن از دست حق است . و هلم جراللی غیر النهایة.
چنانکه برای اشاره به این معنا مضمون حدیث رسول علیه السلام را به نظم
در آورده است که میفرماید .

هشتمی

گفت طوبی من رأنی مصطفی والذی یبصر لمن وجهی رأی

حضرت مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم فرمودند که : طیبیت و سعادت از
آن کسی است که مرا دیده است ، و نیز طیبیت و سعادت کسی راست که او ببیند آنکه
را که روی مرا دیده است. به این حدیث شریف اشاره است که از امام طبری و حاکم
عبدالله بن بشر باتفاق روایت میکنند که قال علیه السلام : طوبی لمن رأنی و آمن بی و
طوبی لمن رأی من رأنی و آمن بی. طوبی لهم و حسن مآب .
یعنی طیبیت و سعادت مال کسی است که مرا دیده است و بمن ایمان آورده است
و نیز خوشا بسعادت آن کسی که او ببیند آنکه را که مرا دیده است: و نیز سعادت و

توفیق نصیب کسی است که او ببیند آن شخص را که او مرادیده است. طوبی و جنت از برای آنان است .

به کسانی که پیغمبر را دیده اند و در مجلسش حاضر بوده اند، اصحاب گویند، و به آنان که اصحاب را دیده اند تابعین گویند، و آن عده را که تابعین را دیده اند تبع تابعین مینامند. اگر چه از کلام حدیث شریف چنین مفهوم میشود که طیبیت و سعادت به این سه گروه منحصر میشود، ولی اگر مراد از رؤیت رؤیت علمی باشد الی غیر النهایة والی دور قیامة این طیبیت و سعادت برای هر وارث نبی و عالم سر مصطفوی و برای کسانی که آن وارثین را دیده اند حاصل میشود. و حضرت مولینا قدس الله سره العزیز نیز در اینجا مراد شریفشان همین است .

اگر کسی که علم را از حضرت پیغمبر علیه السلام اقتباس کرده است، دیگری آن علم را از او اقتباس کند، الی غیر النهایة اینگونه از هم اخذ و اقتباس کنند مادام که علم هست، اخذ آن از نفر آخر مانند آنست که از اولین کس اخذ شده است (اخذ آن از نفر آخر مانند اخذ کردن از نفر اول است). بر وفق مراد آن شخص اول عمل کردن مثل عمل کردن بر طبق مراد پیغمبر علیه السلام میباشد .

مثنوی

چون چراغی نور شمعی را کشید هر که دید او را یقین آن شمع دید
مثلاً وقتی چراغی نور شمع را کشید یعنی از آن شمع شعله گرفت و وجود
خود چراغ از آن شعله فروزان گشت و شعله کشید هر کس که آن چراغ را دیده یقیناً
بطور محقق آن شمع را دیده است .

مثنوی

همچنین تا صد چراغ از نقل شد دیدن آخر لقای اصل شد
اگر مانند این تا صد چراغ نقل شود یعنی نور آن چراغ روی این اسلوب

مذکور به هزاران چراغ انتقال یابد ، و هر چراغ از نور چراغ دیگر مشتعل شود ، دیدن آخرین چراغ لقای اصل بوده است .
یعنی مانند دیدن چراغ اول و ملاقی شدن با آن است زیرا نور از آن مقتبس شده است .

هشتمی

خواه از نور پسین بستان تو آن هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان خواه تو آن نور را از چراغ آخرین بگیری ، و خواه از شمع جان بگیری ، هیچ فرقی ندارد .

مراد از شمع جان ، به ملاسۀ اینکه خداوند به جانها نور می دهد حضرت حق است . و نیز جایز است حضرت نبی مجتبی علیه السلام باشد خلاصۀ کلام اگر مایلی که علم منور باطن را داشته باشی از وارث حضرت نبی علیه السلام که در عصرت حاضر است اقتباس کن ، و یا اینکه از مشکات روح حضرت نبی علیه السلام اقتباس کن . یا اگر بخواهی از حضرت خداوند که اصل جملۀ انوار میباشد اقتباس کن ، زیرا ما بین اصل نور و مقتبس هیچ فرقی نیست از هر کدام گرفتی یکسان است . زیرا نور این چراغ پسین عیناً نور همان چراغ اول است بلا فرق .

هشتمی

خواه بین نور از چراغ آخرین خواه بین نورش ز شمع غابریین اگر خواستی نور را از چراغ آخرین بگیر ، و یا از شمع آنانکه عابرو غابراوند . «غابر» به معنای ماضی است . یعنی اگر مایلی نور حق را از چراغ وجود متأخرین بگیر و مشاهده کن و یا اینکه از مصباح ارواح متقدمینی که گذشته اند ، مکاشفه کن .



